

میرزا محمد طاهر فاضل قزوینی خلیفہ عالی مرتبت

سید الدین

میرزا محمد طاهر فاضل قزوینی خلیفہ عالی مرتبت



M.A. LIBRARY, A.M.U.



فاش که کتابست طالب آفرینش و میری که صفی فیض آفرینش میباشد حمد خداوند خود بخش سخن آفرین صفت های بی پایان و پاکیزه
 است که بر لطافت ابداع و فصاحت اختراع قدرت کامله اش از ماه تابهای گواهی داده و از دره تانور شید بر وجود
 ذات برحق و یگانگی مطلقش باین آفرینش گشاده و سخن بیکر بختان بیدار درون آفرینش و صفش و بسجد جاوید
 است و صیرفانی گران صفوت آفرینش از بر تو فروغ نور مفرشت رنگ آفرینی بجای ماه و خورشیدی بی پای بر سر انگیز
 بزم آفرینش بدین رنگ نفوشت انگار یک صورت که ناگون جز قلم قدرت که صفت ظهور نگار و آفرین گونه اشکال مختلفه
 و اوضاع جدا گانه در کارگاه تو ظهور خفیه و ولایت که در جلوه نمود دارد و نظم تو نگاری ز خال صورت پاک و تو تو
 باز کردن خاک و نوری و تو آری از دل سنگ پادشاه لعل آتش رنگ به همه از صانع تو مکان و مکین به
 در لعل تو زبان و زمین پادشاه افکار نشسته در قبه سخنان قصاص و قدر از دید و شناخت لطایف صنعت سر مایه حیرت
 سجده ی نیند و خسته که بتوان گفت و خود عقده کشای ارباب فضل و مفضل از دریافت کیفیت شرافت صفات جهان گرد
 بر زبان نمیند که شرح آن توان کرد و ز صفت و تمیزی در مقامیکه چشم هم بین عقل حمد آن مقدس طلب علم
 از او را که کماهی صفت و سناسائی آن بنا بر سائی و یافت اعتراف نماید و فکر کند آنکه مقدر من لا اله الا الله عالم ابالا
 از تصور اولی مراتب حق صفاتش بغیر و تصور اگر اید ما پاستکسان را ویه حدوت و امکان را باین پستی باید چه بار که
 خویش را بر حلقه پای بود و عظم فقرش انگاریم و ما بیرون و هم و خیال ناقص را باین پستی خرد ما چه مقدار که بر تو سر
 و گواهی نظر نام شناخت حضرت عزتشن بر زبان بریم چون بر ساکنان ملک بخردی پیدت و صورت روشن
 اینمهی محتاج به نور و محبت نیست که سخن آفرین و الاحضرت را فکر ناقص انسان بیا که از است سلسله سخن بتوان
 ستود و ستود آفریده حساسائی آفرید کار را بمقدار حجم و اندازه همان نتواند بگوید و لهذا بیک نشسته را از طی مسافت بین

این وادی پرآفت بازو شده گلشن جاوید بهار سخن با نثر شیخ ابرقید رحمت یعنی فیض نعمت و المارتبته نزد
 فرخنده خطاب که بگوید لولا که خلقی الا فلاک که منظر محبت طبعه حد کائنات از پر نور جهان آفرینش
 اند و زجاوید گذشته و فرشته لامع النور رسالت در دیوان کده قصا و قدر بنام نامی انصاف فیضیت اول ماحول الهی
 نیز بر امضا پذیرفته است زلی ناز و درخت بی اندازه میدهد می گویی که هر محیط وجود که فروغ بوارق کلام بحر طهارت
 جیب اندیشه اعجاز پیشگاه انترستان خوشبید می ساخته و می جوهر عرض جو که بر تو بیان می کنند ثبات قدرت
 کلام قدسی ولایت روشن سرشته گان ظلمات حیرت را چراغ سراسر خیر شاه راه علم الیقین پیش رو گذارنده اگر حکم
 از نشاندی بر خود ببالد و نشاید و خط خالدم اگر سر خط آفتاب گرد و میا بدیز که حرف مستندش عالی تیرلی بر زبان دارم
 که در ای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم
 مبارکش را مطلع دیوان اسی دو و استغنی الصفاش معطی تصبیه اش و ساخته نظر و صفا و روح بر زبان دلی
 یا و آب دهان دارد و یاقه قدس حق بدو عظیم خلق او را عظمی و صفا خلق کسی که قرآنست و خلق
 را و صفا و چو امکانست با اکنون که قلم فیض کتاب برکت این ذکر دلشین بیان مینماید شکر است مری علم
 گردیده و همین دست آور این سبایش اندیش باب بیان تخریج انکشت نامی بل قلم گشته برین نثر است که تجرید و جفا
 این سواد علم قبول اقبال که خرد می پرور به چهار دانش موسوس ساخته و در آغاز سال برانیت و یک
 بهجری صوفیه ترتیب پذیرفته آواز سخن ناز و آویر گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چه کشته
 میگردان تخریفات بهر مری رنگ فروز بوستان عشق و حسن سازده والا مقدر جهان را سلطان و چشم چراغ
 دود و دولت و محبت بهر و بر بانو و حکایات حساب این برود و بهر میشو و فاندیشه است که فیضیله فرموده ملک
 معنی نگار فهرست جامع فنون سخن دانی و قانون کلی نیز یک از معانی چهره نگار من مقال آئینه دار و صور خیال حجاب و در مقام
 بیکر صوره طراغ افش فکر انجمن ای سخنان نو آیین چمن بیکر نکات رنگین سخن سنج و نشانی نهضت شاس قلم مزاج
 سخاوت الصد که سخن با او معنی جاویدت و معانی را با طبعش میوید و عالی گشته بنده ره نوره جاده اتحاد و یکپرده
 حسن اعتقاد و خاک راه آل محمد صفا که بان پاک گویند سم گوهری شاگردی دارد و در تصور نموداری اندکیست و
 کتبت آن بر تصویرت معانی طراز کرد و دیده نگر از لطف عبادات این نورس ندیده فکر که مراتب محبت معانی بنده بذر نبرد
 معانی بن جسته عشق اگر چه ایداد آن و در خورش از به توصیف خود با نعل زلف فروخت و شایده صفش از شایه علی نظم و در
 و حلقه سحر استعاره تشبیه استغنی با حقا و حاصل حله و فرموده می گردی اردو جهان اندیشه انچه گلشنیت بهار آفرین که خوب
 ضیای از ناز بهر و سیاهی سمانش چراغان نواز و در گلشن سپهر بیکاب بنماید و اعجاز نمای بهای بدایع

این وادی پرآفت بازو شده گلشن جاوید بهار سخن با نثر شیخ ابرقید رحمت یعنی فیض نعمت و المارتبته نزد
 فرخنده خطاب که بگوید لولا که خلقی الا فلاک که منظر محبت طبعه حد کائنات از پر نور جهان آفرینش
 اند و زجاوید گذشته و فرشته لامع النور رسالت در دیوان کده قصا و قدر بنام نامی انصاف فیضیت اول ماحول الهی
 نیز بر امضا پذیرفته است زلی ناز و درخت بی اندازه میدهد می گویی که هر محیط وجود که فروغ بوارق کلام بحر طهارت
 جیب اندیشه اعجاز پیشگاه انترستان خوشبید می ساخته و می جوهر عرض جو که بر تو بیان می کنند ثبات قدرت
 کلام قدسی ولایت روشن سرشته گان ظلمات حیرت را چراغ سراسر خیر شاه راه علم الیقین پیش رو گذارنده اگر حکم
 از نشاندی بر خود ببالد و نشاید و خط خالدم اگر سر خط آفتاب گرد و میا بدیز که حرف مستندش عالی تیرلی بر زبان دارم
 که در ای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم
 مبارکش را مطلع دیوان اسی دو و استغنی الصفاش معطی تصبیه اش و ساخته نظر و صفا و روح بر زبان دلی
 یا و آب دهان دارد و یاقه قدس حق بدو عظیم خلق او را عظمی و صفا خلق کسی که قرآنست و خلق
 را و صفا و چو امکانست با اکنون که قلم فیض کتاب برکت این ذکر دلشین بیان مینماید شکر است مری علم
 گردیده و همین دست آور این سبایش اندیش باب بیان تخریج انکشت نامی بل قلم گشته برین نثر است که تجرید و جفا
 این سواد علم قبول اقبال که خرد می پرور به چهار دانش موسوس ساخته و در آغاز سال برانیت و یک
 بهجری صوفیه ترتیب پذیرفته آواز سخن ناز و آویر گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چه کشته
 میگردان تخریفات بهر مری رنگ فروز بوستان عشق و حسن سازده والا مقدر جهان را سلطان و چشم چراغ
 دود و دولت و محبت بهر و بر بانو و حکایات حساب این برود و بهر میشو و فاندیشه است که فیضیله فرموده ملک
 معنی نگار فهرست جامع فنون سخن دانی و قانون کلی نیز یک از معانی چهره نگار من مقال آئینه دار و صور خیال حجاب و در مقام
 بیکر صوره طراغ افش فکر انجمن ای سخنان نو آیین چمن بیکر نکات رنگین سخن سنج و نشانی نهضت شاس قلم مزاج
 سخاوت الصد که سخن با او معنی جاویدت و معانی را با طبعش میوید و عالی گشته بنده ره نوره جاده اتحاد و یکپرده
 حسن اعتقاد و خاک راه آل محمد صفا که بان پاک گویند سم گوهری شاگردی دارد و در تصور نموداری اندکیست و
 کتبت آن بر تصویرت معانی طراز کرد و دیده نگر از لطف عبادات این نورس ندیده فکر که مراتب محبت معانی بنده بذر نبرد
 معانی بن جسته عشق اگر چه ایداد آن و در خورش از به توصیف خود با نعل زلف فروخت و شایده صفش از شایه علی نظم و در
 و حلقه سحر استعاره تشبیه استغنی با حقا و حاصل حله و فرموده می گردی اردو جهان اندیشه انچه گلشنیت بهار آفرین که خوب
 ضیای از ناز بهر و سیاهی سمانش چراغان نواز و در گلشن سپهر بیکاب بنماید و اعجاز نمای بهای بدایع

و صلیع لاذر اسبیل آثارضا نیست و تحت تصرف خرد و الا و اندیشه اسنان بیانی آید الفاظش بجهه افزوی
معانی مانند قصیده مرصع که نشان نشان کنان میخان کشته و عبا آتش شگفته روی فیض مانند گلزار بر بزم آب و
تاب گوهر نظر ابل بصیرت افزوده بسکه شمشاد و الا است تمیزش از گران سنگی قدر و مقدارش میزان بیان نمیدهد
بسکه شمشاد بلند است و توصیفش از عکلی مستگاه لفظ و معنوی و در طرف تقریر و حوصله تحریر میگذارد فیض وانی
عجایب قدرتش صغیر بسکون کاغذ بسان طایوسان چتر زده بهشت و خیابان ناز نجرم آمده و سبزه بزمش که شکر لعل
چمن فردوس انجمن امانت و بهر سخن جان داده و لبر در میانش صفحایش از غایت صفا و چون بیای فقره با صبح از تاب
آفتاب یعنی چه و بهر سخن جان داده و لبر در میانش صفحایش از غایت صفا و چون بیای فقره با صبح از تاب
پرده خسته بدین بهشت لبالب آب زندگانی از حلقهای لوح الفاظ وانی بر کعبه شهباز نظر لغزبان
گسترده و سنبال سبزه و تاب گردش از بر و طرف شایسته بران و از حلقه معانی طریقی برین بگویند و از این عارض بر تو
و قوه افکنده تو کوئی سینه ستان ده حسن کنش خفته اند بسکه حلقه نفس را بسبزه بزمه آفتاب جا گرفته شایسته
تکلف این معنی چون مجبوری و بجز حلقه شریف چون خوبی کارنامه اعمیت که شایسته آن تکلف محض است همانا بزم
پیرای این گشت فیض بهر سخن زد و دست باز نشسته تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه بهشت و بهر قطعه اش
هزاران نهال تازه که از کثرت برده مندی معنی و ملاوت معنوی طرب او ای طبع اهل دانش و پیش است سرسبز
کرده بریا لکان مسلک با پیش و حق نموده قطع حروفش چه از ای گشتان و سفرش به معنای سبستان
و قصه نازک انداز رنگین شده چون شعله گل زینت آیین به پای تو ای دوست در ده کند چون صفای بهر شوش
مطر به چنان خوشتر کاغذ آید چون که که گرد و آبرو سطر شده جان به شامی به تابش بهر که گوید به زبان
و بجز بهر سخن جان داده و لبر در میانش صفحایش از غایت صفا و چون بیای فقره با صبح از تاب
بلطفش معنی توان دید و بجز لفظ و سببش آرم بخاطر بهمان معنی به معنی بندهم آفریده و بجز حروفش که از
همه خرم تر سخن شده و علم از انسان گل افشاده چیده که کاک غلبه فیض کرد و بهر چنان صفای بهر زبانی بهر خدای
پارمائی نامور را شایسته آن نیست که با چنین جواهر آید از معنی مسلک گردد و در سخن گوهر افزوی بدان معنی از آن مقدم نشینان
گشتار از جاذبه زینت و بجز با سلسله از خوش و غاشاک چاره ندان که بهر چنان مستدربان دیوان منی گردید و رنگ سبز با زلال
تازه رویان فیض گرد گنجایش دارد امید که از ای این نگارین چمن پیش کبر رنگ رنگین اوراق سفید گل شکر زده
از رنگان بیدان باغ آدم و ناطره سبستان حلقه شایسته بغین قبول خاص عام کو کبرای تجلی معنی و آینه نهای
صورت او گشته و چون دل سخن برستان و با ناطره نظر پاک پرستان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده

[illegible]

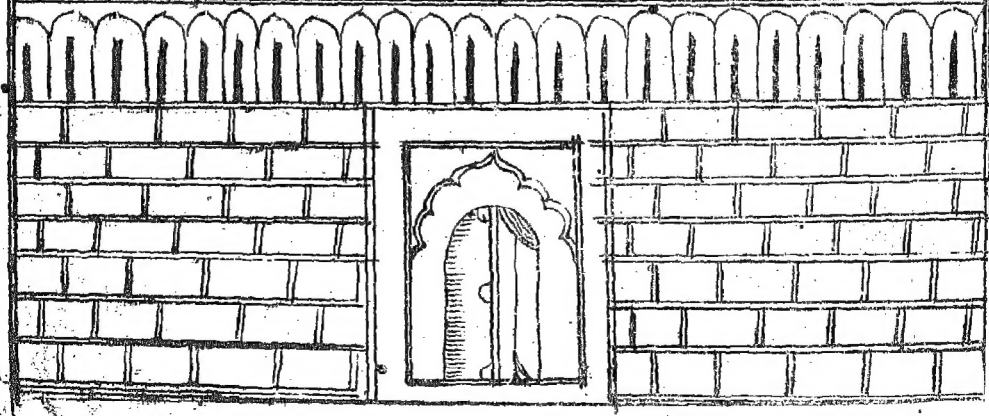
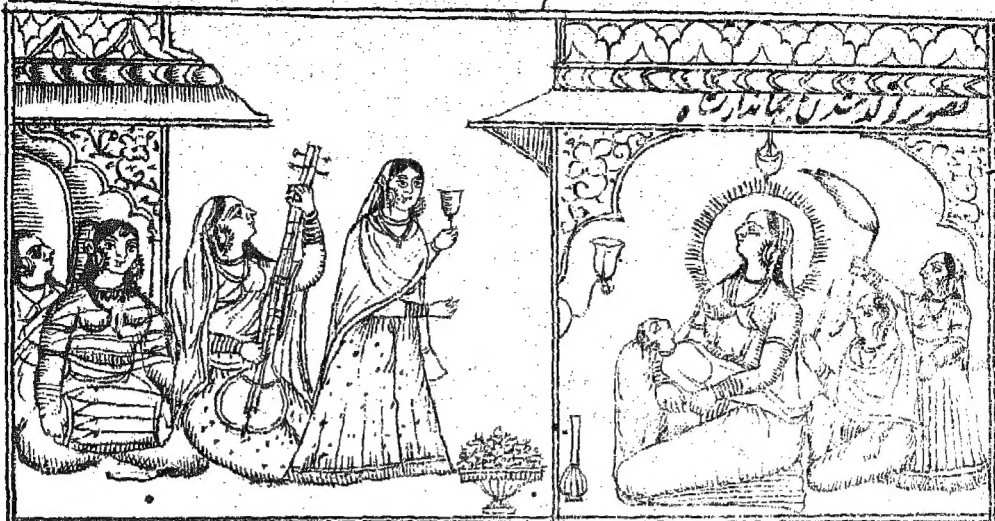
۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بهشت آب حیات و شکر شسته لطمه سر و فرات کوهی پشته ملک بروی هر شکلی ماه آسمانی پنج دل سرو
 کوهستانی و جادو و روشی بدل بودن پیرجان نفسی به طر سوزن و خوشترامی که حسن قمارش با و از مدو کوه سار سید و
 به قیام هر از آن بند انفعال بر قامت سر و آردی نهاد و با صد جلوه ناز که نمیشد و طهارت از انان و بر سید چون بیاد و
 از دماغ برفت و چون بست فغان از نهاد و بار خاست بهشتیان صحبت گزینان که محفوظات ناشی گل و ریحان بودند
 و سبک یکایک نام سیران حرم نازک بدندان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظر راه گل رخسار آن نورین انان غنچه بود که گسار
 باند و شسته چون ماه بگرد ماه پیرانش حلقه بستند آن سیمین تن بهی بالا شمر چیات باز کرده لالی دلپذیر عالی امان
 حاصل ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی بخندان لایویر باین قاعده و انان خود برود و در شش سار انش گیسو کرد و گفت
 که این به شیفه رنگ بوی گل با حدین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از این سخن و بیعت بعد
 از یک کل این به شیفه پیش نمائند حسن عارضی و جمال استخوان زیاده برای می مید و بند شد و دل در گرد کسی که وفاتش اندون
 خاطر بوصول خبری که بقارنش بدست آوردن پسند و عقل نباشد و خود در شش سار آنرا بگزیند لطمه شتابان و چندان
 بقالی بدو در نازک گل چندان و فاسی غم خیزی رک جاز از ترانده که گاهی باشد و گاهی نباشد پس این
 استمان و شش که گلهای معنی تازه بوستانیت بر بان میندی بعضی که پسندستی با طبلد یا قوت گوهر مکنون بر
 معروض بیان آورده گفت که میخ و کشتاد و حدیقه جان از آنرا ازین بشمار کین عود میند بر آتش باری
 انداخته آید تا شام ارباب معنی منظر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بشمار بر سر گرد دست تقاطع و سخن بگیا کین
 گلشن معنی نرسد و هر صفا ارباب حدین این حرم را در فیض اصلا و نباشد چون این مضمون قصص مشحون بر جریده خاطر
 شد و جرات این معنی جان بر و بر لوح دل نقش بست البتة بنده خاک است عینیت المهر که خوشه حرم خندان سخن
 زار بکخوان باده خرد متع گزین حدیث ارباب و دشمن فرنگ تباشیر آن در سیران کوهی که گاه گاه از آن سخن بگوید
 بر گلستان آتشوری که جبهه قائم است و گلگونی عبادات و موزونی خوات از غزل چون گل و بالا چون سروان بیاد سخن
 مائل تعاریف گرفت و عهد و بخت معنی متاسب تعاریف از نعل نوشین و فاست و نشین آن انتخاب یوان حسن بودم
 بنید مبتدا علی خاطر طوبه نگار زلف معشوقه سخن را تاب داره در سخن میان جلوه استخوان خنجره و از سبک همین سخن
 بر یک معنی در سیران فیض درین وصفه لکشا و حدیقه جان و فاسی شکفته به چهار و انش موسوم گردید و
 با بل یکایک بوسان نقره و گلستان و انما صفا ازین صنف فیض گلشنی است که بر طرف تخته کهنه معنی در شکفته و فخره نوین
 با این سخن تعریف سخن و صفا و گلستان میاید این حدیث عالی نشان در دوش آن و آن چون طوطی که در لایق آن بود
 دوی انصاف از درگاه قدس کبریا می آید استیانتی یافته اند است که چون بیای چشم بگلشن این گلشن

کوهی که از آن سخن بگوید
 انما صفا ازین صنف فیض گلشنی است که بر طرف تخته کهنه معنی در شکفته و فخره نوین
 با این سخن تعریف سخن و صفا و گلستان میاید این حدیث عالی نشان در دوش آن و آن چون طوطی که در لایق آن بود
 دوی انصاف از درگاه قدس کبریا می آید استیانتی یافته اند است که چون بیای چشم بگلشن این گلشن

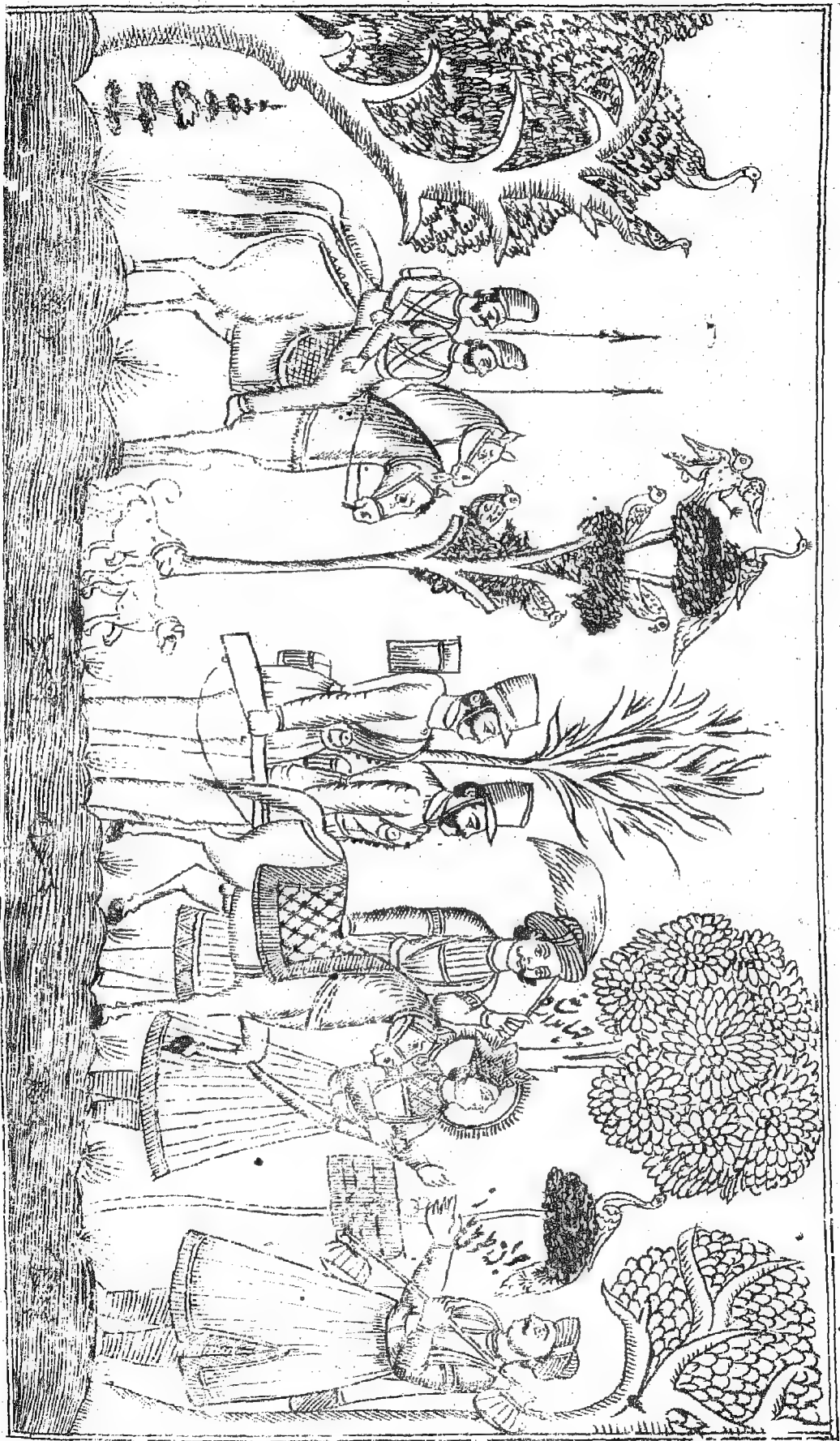
این گلشن معانی است مانند و دیده دل از نظاره جمال این عروسان جمله فیض بهره اند و گردانند بمقتضای یک نگاه
ای ملاحظه نماید
و دیده عیب بین پوشیده جانها را میسر باشد و اگر احیاناً بهیچ طریقی در دو خطای ظهور یابد و در دو خط فطرت مبین
و طبع از حد و خارج صلاح فرموده چون سقیا می شود و زوایا گمان نیست در طاعت نشسته نیز باز در سیدان میان
مانند پناهگاه هوای گیر سازند و در سنگی صوم و نکته گیری جوایان ندیده چه پدید است که در میان طبع انسان که
مشور فطرتش بطبعی طبعی انسان ضعیف مفرغ و منین است نقشی بی الایش قصور نقصان میاوری ملک
گیا بی لیش نیست تواند گذشت قطع طبع دارم که اگر ناگشگری به سحر اندیزین محبت نامه عرفی به زوی فکر
خطای بنیاد بر سر من با جری باشد و وسیع در صلاح گویند و اگر اصلاح تواند خوش شده و قطع نظاره هر چه چیز جای
مانده و در خط و در آن سما و منک سکو و اندک و در فقره موزن مناسب لفظ و مضمون را بهم پیونداون چه قدر خوب
در جوان که بر آن طبع است و در جوان که بر آن طبع است و در جوان که بر آن طبع است و در جوان که بر آن طبع است
باید و در دو خط هر چه با وین طبع باید که در شرح ما چند نیتش فکر جان فرسای بی بدوی ل نرزد و بالانس اندیشه جلوا
نیتش نخواستند با قوت هر تاب سخن که در جواب جابت نشوای پسند منی شناس تواند شد حاصل نشود و تا نرزد
خود را در بحر سپید کنار حرکت نخورد یک گوهر شایسته معنی که شائسته قبول خاطر خطیر سر بر آیان خطی خود آید بکف
از طبع هر که سبزه و نامنی بست آرد که بر محک فاضل بود نام عیار به بری پاکی لفظی شبی بروز آرد و در کس
ماهی شگفت خفته او به بر آرد اگر چه این خدای بر نرهای چند که از سر بگاه طبع قاهر این زله برای جان نعمت خدا
فضل و کمال فریم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی نامرشدگان انصاف
که از بی حمزی عیب جوئی بشمار و در ساخه اند و از سر قار و زان تا تیر و از تیر تا عطار و اصلاح فرقی نکرده خاطر
بید بخور و از زانست اینها در سایه طفت صحاح صحت و صفادار با انصاف تیر که نشسته و از راه سخن را بکام
رسا پیوده پاشنی معنی در بافته اینها پیوده ابراز این معنی را رسیده او می طلب که حسن طبع صلاح کنایه از
ساخت امید که بمقتضای سرگ نهادی و الا نشی در معنای توجیه داشته بفاطمه که مقتدا قضی و عدلیت غای
از تصنیف این مفرقات غیر از آن نیست یاد فرماید آغاز و استان مشتمل بر حقیقت است
سر و چو سار خسروی جهان در سلطان طلسم کشان گنج مهر در این نشان برده
رقم تازه را از دیوید فاکن روزگار استنباط کرده بدین خط بر صحن بیان ثبت نموده اند که در ایام سلطنت
پاستان در ملک است اما چند وستان جنت نشان صاحب قسری بود چون خورشید جهان تاب
را در ظل خندان گرفته و نورش محدث غیبتان جهان را نور ساخته از غایت خلاق و دلو پای به محبت
وق فرزان گذاشتی و نغمه بکن و دوا بود یک آریا در زمان
ای ملاحظه نماید

[illegible]



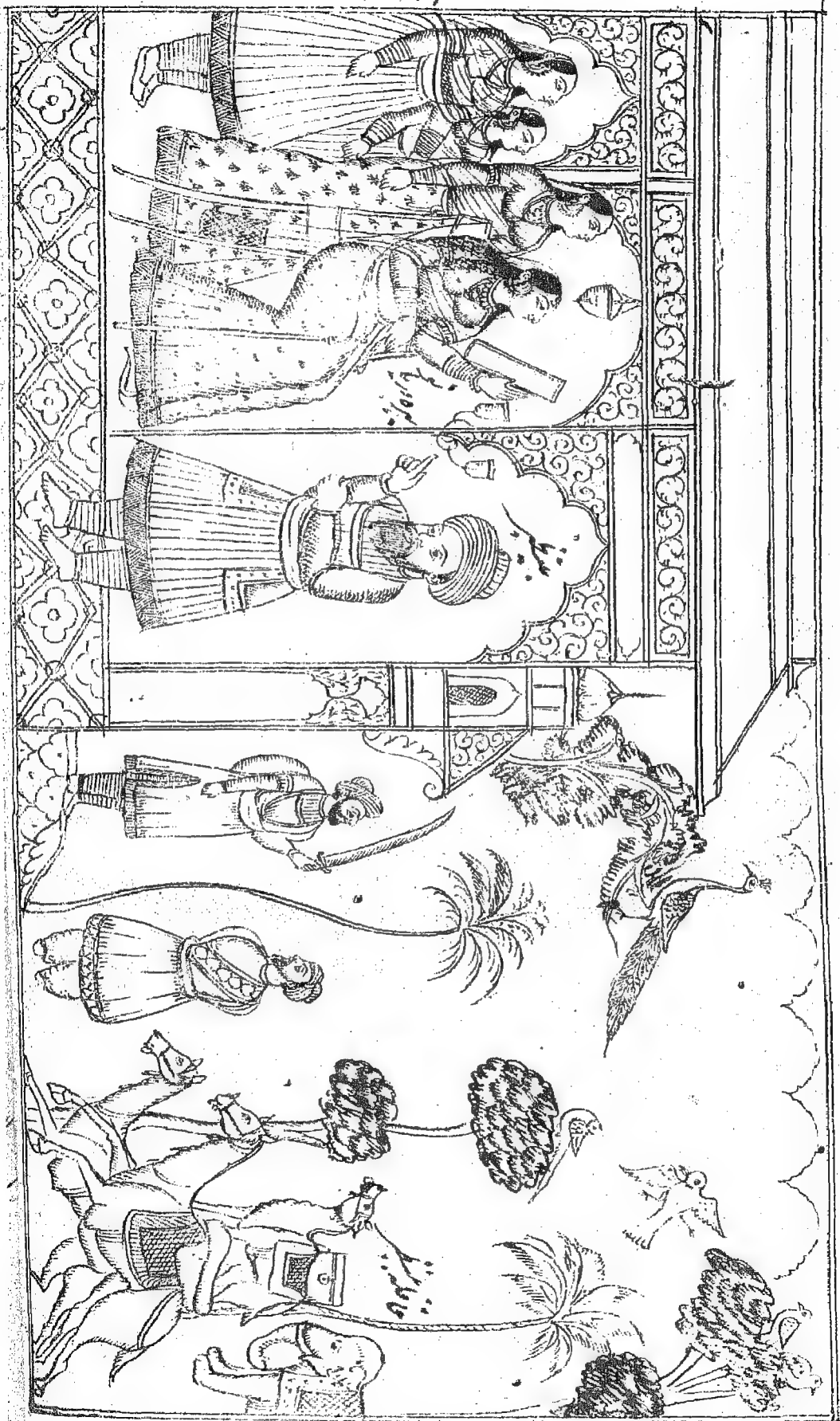
در گوش آنست و غاشیه انتقال مثلش دو پیکر بدوش گرفته در روزگار با هم چنانکه از ارم ایام در قبضه اقتدارش داده
و اقبال بسان بندگان بقیل غرق نیاز بر آستان نهاده لطم همه اسباب شاهی حاصل او بدعا نموده
از روی در دل او فلک رخسارش از جوهر اکبر بند و طفر با بندیش سخت پیونده چون در شستان اقبالش
که گشته امید از فروغ وجودش منور شود بنود و نخل زندگانش قمر که از انوار حیات رالذت مراد بخشند زشت و پند
نقطه از سحر و نور و شین همواره در خدمت صاحب دلمان اتناس فاتحه کردی و بشمار نگاه و سبب بنیت جاد خواست منور
تا آنکه بحین اتناس منبر که در ویشان مناجات نیم شبی بود دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط نیاز کلین
ایدهش که مراد او در نخل تنایش با امید او دو کاشانه دولتش به سمع سعادت منور شد و شام آرزویش به
اقبال بدل گشت یعنی نیز ارج خلافت و خورشید آسمان مملکت با هزاران فرجه اندازی و شکوه گیتی سنا
از اقیانوس طالع فرموده ساحت تمنای بد و شستان امید خلائق را نورانی ساخت بادشاه ازین موت عظمی
و عطیه کبری چنین نیاز بر خاک منت شو مرت شکو و سپاس تقدیم یابند و در ادای حصول چنین سعادت در چنین
کسوفه بیدل فلول چهار یکسر تو اگر کرد ایند و مسکینان را و محتاجان را بجز و بخشش از آرزو نیاز مستغنی سخت
لطم شد از مهر فرزند فیروزه بخت و در گیم بخت بپشت بشادی گرایند و از در در رخ به بخوانند
و ایضا اگر گیم به عقد آن گوهر دریای عظمت و خیماری در ساعت مسعود و زمان محمود با هم ستمی چنانکه از سلطان
میر و مگشت و دایه سعادت میدار بخت بجهت تربیت آنوالا گوهر سر بلندی یافت چون چهار سال چهار ماه و هجده
دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپری شد باین اهل اسلام بواسطه کتاب کلمات بمعلم سعادت و دایه بلند
تفویض نمودند و مکلان دشو و دانان خود پرور را بجهت صلح طبع مبارکش تعین فرمودند تا بکسب فنون جهان داری
و تحصیل شیون جهانگیری و شهر یاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت
و کشور کشائی یاد گیر و از آنجا که از دسیسای زبرد گرید مای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی
از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاشرت کافی یافت و بکمال فهم و علم دست یافتنی
حاصله رفعت شان تمامی ممکن و فرط بدل و داعیه های بزرگ اندیشه های بزرگ شایستگی حال و اندکی معال و نیروی تن
و قوت دل و درانت اری مناسبت فکر و وجایات صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب فصاحت کلام شهره
آفاق گشت منوعه ساختن چنانکه از شاه عمان توجه بعزم شکار رو بدست آورد و من طوطی شیرین
گفتار بسکه هیچ مقدسش نبروده کیران جناب بمقتضای منش بلند جهان داری و فطرت ارجمند شهر یاری شکار
موت افتاده بود و در سرش موی کشیده و من گشته اکثر اوقات شریف را بصید اگلی صرف نموده است

در گوش آنست و غاشیه انتقال مثلش دو پیکر بدوش گرفته در روزگار با هم چنانکه از ارم ایام در قبضه اقتدارش داده
و اقبال بسان بندگان بقیل غرق نیاز بر آستان نهاده لطم همه اسباب شاهی حاصل او بدعا نموده
از روی در دل او فلک رخسارش از جوهر اکبر بند و طفر با بندیش سخت پیونده چون در شستان اقبالش
که گشته امید از فروغ وجودش منور شود بنود و نخل زندگانش قمر که از انوار حیات رالذت مراد بخشند زشت و پند
نقطه از سحر و نور و شین همواره در خدمت صاحب دلمان اتناس فاتحه کردی و بشمار نگاه و سبب بنیت جاد خواست منور
تا آنکه بحین اتناس منبر که در ویشان مناجات نیم شبی بود دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط نیاز کلین
ایدهش که مراد او در نخل تنایش با امید او دو کاشانه دولتش به سمع سعادت منور شد و شام آرزویش به
اقبال بدل گشت یعنی نیز ارج خلافت و خورشید آسمان مملکت با هزاران فرجه اندازی و شکوه گیتی سنا
از اقیانوس طالع فرموده ساحت تمنای بد و شستان امید خلائق را نورانی ساخت بادشاه ازین موت عظمی
و عطیه کبری چنین نیاز بر خاک منت شو مرت شکو و سپاس تقدیم یابند و در ادای حصول چنین سعادت در چنین
کسوفه بیدل فلول چهار یکسر تو اگر کرد ایند و مسکینان را و محتاجان را بجز و بخشش از آرزو نیاز مستغنی سخت
لطم شد از مهر فرزند فیروزه بخت و در گیم بخت بپشت بشادی گرایند و از در در رخ به بخوانند
و ایضا اگر گیم به عقد آن گوهر دریای عظمت و خیماری در ساعت مسعود و زمان محمود با هم ستمی چنانکه از سلطان
میر و مگشت و دایه سعادت میدار بخت بجهت تربیت آنوالا گوهر سر بلندی یافت چون چهار سال چهار ماه و هجده
دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپری شد باین اهل اسلام بواسطه کتاب کلمات بمعلم سعادت و دایه بلند
تفویض نمودند و مکلان دشو و دانان خود پرور را بجهت صلح طبع مبارکش تعین فرمودند تا بکسب فنون جهان داری
و تحصیل شیون جهانگیری و شهر یاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت
و کشور کشائی یاد گیر و از آنجا که از دسیسای زبرد گرید مای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی
از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاشرت کافی یافت و بکمال فهم و علم دست یافتنی
حاصله رفعت شان تمامی ممکن و فرط بدل و داعیه های بزرگ اندیشه های بزرگ شایستگی حال و اندکی معال و نیروی تن
و قوت دل و درانت اری مناسبت فکر و وجایات صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب فصاحت کلام شهره
آفاق گشت منوعه ساختن چنانکه از شاه عمان توجه بعزم شکار رو بدست آورد و من طوطی شیرین
گفتار بسکه هیچ مقدسش نبروده کیران جناب بمقتضای منش بلند جهان داری و فطرت ارجمند شهر یاری شکار
موت افتاده بود و در سرش موی کشیده و من گشته اکثر اوقات شریف را بصید اگلی صرف نموده است



و سر دفتر طویان شکیرین مقال نیز گفتاری و در مرغان جهان علم ستادی از فرشته بخت که داری در سخن بر تو
 فردوس هر خردی حاصل کرده جهاندار شاه از قناری حسن انجوان و ستار غنچه جان از رخ که دران چین سران کلمات
 مطرا با چو بلبان و صغیر دلکش غنچه لبان التفاتی داشت بصایت نشاط سنج و سرست اندیش گفت و از غایت شور
 نزدیک رفت سلام گفت جوان طهارت نغمه پر داری که شیشه شعله آواز خویش بود صدامتو چه نشد و کجای سلام سر دخت خود
 و ناچون بواسطه استغفای خداوند خود را آثار نغمه بر نایه شاهروده آشکار دید و صد و دلاری شده و لبان تا شعله کرد
 شیرین سخن را به کماله باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سخنان معنی انگیز چون گفتار شیرین و جهان و کلام نیز معنی
 بموضع بیان آورد و شاهروده از لطف سخن آن سخن سری نیز بان حیرت اندوخته شده سماعی چون مثال مراتب خیال
 آینه و رنجد سکوت ماندنی الحال تخم محبت آن نیز بوش شیرین گفتار فرهاد کرد و در مرغان دل سپرده از غایت صفا
 لعل گران بیکار باز و بکشد و در پیش جوان نغمه پر دانه داده التماس طوطی نمود و از عدم خطبای نعل در آتش
 گفت جوان تاب مقاومت آفرین و دانه در خور سیاق از طریق اجابت پهلوتی کرده دست رو بینه خراج شاهروده
 ز دشت شاهروده گفت ای جوان ما شاهرود از ندانی که دارش تاج و نگین این محاکم دلم بوده اینچیز بزرگست
 اگر بخت بیداری میکند و خورشید باری این کمال که بخراج ملکیتی از دستان و از سرشت بر بگذر و الا دستان باری
 و بعد از وصول ملت بهر آن منت را بگمان از زانی داری جوان زمانی بجال خود متاع گشته دست که خدایان
 سلطان را می چنین که بخواهی مستیست لاجرم طوطی را به ازمان سلطان تهنیت نمود سلطان ازین سخن شمع
 مسرور گشت و نشاط آگین گردید که پنداشتی که بفرمان دبی هفت اقلیم دست یازد و بفرمان هیچ سکون کامیاب
 گشته از انجا بکمال شادمانی و بهیچ مرعوبت نموده بدو تهنیت سلطنت آمد و طوطی را به اجابت و محبت گردید
 مفارقت او را با خود بخوبی نیکو دود و وقت در پیش نظر میداشت و آفرین بزرگست و خوشن و گلین و حکایات
 شیرین و لغوی می نمود بهر کرون طوطی بر بهرزه درانی مهر پر و راده پاره و طوطی شیر چو خفاش
 عشق بهره و ریا نواز افق بطایفه جهاندار شاه چون کار کرد آن قصه و قدر محمود و شاد و شادمان
 امیر کبیر بوده در صد خانه که شادمانی داشت که در نهانی نشست ترویت بگاه میزدن و عزت بخاک شادمانی
 رسم عالم است بخت سببی ایگانه تر بایسته تقدیر از جفا بفرموده بر دشت مینه بفرمود که بفرمودی جهاندار شاه در کوی قبال
 با یکی از پسران پری مثال مهر پر دانه که دلش در گرد و دود و محبت نشست و از نشسته سرشار حرفش سر خوشی نمود و شادمان
 بر طاق ابروی ملالش درین خورشید عیارش حرفی خورشید عیار و در سالنامه گون پیاپی پیچیده پری مثال در شای گوی هنگامه
 مشهور و سرور که انباده حسن و حسن داده شده و بلا داشت خیال خود را در آینه دیده از روی خود بینی که کاسدین متاع

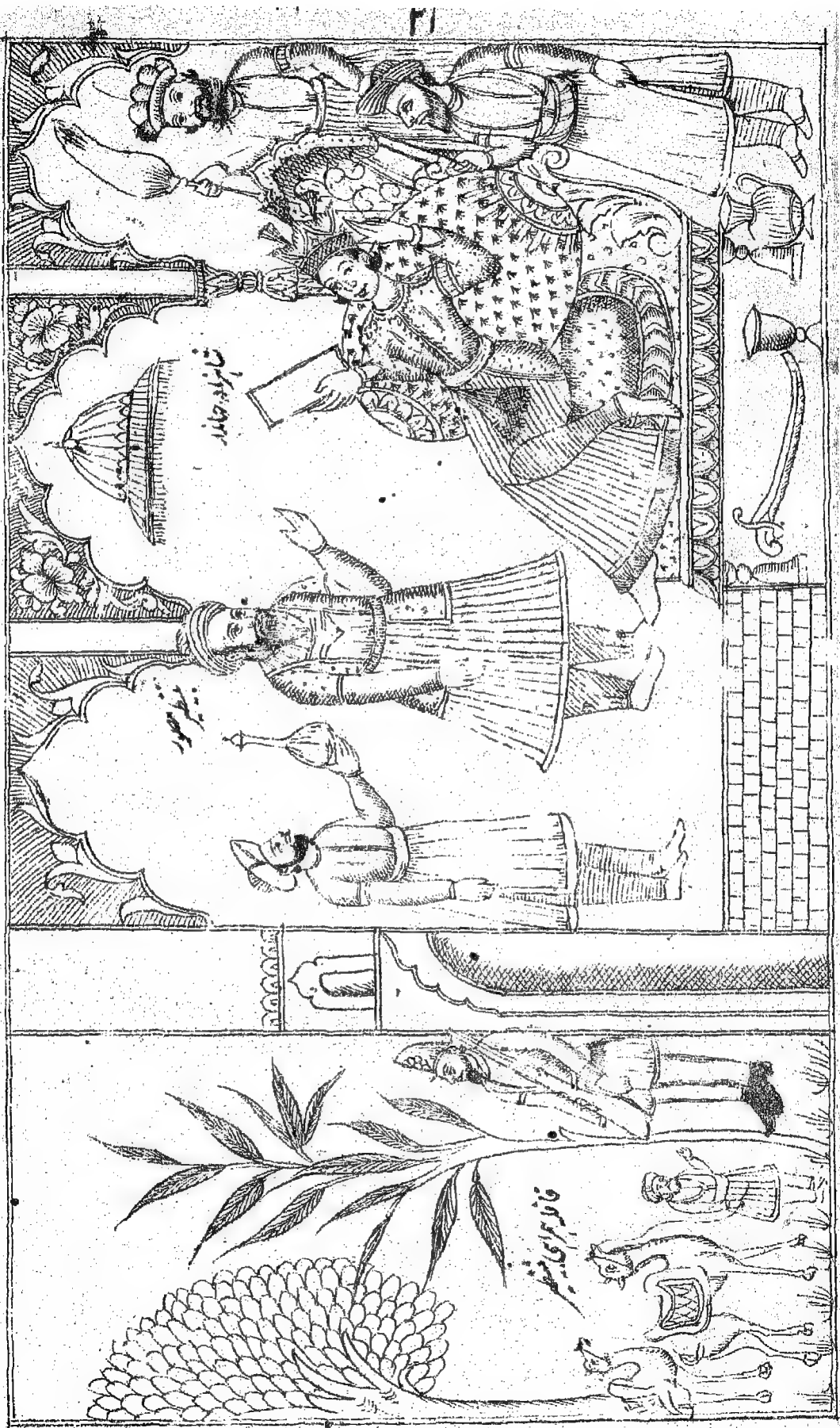
و سر دفتر طویان شکیرین مقال نیز گفتاری و در مرغان جهان علم ستادی از فرشته بخت که داری در سخن بر تو
 فردوس هر خردی حاصل کرده جهاندار شاه از قناری حسن انجوان و ستار غنچه جان از رخ که دران چین سران کلمات
 مطرا با چو بلبان و صغیر دلکش غنچه لبان التفاتی داشت بصایت نشاط سنج و سرست اندیش گفت و از غایت شور
 نزدیک رفت سلام گفت جوان طهارت نغمه پر داری که شیشه شعله آواز خویش بود صدامتو چه نشد و کجای سلام سر دخت خود
 و ناچون بواسطه استغفای خداوند خود را آثار نغمه بر نایه شاهروده آشکار دید و صد و دلاری شده و لبان تا شعله کرد
 شیرین سخن را به کماله باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سخنان معنی انگیز چون گفتار شیرین و جهان و کلام نیز معنی
 بموضع بیان آورد و شاهروده از لطف سخن آن سخن سری نیز بان حیرت اندوخته شده سماعی چون مثال مراتب خیال
 آینه و رنجد سکوت ماندنی الحال تخم محبت آن نیز بوش شیرین گفتار فرهاد کرد و در مرغان دل سپرده از غایت صفا
 لعل گران بیکار باز و بکشد و در پیش جوان نغمه پر دانه داده التماس طوطی نمود و از عدم خطبای نعل در آتش
 گفت جوان تاب مقاومت آفرین و دانه در خور سیاق از طریق اجابت پهلوتی کرده دست رو بینه خراج شاهروده
 ز دشت شاهروده گفت ای جوان ما شاهرود از ندانی که دارش تاج و نگین این محاکم دلم بوده اینچیز بزرگست
 اگر بخت بیداری میکند و خورشید باری این کمال که بخراج ملکیتی از دستان و از سرشت بر بگذر و الا دستان باری
 و بعد از وصول ملت بهر آن منت را بگمان از زانی داری جوان زمانی بجال خود متاع گشته دست که خدایان
 سلطان را می چنین که بخواهی مستیست لاجرم طوطی را به ازمان سلطان تهنیت نمود سلطان ازین سخن شمع
 مسرور گشت و نشاط آگین گردید که پنداشتی که بفرمان دبی هفت اقلیم دست یازد و بفرمان هیچ سکون کامیاب
 گشته از انجا بکمال شادمانی و بهیچ مرعوبت نموده بدو تهنیت سلطنت آمد و طوطی را به اجابت و محبت گردید
 مفارقت او را با خود بخوبی نیکو دود و وقت در پیش نظر میداشت و آفرین بزرگست و خوشن و گلین و حکایات
 شیرین و لغوی می نمود بهر کرون طوطی بر بهرزه درانی مهر پر و راده پاره و طوطی شیر چو خفاش
 عشق بهره و ریا نواز افق بطایفه جهاندار شاه چون کار کرد آن قصه و قدر محمود و شاد و شادمان
 امیر کبیر بوده در صد خانه که شادمانی داشت که در نهانی نشست ترویت بگاه میزدن و عزت بخاک شادمانی
 رسم عالم است بخت سببی ایگانه تر بایسته تقدیر از جفا بفرموده بر دشت مینه بفرمود که بفرمودی جهاندار شاه در کوی قبال
 با یکی از پسران پری مثال مهر پر دانه که دلش در گرد و دود و محبت نشست و از نشسته سرشار حرفش سر خوشی نمود و شادمان
 بر طاق ابروی ملالش درین خورشید عیارش حرفی خورشید عیار و در سالنامه گون پیاپی پیچیده پری مثال در شای گوی هنگامه
 مشهور و سرور که انباده حسن و حسن داده شده و بلا داشت خیال خود را در آینه دیده از روی خود بینی که کاسدین متاع



در بابا حضور بنظر حکم عالی بنهاد میوست بی نظیر در آن روز کس راه و تعب و زحمت را و سیاه خنده عذر بخاست و کمال
 نمود که بتایید این عزیز کلمه شکسته خود را در پیشترش قابل خادمان جناب عصمت قیامت و محض باراده میکش
 شرف بار یا مکان زندگان شاد و آن فیض نشان این همه صاف بعید و راه دراز آورد و رعایت شوق خاکبری این
 عصمت ایشان مشکلات غیبت بخود آن گرفته اند و البته که باز روی میوست و برکت صدق است و از محال محقق
 طوق خطرناک این کسایش گذشته است اما و غایت درگاه مکرمان رسید لیکن چون به تبارک ادا و بار او کرده و از
 بهشت تبارک و تعالی آورده و خالی از غدر نیست اگر چه در باب کتاب مبادت گناحیت و این ادب بغایت
 بعید و صلا محال زندگان و اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نواری و مسافر در کار بر خیزد و در
 اقبال حاکم در سایه سعادت برین باغ ارم شکسته اند از هم فانی هم تماشای خواهد بود یعنی تماشای گل یا حلیات
 اند و زشتا گشته بزبان سخن فراموشی و هم بشاید این هدایای غریبه که از نقائس فرگار است و نتایج
 ربع مسکون مستخرج گردیده و پیوسته و اعتبار آنجا که راجع گردون سازند بهتر خواهد بود و بیشتر بهر جام عالم
 رسد زندگان اینجور انقیاد که سعادت کوین آن حضرت علاج بهر دوا و ملتزم به نظیر از شرف جانب خود
 روز دیگر چون نیکوتری تابان گویان صبح سبز زده نمای نو بر عالم فشانند در موج زرنگار که خوشید خاور و
 در شکست بر قیاس میوخت چون مهر و گل تحمل فرمود و مروجان شد باز بنیان همین از شریف آوردن انفس و
 رنگ بر رفته از بس فعال همین آگهی از خود فتنه چون بسند قابل شدت با حضور بی نظیر فرمان داد
 بی نظیر این مروه جان نواز بفرط شادمانی و نشاط لبان گل شکفت و مانند نسیم بکرمی در دست
 آن نورس نال شهرناری نتافت و خاسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت بهر دوا و در حجاب
 تنگ نشسته چندی از دایه ها سگوده احکم که در آسایش از دست بنظر گرفته اند و پدیدارند چون
 بنظر متاعی که در کارخانه گیتی هیچ شمع مثلش ندیده بر باد این بنید گوندم بدانهاست بی گوش نشینده
 تو بر تو چید بدست داد با تو جهان از تافش آنقدر که بهایان بجز محفوظ شد با و از بلند تحسینا فرمود و آنرا
 گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر خیر این شمع دیگر شمع باشد بیازند پرتاران بعد از او امر است با بوس عرض و شستند
 که مندرج مقصود محمل چید بخود داد اما نمیکند بهر دوا و از او غایب ایامان برده در باقی حاج آن حکم کرد که
 بی نظیر بطاعت محمل گدازد رضی شد با تو جهان بشیر و مایه افروزه نظیر چون دست که شوق کمال است
 مصلحتی که در ضمن نظر دارد و خمر سازد و عیار بعضی نماید اگر چه متاعی که بر آن میبازم و دهنه خنجر خود میبازم
 بهین اما چو دینیت بادشاهیست چه او تمام کند و از شنیدن این همه شوق بهر دوا و از کی صد و با حاکم

در بابا حضور بنظر حکم عالی بنهاد میوست بی نظیر در آن روز کس راه و تعب و زحمت را و سیاه خنده عذر بخاست و کمال
 نمود که بتایید این عزیز کلمه شکسته خود را در پیشترش قابل خادمان جناب عصمت قیامت و محض باراده میکش
 شرف بار یا مکان زندگان شاد و آن فیض نشان این همه صاف بعید و راه دراز آورد و رعایت شوق خاکبری این
 عصمت ایشان مشکلات غیبت بخود آن گرفته اند و البته که باز روی میوست و برکت صدق است و از محال محقق
 طوق خطرناک این کسایش گذشته است اما و غایت درگاه مکرمان رسید لیکن چون به تبارک ادا و بار او کرده و از
 بهشت تبارک و تعالی آورده و خالی از غدر نیست اگر چه در باب کتاب مبادت گناحیت و این ادب بغایت
 بعید و صلا محال زندگان و اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نواری و مسافر در کار بر خیزد و در
 اقبال حاکم در سایه سعادت برین باغ ارم شکسته اند از هم فانی هم تماشای خواهد بود یعنی تماشای گل یا حلیات
 اند و زشتا گشته بزبان سخن فراموشی و هم بشاید این هدایای غریبه که از نقائس فرگار است و نتایج
 ربع مسکون مستخرج گردیده و پیوسته و اعتبار آنجا که راجع گردون سازند بهتر خواهد بود و بیشتر بهر جام عالم
 رسد زندگان اینجور انقیاد که سعادت کوین آن حضرت علاج بهر دوا و ملتزم به نظیر از شرف جانب خود
 روز دیگر چون نیکوتری تابان گویان صبح سبز زده نمای نو بر عالم فشانند در موج زرنگار که خوشید خاور و
 در شکست بر قیاس میوخت چون مهر و گل تحمل فرمود و مروجان شد باز بنیان همین از شریف آوردن انفس و
 رنگ بر رفته از بس فعال همین آگهی از خود فتنه چون بسند قابل شدت با حضور بی نظیر فرمان داد
 بی نظیر این مروه جان نواز بفرط شادمانی و نشاط لبان گل شکفت و مانند نسیم بکرمی در دست
 آن نورس نال شهرناری نتافت و خاسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت بهر دوا و در حجاب
 تنگ نشسته چندی از دایه ها سگوده احکم که در آسایش از دست بنظر گرفته اند و پدیدارند چون
 بنظر متاعی که در کارخانه گیتی هیچ شمع مثلش ندیده بر باد این بنید گوندم بدانهاست بی گوش نشینده
 تو بر تو چید بدست داد با تو جهان از تافش آنقدر که بهایان بجز محفوظ شد با و از بلند تحسینا فرمود و آنرا
 گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر خیر این شمع دیگر شمع باشد بیازند پرتاران بعد از او امر است با بوس عرض و شستند
 که مندرج مقصود محمل چید بخود داد اما نمیکند بهر دوا و از او غایب ایامان برده در باقی حاج آن حکم کرد که
 بی نظیر بطاعت محمل گدازد رضی شد با تو جهان بشیر و مایه افروزه نظیر چون دست که شوق کمال است
 مصلحتی که در ضمن نظر دارد و خمر سازد و عیار بعضی نماید اگر چه متاعی که بر آن میبازم و دهنه خنجر خود میبازم
 بهین اما چو دینیت بادشاهیست چه او تمام کند و از شنیدن این همه شوق بهر دوا و از کی صد و با حاکم

[illegible]



آشنایی و محبت نیامدند و از روی حقوت نفسانی هر دو صالح و مسرور گشتند و یکی از زنان محله سکاره در
خان نامی مردم را بدست آورده پیش از رفتن او و اظهار بیعتی نموده است و حاجی صالحش که روزی روزی چند
از اقبال این سرگذشت را از آنجا که وطنیت زنان از آب گل حقیقت و وفا شری شد و در قالب اینها لافه راستی
سرمه و گنجینه محبت شوهر را در گراب عدم غرق ساخته و حرف هر دو فانی و روح دل که مری میسوزان پرده خسته بود
میکشاید و نمیگردد و در بعضی آن در دوا و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شهر چاک زده و در جاک و کدورت
طبل سوسای نبوغ چون چندی برین پیو بگذشت و ازین مقدمه شیشه شکن نام و تنگ در میانگان بقدری آلود
میسان آردن از این سیاه پست شوهر اندیشه کرد و بهم جان بروش میسوزان گشت و از راه بدبختی و خست طبل
اراده تا صواب فرار بخود میگردید و مشتاق خود را گهی میخشد آن ناپاک نیز انجمنی را فرمود و دست عهد ناموست
کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه در می شوهرش عبادت مشهور و محبت نکار رفت فضا را آهوی این چنین میدید
بجانب وضعی که محل توطن باور دید آن سینه اندیشه بود رفت جوان بدینالش تهنه بوالی آن ده صید ابراج
آورد چون آهوی خوشتر از محبت و شست خضرای ابرار و ترب شرافت جوان از بس نزد و کردن و تا حقن جمال محبت
سخانه خویش تپانده پاچار بدان موضع رفت و بخانه باور و پند در آن طرح بست انداخت و پاره از گوشت آن بچرخ
علیه نگاه داشتند و تنها از زالی داشت و خود باطل طعام میل نمود و چون همان عزیز بود میترسانان از میل
نکردن او بطعام آذینه خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود
که مرا با و خضر شما محبت و مرتبه کمال است و عمر است که محضو یکدیگر دست بطعام دار ز کرده شد و این
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در طعام دوری لحوه و قالب آرام گیر و در بنیاب معذور و
خاطر نازک نریختید و این پاره گوشتی که نگاه داشتند ام محبت آنست که اگر اجل امان بخشد و زبان فانی
آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی بلالش باوه پیوده شود و مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی
بغایت مسرت اندر گزینند و این مرد ساده لوح غافل از آنکه نهادهای زنان در بنیاب کمال طیش و تکریم است و در
آوردن زن بدین از غایت تساوت قلبی و نامرستی و بدست شری حریف خود را از آمدن شوهر
خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغایت و ضلالت
شده تا در وسط طبل از غصه جان بیک گوشه آتش در زود بر سب برق شاب سوار شده متصل در خانه ایستاد
و جنب صفای گلگون نیک بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سخی مردم از غایت
گشت زن بدست که این آتش فتنه از زیر بر سرش خاسته بود از روی کینه بگوئی خود را در کین بر آید که ایام یکدیگر را

[illegible]

و گاه که از خواب بیدار گشودم کرده بر شام خوار شد از راسی که آمده بود باز رفت و از دیدن فایده گشت جوان گرفتار از شام
چنین حال مرت طراز بجزیرت خود و فتنه های مخالفین صانع بی بی رب رنگی چشم داشت که درین ساغر چه با دجست
بجز خوار و در دوزخ فلک شعله خیزی اموش که از بر سر و کا خوارند چون ساعتی برین برآمد که مرد از خواب
میوشی بیدار گشته نشست محشوقه را دید خواب باز بر بستر استراحت غمخواره و ساغر پر بل سرخ چون گل نیاور چون
بغدی نشسته و بزال آورده بود بلا شام آن ساغر لابلان بود از یک جبهه و بر دوریم عظیم قائل میسر کرده نشست صفا
خست بعد از ساعتی که آن فاجعه و سختی دید شد جان خود را سرخوش باوقیفات از عادت احوال بقایات ملال گزین
گشته غرق بحر حیرت شد و چه دانست که در نای خفاش شراب نگه و قاپو نه یخته شد و سرش از چار بالش نرسد
چنان کجاک عدم افتاد چون بیک گاه از ساحل سید بر گردایش افتاد و نشسته کامرانی به خاناکامی بیدل
غضب طبع با پاکش استیلا نیست و عرق تهر حرکت آمد ازین انفعال تنج ابد احراف از حاکم کشیده بر سر شهر
آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات بماند و خوش بر خاک صوم ریزد و شوهر چون نیمه کار دارد
جوش فلبان غضبیاخته تنج و دخت برید زیرا که در آن دل که دست و پایش تنیده بود از شام دخت سرگون او
از عهد موش بریفتافت آمد زین یک خود یک گریه بود و ناچار از روی مجبور بچاکلی با حاج در آمد گفت زمانی
ساکن باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج بایست آید بهتر و الا اختیار باقیست زن دست از شام
باز داشته بر سید که ای بخت نروا در این کو تا چه بیکونی آن گرفتار دام بلا زاریا ستوده بکمال مجبوری
که اینجا تو بوجود آمده و دامنم که در ادان اختیار بنویسم نگاه در دیوان ازل و ادست منشو پیشانی مریدین طهر
رسوایی منین ساخته و ملک تضاد جریده شیت بنیام من چنین قمر ناک کشیده باشد اینچو تو بری چه در هر
بخیدن عقل خست ندیدن صیقل ازین مسلمان مستور باشد که تنم چه موجب باشد و خون کیسه که از خوش بنم
نباشد ریختن چه سود و اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بطریقه عدم میشتافت غم وجودم را با تنش فاسد حق
گنجایش داشت اکنون که جایش دشت برین با دین حسن نیست بنیاد بیدار و در کرده جاک است که زمین شکیبایی
باشی و زلات جرم مریدین مغلوبوشی خود بیداری که مردی ام اگر آسیای خلک بر سرم گردد و از عهد بزرگم عهد میکنم
اگر تو از روی نوازش که مرا حقوق صحتها گیرنده الحال تنانگی مرغی داشته از سر خون من بگندی از آنجی که بودی بزرگ
دارم و سر و باز تو نکونم در بنجام حادثه زانور میان جانان مغروران اقسام این مسلمان بسیار رسید و حوادث کردی
و ازین خود اخر تو غمخودی لازم شد که بایستد امر نامایم که بحقیقت و قدر داده با جو نتوانزین که کین بندهم نظم کرد
زلف شکست خطای رفت و رفت و در زنجیر و شمشیر عافیت رفت به کرم از غمزه دار را تابی بر درده در میان جان

در میان جانان مایه ای قوت رفت و در طایفه خشن ظاهر نباشد می یارید و هر که در آن مایه ای
رفت رفت و زن اسفندان ^{۱۰۰} شیرین بلذریب شود و از جای بدی الحال نبرد از دست و پایش مشتبه آید و مال
داد و بخت عدل تقصیر ماضی سر برایش نهاد و جان عایت نموده اگر شستن بر آن بخت دست باز شد و در آن شکر و گاه از
ساخته بخانه که در دلمان ل زلفیات رو گار چیده و حجره تنگ تا کی نرو اگر چه بطاعت عبادت مشغول شدی
شماره بر حال طایفه ای یفته شدن خود را و در وقت خون باختن برایش این دوزخ عمر سرخ ابد مقدم
داشتن از این عقل نباشد و بخت ایان دلش فرنگ ایمنی بر هیچ صورت نه پسندد زیرا که گل خیار زنان
از رنگ لوی و فابی نصیب او ظاهر طایفه ای فدا قصه چون شکر محض ^{۱۰۱} و نظم چون نقش و فای عهد
بر نام زمان قلم شکستند زن دوست بود ولی زانی و تاجر تو یافت مهرانی چون بر دیگری نشیند و خواهد
ترا در مینه حکایت و هم آورده اند که فی جید ریاضی طبع مجلس انداخته با هم صحبت میکنند و از حسن و عیوب
و طریقه ساخته علی الرغم رو گار و جام ضو باده سرور پیوده بسفیان سرت امیر و کلمات بخت دیگر رفتی انجمن می افزود
اتنای خیال مودی چنین دارد وقت اینا که بریم سلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استرک احوال پیش
برداخته رسیدن در آنکده و نشستند و سلام و توبه نکرده و جودش را بخل مجلسش خود را بجا نشاندان از روی
در یافت و عرق تشویر سرخ آورده و خجسته بگذاشت پس از آن سر زحمت تامل برده و طلسم سکوت آفرید
نطق بریده این اسرار و لالی تیار و اسفندان سرت آنها سباحت انجمنش آمد و غبار ملال از جرح حال
نهانیا تامل نکات بخت سادات فرشت و صاحب مجلس که چون رخ افشده بودند با دای گرم منبسط گردانید
و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان القیاض فتنه او بدینیم حکایات شیرین و نقلهای کنکیز و لطیف و
بدیع و شگفتین را در ده خیال مجلس اگرم خست که از با مجلس خود این را منتقم انگاشته و متعجبش آمد پس از آن
مواظقتش بر لیجان خریدند این جوان از و جاست طایری بهره افی و شسته اما بر صغیر رخسارش خطوط غیر مکرر بر پیا
سبزه و نبزی شکل چلیپا مرستم بودی اما از مجلس از آن بدو گفت که اسفندان و نشینان طایفه ایان فکل شکفتین
فهم حق این رقوم باز که بر صغیر صورتش ترافیه مثبت است هر که این باز مندان بگرداند اگر که تا نمی نباشد انجمن
چنان دارند که از زبان قیصران تقصیر این و ده صنی صفا نمایند و بدین تفقه عقده خلجان از شرمت ظاهر و اندوه
از اقبال این صغیر سر از ده از این لطیف اما لایطاف استعفا نموده عذر خود است و سران بر تیره استعزاب زنده
در انکشاف این امر شنبه و شود و زجان مقصای میل طریقت اینان ناگزیر از نظر کت و ده گفت اگر طریقت
واقعه قابل آن نیست که تقابل این را بدیاج بخت پارس و طریقت است که از انش می باید پوشیده باشد که پیش ازین

در میان جانان مایه ای قوت رفت و در طایفه خشن ظاهر نباشد می یارید و هر که در آن مایه ای رفت رفت و زن اسفندان شیرین بلذریب شود و از جای بدی الحال نبرد از دست و پایش مشتبه آید و مال داد و بخت عدل تقصیر ماضی سر برایش نهاد و جان عایت نموده اگر شستن بر آن بخت دست باز شد و در آن شکر و گاه از ساخته بخانه که در دلمان ل زلفیات رو گار چیده و حجره تنگ تا کی نرو اگر چه بطاعت عبادت مشغول شدی شماره بر حال طایفه ای یفته شدن خود را و در وقت خون باختن برایش این دوزخ عمر سرخ ابد مقدم داشتن از این عقل نباشد و بخت ایان دلش فرنگ ایمنی بر هیچ صورت نه پسندد زیرا که گل خیار زنان از رنگ لوی و فابی نصیب او ظاهر طایفه ای فدا قصه چون شکر محض و نظم چون نقش و فای عهد بر نام زمان قلم شکستند زن دوست بود ولی زانی و تاجر تو یافت مهرانی چون بر دیگری نشیند و خواهد ترا در مینه حکایت و هم آورده اند که فی جید ریاضی طبع مجلس انداخته با هم صحبت میکنند و از حسن و عیوب و طریقه ساخته علی الرغم رو گار و جام ضو باده سرور پیوده بسفیان سرت امیر و کلمات بخت دیگر رفتی انجمن می افزود اتنای خیال مودی چنین دارد وقت اینا که بریم سلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استرک احوال پیش برداشته رسیدن در آنکده و نشستند و سلام و توبه نکرده و جودش را بخل مجلسش خود را بجا نشاندان از روی دریافت و عرق تشویر سرخ آورده و خجسته بگذاشت پس از آن سر زحمت تامل برده و طلسم سکوت آفرید نطق بریده این اسرار و لالی تیار و اسفندان سرت آنها سباحت انجمنش آمد و غبار ملال از جرح حال نهانیا تامل نکات بخت سادات فرشت و صاحب مجلس که چون رخ افشده بودند با دای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان القیاض فتنه او بدینیم حکایات شیرین و نقلهای کنکیز و لطیف و بدیع و شگفتین را در ده خیال مجلس اگرم خست که از با مجلس خود این را منتقم انگاشته و متعجبش آمد پس از آن مواظقتش بر لیجان خریدند این جوان از و جاست طایری بهره افی و شسته اما بر صغیر رخسارش خطوط غیر مکرر بر پیا سبزه و نبزی شکل چلیپا مرستم بودی اما از مجلس از آن بدو گفت که اسفندان و نشینان طایفه ایان فکل شکفتین فهم حق این رقوم باز که بر صغیر صورتش ترافیه مثبت است هر که این باز مندان بگرداند اگر که تا نمی نباشد انجمن چنان دارند که از زبان قیصران تقصیر این و ده صنی صفا نمایند و بدین تفقه عقده خلجان از شرمت ظاهر و اندوه از اقبال این صغیر سر از ده از این لطیف اما لایطاف استعفا نموده عذر خود است و سران بر تیره استعزاب زنده در انکشاف این امر شنبه و شود و زجان مقصای میل طریقت اینان ناگزیر از نظر کت و ده گفت اگر طریقت واقعه قابل آن نیست که تقابل این را بدیاج بخت پارس و طریقت است که از انش می باید پوشیده باشد که پیش ازین

به بخت سال بنده دره مثال اجزان لشکریان است میکرد و فری بفرات چندی از او کیا صفت کین و احباب
مواقف آیدیش بیهستان فیم در اینجا نخل بود لبست جمله تخمها و قوت ممتاز خراش خوشه خوشه چون جلوی
شرایحه و لغایت لذیذ پر مغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فواط الطاع مستقر تیغ کین شش سید جوان میر
حمال بالا بران بود از دست طاول دوم میشت **قطعه** قد عیان کشیده نخل خراش گرفته ای از کار کار
زصلو اخر منی بر خوشه ازوی به گرفته ریغ و طوطی توشه ازوی چون بنده را درخت بالا بران شش شخص خاص
و نا جیل و تار مشق بدرجه حال سید بود یا ران برین کار مرا متنازل میشد همه اتفاق دستاطع باطنم زده گفتند
میخوایم که بهیچ توجه الای تو خرمای نفس لذیذ بن نخل تناول نمایم هم تماشا کنیم که الای همین نخل بندت که
سیر جام فلک سیاه و غیره طیف بریج کس نشسته اش برده نمی یابد چگونه بر می آید ما نا عجا است و الای عجا
که بهیچ فلک بر آید چنانکه از قبایل این ملکتین سلوئی کرده بودند عذرات هم و این امر استعفا نمود و ایشان
از پس حرص خراش دست ازین سکین باز داشتند چنانچه بران داشتند که دامن چون شایران کبر در دست
بر ساعد ندیده بود و از باران سحر کار بران و خجست فلک سار که تو گفتی نردبان سپهر است چیست بر آدم
و خلقی در عایت انبوه بهجت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون منایتش سیدم از پس فحش میدان نمودند جوان
قاصت بلند که زیر کمر تیاره بودند مانند طفل خردسال و نظرم هر می میشد نگاه نگاه و نیمه بهیچ فحش
موسوم بخاطر میگذشتند القصه خوشه چند که در بحال لطافت و حلالت طراوت بود چیده و در آن گنجیم پاره
بر بر انداختیم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نهاد و خید بر روی بایل در عایت سبطی دوری که از نگاه خفاش
زنده آید و دل بسان نکینا بهیچ خفت از میان برگها پدیدار گشت و میل لبوی من اجل سید و همسر نگاه
از ره بر انداختم افتاد و اندام بهیچ منتهی مفاصل غضن است که از رخ شادمانی گدود مرغ جان از میان کانی که از انعام
در دل اندیشیدیم که اگر خود را بر بر می اندازم نفس خضری و نیمه بهیچ طایر و میگویند و اگر توقف می در زمین
از دای جانگانه از که بلای آسمانی کین است بیک نفس لقمه از دوی بر برد و شکل و از همه مشکل تر
گرفتاری زبان تلایین که مرد که نادان شکم بنده ازین خراجان اعدون باز نام بد صفر بود و گشت کردن آ
ملک العرش این چه عده و ناگاه است که فلک مزنا توان ضعیف که پیش از ده سخن کوتاه تارای زخم و فکر
کنم از دنیای شوم و در سید در نیم چیده حایل و از گردنم و خجست و فیه بیایا اگر این پیرا و ساخته میجاد
و نیم گشت چشم سیاه بر آورده بر صورت و خسته لخمی بران نردون بر آوردن گرفت از بین
حالتی برین طاری شد که بعد از کیفیت پولای کی دیاس آن ارجحال بران رخت و بقلب قیاس در سخی آید

بسیارین صفت که در شطن بن حق عصمتی شد که در شب سوم با همین است و کاس یافته ام تا صبح چشم در آن
 باز دهم آخر شب که گام با یک خوس و خروش نمودن نزدیک بود آواز ایشان گوشتم رسیده بود
 شد این مرتبه بن قین میوست و در صورت عصمتش رخنه قتالت پیدا شد و در آن وقت شکسته شد و این مرتبه
 این غرض توجه شده و مضطرب و مضطرب در دل راه پستی بواسطه شکافتن گردن از روی کار از آن ایستاد
 در یافتن اسرار در ابتدا می شب بیدار شستم و سر خواب نگذاشتم دیدم که از بیداری منی رطال بر سره آن
 ظاهر میگشت و بر رویا تکلیف خواب نبود چون بر او نهاده بودم و شلایتم از روی مصلحت بهر دلیل نهاده
 و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس نهدون آغاز کردم آن سیه وی بدو بطرفی چون خود خفته نشسته بود
 از سیه برخواست و از بالا دیو ایست من بر سر خاتم و بر سر شیری بغل میان گرفته و چو بر سر سیه او افتاد
 شدم آن تبه کار زشت سیه خاتم به تیر گامی راه پیمایش گرفت و باز در یک کوه از یاد او دور تر شلی بود
 ترستان کلبه قلندری عفت گردان چایخانه به رنگ سیاهی تکلیف و عفت بر روی تابانده داشتی افزود خست
 انقطاعش میکند پیش او رفت من نزدیک آن کلبه پناه نمیداد و پشت پشیمانم قلندری بچو در سیدن از روی غضب
 و جوی که آلت بنگ سی او بود پشت و پهلوش نرم ساخته سخت مالشی و سر او فرو و دستم را بر سر او گذاشتم
 کرد زن زبان بند کشید و گفت اگر چه صفت تقصیر اما این چه رنگ و اجتناب از اختیاری دست او که آن
 سیه آخر است بیدار بود چون غلبش بود و آن دان بخدشت شافتم اگر از هر چه منظر اری بگری گفتم بگری
 بویشتی کنجایش دارد قلندر را بعد از دیری چون غضب فرو نشست و آن تبه طشت بمل را اندر دهن بر او داده
 خاکستر عصیان بر فرو و کاشش بخت و خود را و هم او اسود او صفی الدین ساخت مرا از شایه بکمال
 بلا بسرا بگری گرفت و زنده و زنده نام نهاد و در این اثنا قلندر لیس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن تبه خست که
 بخت اراده بول نشست چون چاق و ست بود و نیم بچه را بر گردن فرو و آورده سر بیاکن گوی مثال بخت کرد
 انداختم و خود بالای خست بر آورده و بر کمانه می شدم چون ساعتی برین سیه شد زن سیه نامه اندر دهن
 قلندر را آواز او صدای برخواست زیرا که مرغ سروریده با گشت بد چون نزدیک آمد دیدم سرش از تن جدا شد
 و سیل خون از گشته از میانیه ای حالش غم دنیا و آن زن نهاد و گرفت و چو سیه با یکدیگر دیدم یکدیگر است
 و دست و پیش رخ گرفته غضبناک بیرون آمد و دلوانه وار در ترستان پسر و دیدن اعا که در کسی که بدین امر مبارک
 نموده انتقام کشد و چنان غضبناک و قهر او می گشت که اگر ترغین و بر و میشد بر و میزد و چون انقال نشانی
 با یوس گشت پس لاش قلندر را در جوالی خالی تبه بدوش بر داشت و از آنجا رفت و سیه که بر او نهاده بود و او را

در این مرتبه بن قین میوست و در صورت عصمتش رخنه قتالت پیدا شد و در آن وقت شکسته شد و این مرتبه
 این غرض توجه شده و مضطرب و مضطرب در دل راه پستی بواسطه شکافتن گردن از روی کار از آن ایستاد
 در یافتن اسرار در ابتدا می شب بیدار شستم و سر خواب نگذاشتم دیدم که از بیداری منی رطال بر سره آن
 ظاهر میگشت و بر رویا تکلیف خواب نبود چون بر او نهاده بودم و شلایتم از روی مصلحت بهر دلیل نهاده
 و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس نهدون آغاز کردم آن سیه وی بدو بطرفی چون خود خفته نشسته بود
 از سیه برخواست و از بالا دیو ایست من بر سر خاتم و بر سر شیری بغل میان گرفته و چو بر سر سیه او افتاد
 شدم آن تبه کار زشت سیه خاتم به تیر گامی راه پیمایش گرفت و باز در یک کوه از یاد او دور تر شلی بود
 ترستان کلبه قلندری عفت گردان چایخانه به رنگ سیاهی تکلیف و عفت بر روی تابانده داشتی افزود خست
 انقطاعش میکند پیش او رفت من نزدیک آن کلبه پناه نمیداد و پشت پشیمانم قلندری بچو در سیدن از روی غضب
 و جوی که آلت بنگ سی او بود پشت و پهلوش نرم ساخته سخت مالشی و سر او فرو و دستم را بر سر او گذاشتم
 کرد زن زبان بند کشید و گفت اگر چه صفت تقصیر اما این چه رنگ و اجتناب از اختیاری دست او که آن
 سیه آخر است بیدار بود چون غلبش بود و آن دان بخدشت شافتم اگر از هر چه منظر اری بگری گفتم بگری
 بویشتی کنجایش دارد قلندر را بعد از دیری چون غضب فرو نشست و آن تبه طشت بمل را اندر دهن بر او داده
 خاکستر عصیان بر فرو و کاشش بخت و خود را و هم او اسود او صفی الدین ساخت مرا از شایه بکمال
 بلا بسرا بگری گرفت و زنده و زنده نام نهاد و در این اثنا قلندر لیس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن تبه خست که
 بخت اراده بول نشست چون چاق و ست بود و نیم بچه را بر گردن فرو و آورده سر بیاکن گوی مثال بخت کرد
 انداختم و خود بالای خست بر آورده و بر کمانه می شدم چون ساعتی برین سیه شد زن سیه نامه اندر دهن
 قلندر را آواز او صدای برخواست زیرا که مرغ سروریده با گشت بد چون نزدیک آمد دیدم سرش از تن جدا شد
 و سیل خون از گشته از میانیه ای حالش غم دنیا و آن زن نهاد و گرفت و چو سیه با یکدیگر دیدم یکدیگر است
 و دست و پیش رخ گرفته غضبناک بیرون آمد و دلوانه وار در ترستان پسر و دیدن اعا که در کسی که بدین امر مبارک
 نموده انتقام کشد و چنان غضبناک و قهر او می گشت که اگر ترغین و بر و میشد بر و میزد و چون انقال نشانی
 با یوس گشت پس لاش قلندر را در جوالی خالی تبه بدوش بر داشت و از آنجا رفت و سیه که بر او نهاده بود و او را

مشغول شدن من از مشاهده احوال آن محض غرضی گاه که در هنگام ضعف ناتوانی پیری از خلایق مخفی شود و طلب گاه
مطلق که تنهایی نرسد است تنهایی گزیده بر عاریش توکل مریع نشسته شوم چون زاهدان را بی بهره غرض
بصورت مغرب فرودست و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت و خمری افرایدید طره تابدار مشکوی بر عارض گلنگ
قروشته و گلگاه دلبری بر تارک حال که نهاده و خمرین طاق ابرو چون پیشانی بنگختن کشاده بیاید و ماده کاس
سطوح تراغزال مشکین همراه آور و پیرزن چون او را دید انا شکفتگی بریاصیب پدید آورد و با استقبالش نشسته
بوسه داد و بر بند حصیر که افضل تر از تریاویا و حریر بود بنشاند و ما حاضر رو بنشینش آورد و شیرازان ماده کاری
قدری برین رزانی داشت و بخشی بران غزال رخسار شایسته و او ده فاشی خود تناول کرد من چون بان و خمری پر یک پدیدار
دران جای سجاده نشستم و حسن گویو نیش بل نقاب مشاهده کرده گردن جانم بسته کند گیسو مسلسل مشکینش شدی غزل
اسیر طره تابدار خمرینش گشت و از فرط بیواری همه شب بیدار خواب شناسده چون بختی و فک نقاب ظلمت بل از بهره
بر انداخته و حسن گیتی جلوه پرداخت گشت و خمر گل رخسار بدستور قدیم بر خسته گاو با سحر گاه بیدار و پیرزن تنها
بر سجاده نشسته شمع مشغول شدن در کتابت خوشی نموده و خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال آنحضرت
که درین کبریا ناتوانی پیری دریافته است از غراتان غروب و در چنین دیرانه وطن گردین تنهایی غور کشیدن
چیت و این خمره ای که کیت آن رشته طعنت بسیار بکناد و گفت ای پسر زنی ام خدایه یگانگی نشانه و انقضات
صاحب فیثبات دل برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق دیت کرده چون از بهانه
فرمان فلاح بنویساده و پادشاه که دوست اینان گرفتم و از آبادی نفوت گزیده و وطن دوری را نه اختیار نمودم مشغولی
بپیرزاده منت پدرش و عشق او شهاب جهان فانی را بدو داده و ما درین تیر عالم جادید شتافته گفتم
ما که پیران از بزرگت انفس تبر که شریف تو تو فوق رقیق این سر سیمه کوی عصیان گشته سیمه کیم که کیمت حاصل سعادت
یزدان بستی آیین تر بگزایم بعد ازین که عمرات نه بنیم و برین صحت فیض بخشیده بمو با بهی فایز که درم آیین بدیم
که از روی عنایت و علفت و رسم گیری و لغز زندی به پذیرد بقضای رسم اسلام این نورس نهال صحت را در ملک
از دواج مکنش و بدین نوازش سرخا در باج آسمان رسانی و این امریت ناگزیر که مطابق فرمان الهی
آن بر خدمت محتم است و سر انجام بعضی را صورت دون و حسب و بهی صورت لایق است که بهی عمر سر بلند
و بی زیر که دیگری با اینهمه اوست و عقیدت توانی نتواند شد درین هنگام که صفیری تیر افشاید و خمر نهایت رسید
چون نندگان فرمان پذیر و در شب خدمت کنم در انقیاد به فرمانت بنم پیرزن چه پیران پیران پیران پیران

[illegible]

مانند باد سبکدستی کرده از جای خود برخاست و پشت حلو از دستش گرفته با اتفاق کثیر راه دو تخانه سرگرد و وزن
زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوبش نشست چون خاتون جهان افروز در نواخانه خاقان آمد به او رنگ
زرگاری سپهر جلوس نمود و عیش و ان فرحان بخدمت استوین رفت چون استوین را نسبت به شوهر
و خاطر فی الحکله کردتی بود این مقدمه از فیعه گرمی هنگام که کاخ خویش نهشته بتفصیل مصر خدمت و دستور عظم
مغنی قیزین حیرت گشته در پای الرای استماع نموده بانو گفت که وقوع چنین امر و دراز کار تصدیق را چون
غالب عسناد بنیاده عظمی و فتاد والا چگونگی با وجود بدیده دولت شکوه شوکت ریساجمعی بیا از پائیان
بگردن صاحبش نگری بمقدار بدین امر مبادرت تو اندک در بهر تقدیر چون عیس حرف خود متقل بوده میباشد از راه
می افروزد دستورین باشد و اینچون نواخانه نشانت و فرزند از دست و سوار را باز نگری حاضر کنند چون
او و وزن زرگر با یک ظلمت و از پیر و عسکر که گفت زبان مدیت سلطان جهان چون تو وزیر صنعت نشان
گرگیشان است و در پاسبان داشت مظلوم چنین فتنه که از آن بدو خیم نیست و فلک خویش از آن بعضی است
من شوهر بقاعده معروف بستر تراحت را هم ششم عشر است خدا فراموش ناگهان در آورده میباشد
و عصیان موی کشان بیرون کشید و دیگر از خونینان زوار قتل دست و گردن با طوق مسله آهنی
در حجر که ساکنان حبس داد و بانواع عذاب عذبه از بدیت گزینی دامن ای کاسکاره با تو رود و روز شمار
شماره دستور چون تکمیل نمیشد پرداخت سخن نیز از تصدیق آمد دولت شگری در امان حال محسن با کمال
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب زنها و عسکر و آمد سخت بر شفت و زرگر را بان عیار یکبار باز
اعتدال مطلق العنان ساخته محسن بحرم خانم کاخ با و از آن لذت خوری مجسم شد و وزن زرگر با حدت چنین
و عیس سرگاز و ویدیل از چنان ام جان بنان تخلف گردانید میت این کار زمان است با
افسون زمان بدور است حکایت پنجم کی دیگر از مصاحبان خیر سگال شهب تر گام زبان
در میدان بیان جولان فصاحت داده معروفی داشت که از زوایان خیار و حاکیمان اسما چنان
که در شهری جوانی سپاه پیشه با عیشت بوجه تم میا و موجود است بکمال تنعم و تمول زنگانی میکرد و او
چهار روزی با بختی از بی و بزم افروزی بسر میبرد و از صحبت زنان آفتاب بگرد و از آفت تابان
پیوسته سر خوش جام تجرید و داده نوش نمانده تقریر می بود و به کمال بختی و عشرت و نیکامی او
سپهر خست بعد از مدت چون شماره طالعش از لوح عزت بخصیض مذلت افتاد و دوستی نادان
ناموزیران دشمنی با او در قفس قرار گردیده ساسه دولت و امان و ت او دیده دران خلوت پدید

گفت بدان ای عزیز که خود را خصل جلیه نمهند که از دنیای لطیفه رحال گرامت کرده مباشرت با نانا است که بهیچ
لذاتی از لذات جسمانی بدو نرسد و چکی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و مونسیت نسوان نباشد و با وجود کثرت
مال و منال و دوست و ثروت و چنین سعادت حروان گزیده و عمر عزیز که اصلا محض بذاتیه تهنائی را لگان
سپردن و از غنچه تر آباء و دنیا بنا کامی یافتن عقل مصالحت امور متوجیزه فرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد
و یکیش گندی جوان لشکری گفت ای یار هجران اگر چه سخنان شیرینست حلاوت بخش مذاق جان است اما از بجا
که زنان از جاده مستقیم هستی بالطبع منحرف اند و گل و دایان از رنگ بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این لطیفه
گرفته ام و عهد نموانم که اگر اکنون در دنیا بیایدت تا تمام متیرسم نشاید که اوسته خارج و عوگتی
نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال و رزوه مروان شود و سامان نام رنگ که در مدت دراز جمع آورده ام
بچشم زدن تلف گردد و یقینه و محرم بصیت ناموس سپرد آید آند دست گفت ای والا منش اینچه خیال فاسدت
که در دماغ تو متشکوک شده تیر سایز زنان از یزد و فادیه پارسائی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسیار
زنان باشند که همین پاکدامنی آنها را کان گیتی قایم است و اگر اری تو بر صواب بودی پس اینهم مردمان که برخیزند
حقاکی شایسته اند و نیست بتو و انار شیشان حال را از فروغ شمع مناعت بی بهره داشته این مطلب بسیار گران
میبودند و ریضوت سلسله عالم از نظام می افتاد و رشته تناسل و تولد از هم میگسخت و دور انسان بزودترین
زمان بپایان میرسد همانا خیال غلط است که در جمیع تو فرسوده شده ز چهار این اندیشه ناصواب را به خاطر آورده و
ازین لغت غیر منزه و محروم مباش منوره که گل زندگانت در گلستان عمر با ناز رنگ شباب مظهر است و صرح
خران شیب در گلشن وجود راه نیافته اگر متوالی کاری بسیار و گزین وقت از دست نشوند است بری خدایک
دست تغابن بر یکدیگر زنی سودمند بصیت قدر وقت از دست دل و کاری کند پس خیالت که ازین جاصل اوقات
بر جوان لشکری از تحریرین و مرغیان یار از طریق اسرار مخفی گشته اراده تا بل تقصیر نمود و بفرط غفص
مراوان تحسین و ختری هفت ساله از خاندان هفت و دو دمان عصمت بجا لنگلح در آورده و زنی چند نیکو شرفت
را که اصلا را یکم بدست می شام خیال شان نرسیده بود بمصالحش تعین نموده متر ساخت که روز و شب سخنان
روی و درشت نشینی و جیا و زری و شر مگینی با او در میان نهند و از بیهوشی او شایسته و شیون نابایسته که
ارلقاب آن منجر بیکجی نه گردد و بر سر تن او نمائند که در بهش فیه و زشت نه نشسته و لا بد از آن اعتبار نماید
چون سبقت از رخ از اوقات عمر تشکیل لازم تبذیر و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم
برایت پروانه بصیت سعادت و بهمنی گشته زمین از صحت نیک و کار نیک کار افادیت حسن مرات حالش

مستعد انگاشتن و عنایت گشته قصد افعال گردیده و مظهر اطوار مجتهد گردیده و مردان شایسته زیور سیمین و جواهر و پارچه
 او درین بهجت و سرور شد و اگر آید آن گوی نصیبو لیکن زلف منبرش سپرده از بنده تقدش شیر و حیات نوشن
 کرد و از خلقت است و دلبرش بر امید چیده نمر و صالتر از نور حیات ساخت و از دره ناولی عمر گشته و از جفا انگاشته
 مصاحبت مسترخش از احویات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعده زنان شوه منوان عاری بود چندی ل
 در بهجت شوم است و کمال دلبری و دلاری بخندش قیام در زنده مر و چون حسن با جفا و کشته با و فایا و دید جان
 دل فدای او ای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دور روشش اغش غم دانسته گرد جان بقا و به محبتش مقید است اعتبار با بر
 از انقضای جان چو آن کسب میفرستد و نگیرد حال شد بدو آن که در حرمان نهاده و به غیبت گشت در ایام مفارقت
 پیوسته مرغ دل آبراش اندوه کبابی ساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاید چون شیم بهایایم زن طراوت بختر
 رفته چاش میشد امید در صالتر مانند با و صبا و سید ایتام غنچه دل میگشت اتفاقا غنیت جوان روزی زن
 در عاکی که درخش خالی از و سوسه چو دیو لها شوق و ^{طراوت} بختر از سید لها عاشق بود بر پشت بام برآمده بر طرف نظر کردن گفته
 ناگفته با جوانی زیبا بنظر چشم چار شد چون دقیقه طبعش لذت نگذاشته و نیافته بود و بدیدم طره مسلسل صید بیگانه را سینه پر
 فی الحال نقاب جاری روی افکند و از آنای بام نهی آه اما آن جوی پیکر که چون حسن خراگه شکن را بدید و لشکر
 ادرت و پیرانی محتال به گماشت تا به عنوانی که دست و دیر آن آهوی شریع حسن و جمال را بدیدم آرد زن مکار و سبک
 بگل کرده بهانه گزینی محاسبه اندون مر آمد و از آن دوشی را و سید غنچه و اعتبار ساخته علی الاتصال شربت باری
 تا آنکه نقش شناسی را دست ساخت و گاه به گاه از بر جری سخن باز و عرف در عادیان می آورد و بی عرضانه از منصف
 و بیدلی حریف صدارت می نمود و میزدان چنان شمن فراتر آید اگر چه اظهار بید ما غمی میکرد و استماع چنین سخنان
 احوال من میزد و با بکشتند که در دولت تذکارشند الجماله گوش مینهاد و خاموش میبود تا آنکه در کم مایه فرصت از با
 در آمد و از جاده نورق مشرف گشته در طریق خوابت افتاد و اقبال تحف هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان
 شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از نظر کشیدند و بلبایم بر آمدن و به بلال آرد
 نشانی بهار است آینه زرد کار هر بخت نمودن عادت کرد چون باده شوق محم شد و در میای عشق تملاط آمد
 بیانچی و پیام گفتا نگرد و حریف را در خدمت بار و ادوی مر حمتا اخبار باده شمرت بیا بار پیچون گفت و گل
 نامش شمر و بهجت اتفاقا به بیان فوای و زبان ساخت القعه و در صید یکمخته حقوق شوم بر زیاده ش رفت و مهر و
 چید و بهجت از آنست که انگاشته کمال یعنی باده شمر از میخانه سعادی و صحت تازه کشید و به و شوب
 در چنین صالتر گلهای طرب می چید چون دست دراز و عرصه بسید بدین آئین

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و این قصیده فاش شد و صغیر و کبیر با او انکسید که عظیم و خورشید آمدند اینها ناله بوالی احمد روح گشت و بعد
از وقوع امر ترتیب یافت به قصه ای خاصه که از نه غنچه بر روی روز آمد و آن کسبه نامه پادشاهش علی شریف
نسری بدو رسانید و این قصیده بیست و دوایه تیز از دایره بلندی یافته به البور استافت و جوانان و اعیان این
خلق که بخت و نصیب عمر و صحرا اند و اگر زنده بطاعت این پادشاه برود و در حقیقت پیش از عدم خود را فاش
حکایت ششم یکی از اندامای خیر اندیش بعلی معنی نوای بازار بزرگ کلان این دوستان مذرت بسیار
عنوان ترنم ساخت که در کلاست سخت آواز بنگاله فرمان رومی بود و در کمال نوخاستگی و جوانی بسیار
صورت با اهل حبس معنی آینه و فصاحت نطق و بلاغت طبع است و بخشنده و از لطفش در دل دوستان مهربانی
و از قصرش در سینه به دوستان عجبی بی چهار ده ساله که خوش چون ماه و منفرد بر آسمان نیکو بیایند
بر سر آینه آورده و همیشه روی او را شرفه زندگانی شمرده همواره تبر و تیغ و تاج و تخت از میخانه میوشتند
نشاطی میبود و از علیان سستی شوق بهر تاز زلف کافر کشش آن بت جاد و نگاه دل را فرافکنند
زن کستانش از لب غرور حسن پوسته باز صحبت میداشت و بکبرشهای محمد انگیر او را مرمون
منت می ساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فرافکنده و فریب های مستر که کار آن
بزرگ میکرد و روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای قصه او میفرمود که بدستگار جهان استاد
نادر دست و راسمان معنی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت و دوقون جاد و قرن نیز بچشمش بود
اتفاقا صورت جوانی زیبارو در آفتاب بر آمدن که بیکر وجودش در کارنامه کوچه نیز نگاشته و بر رنگ صورت
گرفته و ترکش از همچون هند و خیمه و در عرب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از بعضی قرین حیرت خور
گفت که درین دولت سر که وجود غیر موجودیت و ذات نامحرمانه بر رخ نقاب انداختن از بهریت
آن کیا گفت که ای عزیز من صحبت مرا از شبیه این مردان محرم که چشم شوخش پنداری در نگاه هست شرم آمد و
حیاد امن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که بیکر مردی که در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از بعضی
قرین حیرت شده باقصی غایت مخطوط شد و موبوگر و پاکدامنی او که دید و اعتقادش در حق خدا و طهارت
او از یکی صد گشت چون تی برین بگذشت ملک شبی بعبادت معهود بر چار بالش استراحت آرمید و غوغا
مانند چشم بر چرخ نهاده و آن نازنین بر گوشه شب اطلال نشسته بیک نگاه گریه رنگین از دور آمد و در چار باده
غما ملک زده بهریت زنی جوان سبز و بلور بر خاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را دعا خواند
اغراض او را فرمود و در بصلوی خود جاد او انکس است باده نوم پنداشته بیجا بانه سر کلاه و سخن را

[illegible]

و اگر دو از سبب قدم رنج بردن باز پرسید او بقاعده رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خوابم بود و بعد از آن
مراتب شوق و آرزو مندی التماس کرده که امشب خوابم را بفرماید و شیری برآید و بخیر و سعادتی تحت
عنوسی جاوده خواهد یافت اگر چه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال کمال نیست و نشاطات و تفریبات
ایمانی و خودگردانی و توفیری ندارد و سایر جوانان مشتاق لطایف فرخنده است بوده اند اما مقدم شریف نیست
بیشتر بوده و مطرب گل چیده می آید و عیش بی یار میانشود و یار کجاست ؟ اگر آرزوی عاطفت تدبیری
و شفقت دیرین بدین نوازش مرحوم نیست ساز می بیناید و بنور قدم چیست نوم شبستان آرزوی مشتاقان
را تصور گردانی گنجایش ندارد و تفریح جوانی که دل با تویی جهان در گرو چیست و باب رازم کردن آن آهوی
مغر از الفت آشنائی پیش ازین ایامی رفته بود و شب بدم افتاده و باده مرقوق گلگون که گلو به بخشش وی
نشاط است و در لیل از غوغای صبح فراق چون لیل بر شمع غیاث شده پری مثال انگشت قبول بر دیده نهاده و تاج
شکفت و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با من از این عالمی حیر میخواستم میسر آمد و هیچ دولت بیدار از افاق آرزو
و چمن امید دوستان بهتر از نسیم مراد طراوت پذیرفته نگرفتم و اگر چه پای چشم شتابم رواست معجزه ادا دراک
سعادت صحبت آن جوان رخشا شمای که دل اسیر زلف مسلسل است و منع صبر را راج کرده که شنبها
چاودانه او باعث مزین نشاط است مصرع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دوکار و بدین فرخی و مبارکی
را خدا تعالی بآدامن هیچ روزی فرمود نکرده اند نه لیل بلکه کی لیلای می محبوبی که با هر کیسوی مغشای ناز
نافه سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است و چون از خواب بگشاید
جمعیت گرد و دودگاری بخت بیدار در طرفه العین خود را بدان انجمن فروغ نگار خایه گردانم ان گفته رسول
مخلص است چون آنکان که این زن داده و رفتن استجا خصم گردانید این منزل ملک صد کرده بعد از شادان ملک
او یعنی غریب بجهت گشت نقد هوش از دست داد که این دیو پری نمایان همه راه در آنکه فوقی و غایتی که
چنان قطع خواهد نمود باز چگونه مراجعت خواهد نمود و بالفرض اگر بر گلگون صبا سوار نماید هم از خیر خواهد بود بگاه فعل رسید
تفعل نتوان کرد و بر تقدیر دروخته تامل این مطلب مع و تنگناست چنین از تنگ گفتم قدم توجه سپرده آرزوی مصلحت
چشم پوشیده دوست چنان حرکت باز داشته عبودیه مانند نفس تنه زدن آغاز کردن که دیو از دیوش صد ساله
راه بگیرد و بی الحال خود را بلباس ملوکانه و جل شامانه بپاراست و هر چه تا متر نزدیک نیست پرده وزن و زین را
طلبه بسته هر دو با اتفاق بر بساط غایتی زده بصوت گریه های رنگین متغزل گشتند و دست خانم بآینه میر
آمد و راه بیرون شهر میزدند ملک فی الفور از دست ترنم بسته دنبال گر چهاروان شاد و کنایه شهر

ان رخه گران ننگ ناموس نگاه میکرد و بر صورت پیرایه رنگ که از پشت خاک قطره آب چنین بولجی سیران
 بر صورتی چهره کشتی کرده نماند میگفت در انشای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه
 بساط با نفاق زن و زیر چندی دیگر گل و دیان سانه حق مروق نوش میکرد و از سر خوشی و جوش با دهشت
 شاد بود و در آن خوش میکشید و از لعل نوشین خود در لال زندگانی بخش بکامش میرنجت مقدار این لعل زن
 از اینجای خاسته نزد یکر آمد و بر یک ملک نگاه کرده باز زن و زیر گفت که ایندی چون صفی روی این جوان را چه ملک
 بدان رنگ شکر ساخته که پنداری همانست اما به سبب غلیان مستی شراب یقین نشناخت و بعد به سافت
 و یار خویش تیر و زهره و و اسطه شکر گزیده بر زمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه کفر و زهره و
 بود و شتافت ملک از شمع این نعمت با همه مردی و مردانگی نزد یک بود که از بیم زن قایل نمیکند
 بهر تقدیر از اندرون حرم سر از حصن گشته به محض مردان شتافت و بر لب شکر و سباسب حافظ حقیقی بود
 و با خود مضحک ساخت که اگر از این تملک باز نمیکند خود بکارت رسید ملا تعلق و تامل زن خود را باز زن و زیر از برج ملک
 فرسای قلمه محبت اثری اندازد و بدکات اسفل السافلین و اصل گردان چون هنگام صبح نخستین قریب شد
 هر دو گریه از اندرون حرم سر بر دین آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دبال روان
 شد و بدستور سخت بوسید همان درخت بکنار شهر خود رسید و بر عتبت هر چه تمامتر خود را بجان رسانید و پیش
 از رسیدن گریه بگشت بر سر بقعه و زن بجان آمده بر کنار بر سر نشست چون تابش صبح انتشار
 یافت و گل سحر از شاخ افق دیدن آغاز کرد زن بدست انجام بهام خانه اشتغال و زید ملک را چون کسل
 شب بیداری و تعب انتظار در راه گریه گرفته و منده بود ساخته بود خویش بر بود و از زهره و زهره و
 مرتب حرم و حیاط که از راه الوالایاب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز
 شد به سبب بیان که حرم انسان است با خفاشی آن نتوانست بر دخت ناگرفت نظر زن بر آن افتاد و غن
 شب یقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بنیال که ریب بظهور پیوست و بمعنی بر دختش ناگوار آمد
 و از اینکه بخیر روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر
 بهمانی از من بر خفت و اما دمی جلوه یافته ملک مکار قدم از ملک مصدق و مشروط بواب بر کنار نهاده
 یکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون غم خویش خود را ماده سوزنم بوده و بدم منتظر نرسای اعلا
 خود باش زن سینه نامر چون انیمیم نهمه را گوش کرد بهم خود منال گشت و تعلق درین باب اسطه ملک خود دستم
 جز به سبقت نهاد و سگر نره فونی میدید بکلی صورت ملک و ملک بجز دین عمل از لباس انسانی نماند بصورت طایوس

این رخه گران ننگ ناموس نگاه میکرد و بر صورت پیرایه رنگ که از پشت خاک قطره آب چنین بولجی سیران
 بر صورتی چهره کشتی کرده نماند میگفت در انشای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه
 بساط با نفاق زن و زیر چندی دیگر گل و دیان سانه حق مروق نوش میکرد و از سر خوشی و جوش با دهشت
 شاد بود و در آن خوش میکشید و از لعل نوشین خود در لال زندگانی بخش بکامش میرنجت مقدار این لعل زن
 از اینجای خاسته نزد یکر آمد و بر یک ملک نگاه کرده باز زن و زیر گفت که ایندی چون صفی روی این جوان را چه ملک
 بدان رنگ شکر ساخته که پنداری همانست اما به سبب غلیان مستی شراب یقین نشناخت و بعد به سافت
 و یار خویش تیر و زهره و و اسطه شکر گزیده بر زمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه کفر و زهره و
 بود و شتافت ملک از شمع این نعمت با همه مردی و مردانگی نزد یک بود که از بیم زن قایل نمیکند
 بهر تقدیر از اندرون حرم سر از حصن گشته به محض مردان شتافت و بر لب شکر و سباسب حافظ حقیقی بود
 و با خود مضحک ساخت که اگر از این تملک باز نمیکند خود بکارت رسید ملا تعلق و تامل زن خود را باز زن و زیر از برج ملک
 فرسای قلمه محبت اثری اندازد و بدکات اسفل السافلین و اصل گردان چون هنگام صبح نخستین قریب شد
 هر دو گریه از اندرون حرم سر بر دین آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دبال روان
 شد و بدستور سخت بوسید همان درخت بکنار شهر خود رسید و بر عتبت هر چه تمامتر خود را بجان رسانید و پیش
 از رسیدن گریه بگشت بر سر بقعه و زن بجان آمده بر کنار بر سر نشست چون تابش صبح انتشار
 یافت و گل سحر از شاخ افق دیدن آغاز کرد زن بدست انجام بهام خانه اشتغال و زید ملک را چون کسل
 شب بیداری و تعب انتظار در راه گریه گرفته و منده بود ساخته بود خویش بر بود و از زهره و زهره و
 مرتب حرم و حیاط که از راه الوالایاب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز
 شد به سبب بیان که حرم انسان است با خفاشی آن نتوانست بر دخت ناگرفت نظر زن بر آن افتاد و غن
 شب یقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بنیال که ریب بظهور پیوست و بمعنی بر دختش ناگوار آمد
 و از اینکه بخیر روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر
 بهمانی از من بر خفت و اما دمی جلوه یافته ملک مکار قدم از ملک مصدق و مشروط بواب بر کنار نهاده
 یکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون غم خویش خود را ماده سوزنم بوده و بدم منتظر نرسای اعلا
 خود باش زن سینه نامر چون انیمیم نهمه را گوش کرد بهم خود منال گشت و تعلق درین باب اسطه ملک خود دستم
 جز به سبقت نهاد و سگر نره فونی میدید بکلی صورت ملک و ملک بجز دین عمل از لباس انسانی نماند بصورت طایوس

زمین مال متشکل گشت و مکر دارد و درون خطیان مقدار بزرگ زمین آن آغاز نهاده چون متعهد آن شود اعلی و مرتب
 روز بشرف بار شرف نشاند و بوسیله میانیان محرم معروضه شد که باعث بار عام نفرمود و بندگان از روز
 سلام محرم و داشتن جزعین و نشاط امري دیگر میا دانست امور ملکی این بگذرد و عقد تعویض است و بار خروج
 منظر اگر میسای نورقای سها یون شب نزدی خود یا زامنور گردانند بهمانا از مصلحت خارج نخواهد بود و اگر
 و خیم العاقبت از زبان ملک جواب حکم فرستاد که چون قدری کسر موجود مبارک طاری گشته بالفعل ^{مصلحت} بار
 دادن به پادشاه منافع برنی تابد باید که سایر جهات ر وایان بدعا برداخته از درگاه شفا بخش حقیقه
 صحت فوات ساهی مسأله است نمایند سایر خیر اندیشان و دولتمداران از استماع این مقدمه قرن عمر و مال گشته
 مراجعت نمودند و از بر که بر یور و فوا و اخلاص آمده بود و چون دل را بنقوش خیر سگالی فرین داشتند و بکین
 شد و بسبب آشنای مزاج ملک از روی دانش کامل دنیا که ملک از خلیه خود معرا گشته سببائی مبتلا آمده که
 عثمان اختیارش در قضیه قدرش نموده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد و بر کیفیت زیر صایتت بیرحان آمده
 از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لایه گیری پیش آمده سخنان حرب و شیرین فریب در
 کارش کرده برین آورد که تا محرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کجاینبی آگاهی یافته بکیم و کاست و زک
 را خبر و دزدن فی الحال بشکوی خسرو گشاده بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک دایمی تعب
 انتظار بر سر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت باخرا و قوف داد و وزیر از معنی نجابت اندو کین و متفکر
 شده و خود گفت که بنده کان عقیدت سرشت ابا بد که هنگام صوبت احیان شد اید در خدمت و نعمت
 جافشانی نمایند منکر پرورده نعمت این خاندان ام اگر در چنین وقت شترایت بگذرد و از کم عیوبت بتقدیم رسام
 و ملک از این بلیه جانگاہ و اندر نام سوانی حقوق نعمت و تربیت چگونه از زخمه خود ادا کرده باشم پس هر چه
 بر میان جان بسته میبایستی شتابان شد و بر بنهونی عقل مصلحت آموز طایوسی بهم رسانید بدو رسد
 ملک رفت و معروضه داشت که درین ایام که اعلای این ولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنید که طایوسی و سله
 شغل خاطر عاظم ملک است چون بالفعل این گرم رو بادیه خدمت از ادراک سعادت نیدار محرم است و
 از حضور برون میجوید که پای ان طایوس که در بنوقت فریج نشناط طبع والا است بوسه و اگر یک خطیه
 بفرستند سرافکار این خاکسار آسمان خواهد رسید زن ملک پاسخ غایت و قرب وزیر داشته و تقاضا مصلحت
 خام بی حفظ مراتب خرم احتیاط طایوس را که فی تحقیق ملک بود و وزیر فرستاد و وزیر این معنی افور عظیم داشته
 زبان ساعت طایوس خود را اندر دوزن فرستاد و آن طایوس را بخانه خود آورد و زن گفت که ای دل خام فدای چشمه

و حکمت و ملک عالم فرمان سخنان شیرینیت از آنجا که مخمور و در کار سازدیت ملک تنها بدست آمده یعنی این طایفه
 به طائف اهل انحراف سرای مدطانی آورده ام اگر ترا دقنی باشد میثاق واروم محبت برگزیده و ملکه که بیکر عسری بند
 پذیرفته باز جانت اصلی بیگاریا بر طبق تمنای خود مشور دولت از و بستانم و در ملک مال سهم بوده نصفی از ولایت
 بجهت تصرف خود آوردم و بعد ازین از بایه وزارت پامی عزت فرزند نهاده بر خود کوشش پامی زنج و پنج شهر پامی
 بر سر نهیم و از تو جمله خاتین معتبره روزگار شوی نذر اگر چه هر ص از دقنی مال و دستگاه نمک چاه برداشته
 عقل از دست رفت اما از آنجا که بایانوی ملک صاحب پیر از بود خوشت که حقوق دوستی آنرا نیز از دست
 نذر بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم بشوم که پس از حصول مدعا ملکه ایا بر خلعت طایف پامی به نشاید و در دست
 حضرت ملکه بریم و تو بر این شرط را مستخدم شسته بحسب طلب بر مطابعت فرمان زن خود لازم گرفت و بران دست
 که ملک از بلیله تماشخ نجات داده بر صندل من شب و وزیر پیر و یک ملک از آن چنان ملکه نجات یافت بر سر نهیم
 بشمشیر آید بر سر زن از تن پاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیوشی بدو فرار
 افاق رسد چشم کشاده به طرف نگرست و جیرت ناک از وزیر رسید که نزول من در منزل تو از چه راه است
 و زن تو بدین حال متکفر بر روست وزیر صاحب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد و ملک جانفانی
 و وفاداری او فرزند نافه مصحت کار خود استغفار نموده وزیر گفت ای ملک صلاح کار در دست که پیشتر
 از آن که بانوی جهان بین حال الکی یاد خود را بهمانی رسانی والا این خیریه اگر خدا نخواسته باز بهنگام او داری
 دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را ای خدیو والا بدیدر منس تحس قنار و از آنجا به
 رفاق وزیر بشکر زده بر سبیل اخفاء شهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت فلز و خود را کرده در شهر
 رحل اقامت افکند و کسوت قلندری بر خود است کرده و در گوشه محول نشست بعد از انقضای ایام
 فرمان فرمای شهر سعد الا گوهری و تا حداری ملک اطلاع یافته به مصاحبت گردید و دختر خود را در ملک ده جز
 کشید ملک اگر چه ازین امر استعجاب تمام داشت اما بعد از آنکه از وی و مشیت لم یزلی یعنی صورت بست
 اتفاقا وزیر می ملک خانون لاحظه در صحن خانه نشسته زو میبخت ناگاه غلیواری در هوا است اراک
 ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو یکبار از غلیو از نظر کرده گفت ای ملک بهر میدانی که این
 غلیو از کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طایری در هوا پرواز
 میکند زن گفت این نه طایر است بلکه ساقی است که خود را در لباس طایر بهیضه مقصد تو در نیار سیده اکنون
 تو بهر وجه از چنگش نجات توانی یافت الا بهر چه من ملک بنفقه غریق و بهر گشت از بیم جان بلز بدو در راه

طایفه اهل انحراف
 سرای مدطانی
 پذیرفته باز جانت اصلی
 بیگاریا بر طبق تمنای
 خود مشور دولت از و بستانم
 و در ملک مال سهم بوده
 نصفی از ولایت
 بجهت تصرف خود آوردم
 و بعد ازین از بایه وزارت
 پامی عزت فرزند نهاده
 بر خود کوشش پامی زنج
 و پنج شهر پامی
 بر سر نهیم و از تو جمله
 خاتین معتبره روزگار
 شوی نذر اگر چه هر ص
 از دقنی مال و دستگاه
 نمک چاه برداشته
 عقل از دست رفت اما
 از آنجا که بایانوی ملک
 صاحب پیر از بود خوشت
 که حقوق دوستی آنرا
 نیز از دست نذر بشوهر
 گفت بشرطی متکفل این
 مهم بشوم که پس از
 حصول مدعا ملکه ایا بر
 خلعت طایف پامی به
 نشاید و در دست
 حضرت ملکه بریم و تو
 بر این شرط را مستخدم
 شسته بحسب طلب بر
 مطابعت فرمان زن خود
 لازم گرفت و بران دست
 که ملک از بلیله تماشخ
 نجات داده بر صندل من
 شب و وزیر پیر و یک
 ملک از آن چنان ملکه
 نجات یافت بر سر نهیم
 بشمشیر آید بر سر زن
 از تن پاکش جدا
 ساخته بر خاک انداخت
 ملک بر مثال شخصی
 که از میان محوطه
 بیوشی بدو فرار
 افاق رسد چشم
 کشاده به طرف
 نگرست و جیرت ناک
 از وزیر رسید که
 نزول من در منزل
 تو از چه راه است
 و زن تو بدین حال
 متکفر بر روست
 وزیر صاحب تدبیر
 از آغاز تا انجام
 بر کیفیت حال
 اطلاع داد و ملک
 جانفانی و وفاداری
 او فرزند نافه
 مصحت کار خود
 استغفار نموده
 وزیر گفت ای ملک
 صلاح کار در دست
 که پیشتر از آن که
 بانوی جهان بین
 حال الکی یاد خود
 را بهمانی رسانی
 والا این خیریه اگر
 خدا نخواسته باز
 بهنگام او داری
 دیگر نجات ممکن
 نباشد و سر من نیز
 در سر این کار
 شود ملک را ای
 خدیو والا بدیدر
 منس تحس قنار و
 از آنجا به رفاق
 وزیر بشکر زده
 بر سبیل اخفاء
 شهر دیگر رفت و
 در اندک فرصت
 ولایت فلز و خود
 را کرده در شهر
 رحل اقامت افکند
 و کسوت قلندری
 بر خود است کرده
 و در گوشه محول
 نشست بعد از
 انقضای ایام
 فرمان فرمای
 شهر سعد الا
 گوهری و تا حداری
 ملک اطلاع یافته
 به مصاحبت گردید
 و دختر خود را در
 ملک ده جز کشید
 ملک اگر چه ازین
 امر استعجاب تمام
 داشت اما بعد از
 آنکه از وی و
 مشیت لم یزلی
 یعنی صورت بست
 اتفاقا وزیر می
 ملک خانون لاحظه
 در صحن خانه
 نشسته زو میبخت
 ناگاه غلیواری
 در هوا است اراک
 ملک چرخ زدن و
 فریاد کردن گرفت
 معشوقه نو یکبار
 از غلیو از نظر
 کرده گفت ای ملک
 بهر میدانی که این
 غلیو از کیست و
 ازین چرخ زدن
 مطلبش چیست ملک
 گفت من غیر ازین
 نمیدانم که طایری
 در هوا پرواز
 میکند زن گفت
 این نه طایر است
 بلکه ساقی است
 که خود را در
 لباس طایر بهیضه
 مقصد تو در نیار
 سیده اکنون تو
 بهر وجه از چنگش
 نجات توانی یافت
 الا بهر چه من ملک
 بنفقه غریق و بهر
 گشت از بیم جان
 بلز بدو در راه

تعلیم نسکینی که از پیرایه فضل و بهر عاقبت و از علم و دانش به نصیب هر چه برین سپردی نو آموزان خود خوانی و چنانی که
 اگر درین قوم چون و چوئی از وادان تر نیایی مرا این سخن چون خدایک سینه نشست و بهمان شد و بگفت کاف فی العلم
 این چیزند که نیست که تو داری بر لبه بود و بنا کامی در هر که بشوهران عمر سپردن خوشتر از نیست که تو شوم بر
 و زمان شهر لطیفه با نگاه سواد و در هر که کند و دل را نشو وانی روزی صد بار کباب سازند و عرض انشای این سخن
 غیرت انگیز بصد آفتاب در کار شوهر کرده و حق چیست را در حرکت آورد و مردمان صلابت کوی حقیقت بی نبوده همانم
 بجبت کسب هنر کرمیت مستحکم است و غربت بر وطن گزیده و بی رحمت مقدم داشته بهمانی کسب کالات گام
 پنج طریق ترویج و گشت و در شهر و قریه که برین کمال هنر و پند خوانی و الودانش شنید سعادت خدمتش دریافت
 مشعل ترویج سخن استغوات شد و از کبر فضائل و بیست و یک کالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از
 چهار پدید متبع گردیده در بندگی میگردان یافتن فایز شده است و بیاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل
 و متعارف است و علم و دانش بهره وانی بر داشته علم استادی از فراغت و کوس و انانی نبوخت و از غایت شادمانی
 و فرحانی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا باره از شب گذشته بود که برین داخل و ثاق خود گشته باز
 ملاقات نمودن بیکت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط نموده باب گرم گرد راه از برای اوست
 و با عازاد اکرام بر کرسی بخت اندوخت زن بقاعده و دام نرم طرب ترسب داده آماده مباشرت گشته انتظار
 قدم و عشرت از و مش میبرد و برین اثنا پیشان محرم خبر رسیدن برین بدو دادند و او از تمنی بغایت منتفع شد
 برین بتمام نمود که مواد طرب و سبب عشرت همه مهیا است اکنون باید که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی
 زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در اینجا تقدیر تمام دارد بلکه
 بهر وجه صورت نه بند و شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری و از کتاب این قصه میخواندند
 بقصه مقرون کردالی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمیان لغو و خرق تمام بتمام فرستاد
 که با امید و صل جان نوازت جنتی بغایت زحمت افزا و بر نمی نهایت و کشتار تیب یافته چنگ بشوق تو
 فریاد میکند و باوه و سینه صراحی میجو شد اگر در این محبت صادق میخوانی که توانی سایه بالاسخی فریب خود را
 برین مشتاق اندازد تا میره صغراب را یاب نال وصال منقطع گردان و الا کار باین شوریده بیستگ شود
 و زده گانی و بال جان گردد و هم از قافون دوستی و تها و نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزو مندی نماید
 سانه می دهد و برین امید داری باوس گردانی ضرر زود ای که بے ریتوای شمع دل افزوده و برین حرمان
 از نور صفا نیست و برین چون برین حال اگر یافت آب بخش خاطر نازک بار نیارده و بچوئی و بهر قضای خاطر ترس

این سخن را در میان خود خوانی و چنانی که اگر درین قوم چون و چوئی از وادان تر نیایی مرا این سخن چون خدایک سینه نشست و بهمان شد و بگفت کاف فی العلم این چیزند که نیست که تو داری بر لبه بود و بنا کامی در هر که بشوهران عمر سپردن خوشتر از نیست که تو شوم بر و زمان شهر لطیفه با نگاه سواد و در هر که کند و دل را نشو وانی روزی صد بار کباب سازند و عرض انشای این سخن غیرت انگیز بصد آفتاب در کار شوهر کرده و حق چیست را در حرکت آورد و مردمان صلابت کوی حقیقت بی نبوده همانم بجبت کسب هنر کرمیت مستحکم است و غربت بر وطن گزیده و بی رحمت مقدم داشته بهمانی کسب کالات گام پنج طریق ترویج و گشت و در شهر و قریه که برین کمال هنر و پند خوانی و الودانش شنید سعادت خدمتش دریافت مشعل ترویج سخن استغوات شد و از کبر فضائل و بیست و یک کالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار پدید متبع گردیده در بندگی میگردان یافتن فایز شده است و بیاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و متعارف است و علم و دانش بهره وانی بر داشته علم استادی از فراغت و کوس و انانی نبوخت و از غایت شادمانی و فرحانی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا باره از شب گذشته بود که برین داخل و ثاق خود گشته باز ملاقات نمودن بیکت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط نموده باب گرم گرد راه از برای اوست و با عازاد اکرام بر کرسی بخت اندوخت زن بقاعده و دام نرم طرب ترسب داده آماده مباشرت گشته انتظار قدم و عشرت از و مش میبرد و برین اثنا پیشان محرم خبر رسیدن برین بدو دادند و او از تمنی بغایت منتفع شد برین بتمام نمود که مواد طرب و سبب عشرت همه مهیا است اکنون باید که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در اینجا تقدیر تمام دارد بلکه بهر وجه صورت نه بند و شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری و از کتاب این قصه میخواندند بقصه مقرون کردالی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمیان لغو و خرق تمام بتمام فرستاد که با امید و صل جان نوازت جنتی بغایت زحمت افزا و بر نمی نهایت و کشتار تیب یافته چنگ بشوق تو فریاد میکند و باوه و سینه صراحی میجو شد اگر در این محبت صادق میخوانی که توانی سایه بالاسخی فریب خود را برین مشتاق اندازد تا میره صغراب را یاب نال وصال منقطع گردان و الا کار باین شوریده بیستگ شود و زده گانی و بال جان گردد و هم از قافون دوستی و تها و نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزو مندی نماید سانه می دهد و برین امید داری باوس گردانی ضرر زود ای که بے ریتوای شمع دل افزوده و برین حرمان از نور صفا نیست و برین چون برین حال اگر یافت آب بخش خاطر نازک بار نیارده و بچوئی و بهر قضای خاطر ترس

بر همه خیر مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه بمان و خاطر شربت دوست خود را با سخن
طال محزنش که به کیف خود را بتورسانم و زگرش را بر بای چشم در خدمت تو شتابم پس از اسان بام زمانی مثال گشته
خزیده مکاید باز کرد و مکر نازه انتخاب کرد و شوهر گفت بعد الحمد للمنة که بخیر و عافیت تشریف آوری و ازین بهر
و شد ای غنیمت بر آسودی و دیده نه نظر دیده من بنور جالت بینا گشت و نایره اندوه هجرت جزین الم غنیمت
آب نال وصال اطفا پذیرف صبر از سخت شکوادم و از روزگار هم به یقین که از غصه علوم محشی وانی یافته و از
سایر فضایل بهره کافی اند و خفته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تجاللی از زبکدر علمی
که در خاطر دارم بر آید و ازین اندیشه بیدار با کمال اطمینان حاصل شود و بیدوارم که از ان علم بهره کافی داشته باشی
حضایل دیگر گویند بر همین اراکمال گفتنگاه و غرور گفت ای مونس غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بسید
از بر دارم و سر کرده موبدان و الاداشتم زن گفت ای واکر سید خیمه خندانده بر من گفت ای زن آنچه از
راستیان کاملی من و موبدان بالغ فن تحقیق شده بهی چهار بسید است تو از کجا بیگونی که نیست زن بجز در مصداق
این سخن دست تقاین یکدیگر زده گفت آنچه طالع من خوش است که من دارم کرد و دیوان شیت مشهور کامیابی بنام
شیت شده و در جزیده از ان چنین ناکامی بر منو عالم شیت گشته چون سرگران تیر تیرت بودی از روز و شب از
در و چو ان قرین غم و غصه ای الم بوده امید می میداشتم موی صال جان بخت زنده بودم که در می تشریف
بیاری و ازین رخ مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم بسدل شد و سلسله مراد منقطع گشت بهیت
در دنیا بخت ستم مستحق آورده و بطریق آخر بهی آورد و بر همین ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پس بد که جواب
این خبر بایر و نومیدی بهیت زن گفتم فراموشی این شهید اشکلی است که حل آن منحصراً موقوف بر تیرت است
و این بهی چشم سحای چهار بسید معروف و معروف بسیار بر بمان این شهر برای سر انجام این هم بدرگاه هرمانی
برده اند چون آنها از پنجهین آگاهی نازد بفرمان ملک محبوس گشته اند و سر چنان شده که یک شب بشتر
جواب سلسله در امان باشند و خوا اگر از جمله ان امر بر نیایند بهر از ان مذلت و خواری در چار سوی یاس
رسند و حقین است که فرما از آمدن تو خبر یابند و تو نیز یکی از جمیع آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شب تاب
از نزار آن گل یکی شکفته لا ادر و داغ غم بهار قوت تو بر سینه نهاده بر در سپاه و بر هر که بشویران بایست
در و ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم و قریب خود و بهر دستاورد این و در مدینه بهیم قابل تنبی کرده و از
بجگر یخش بر و حکا کشند و بمان مهر نشان در از بر زمین افتاد زن که باو الحال گلای بر شویش و در سطر خاک داشت
و گفت دل فزاید که پس از عذاب بخاطر سید و که سید از کربان الهی یعنی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی اطمینان

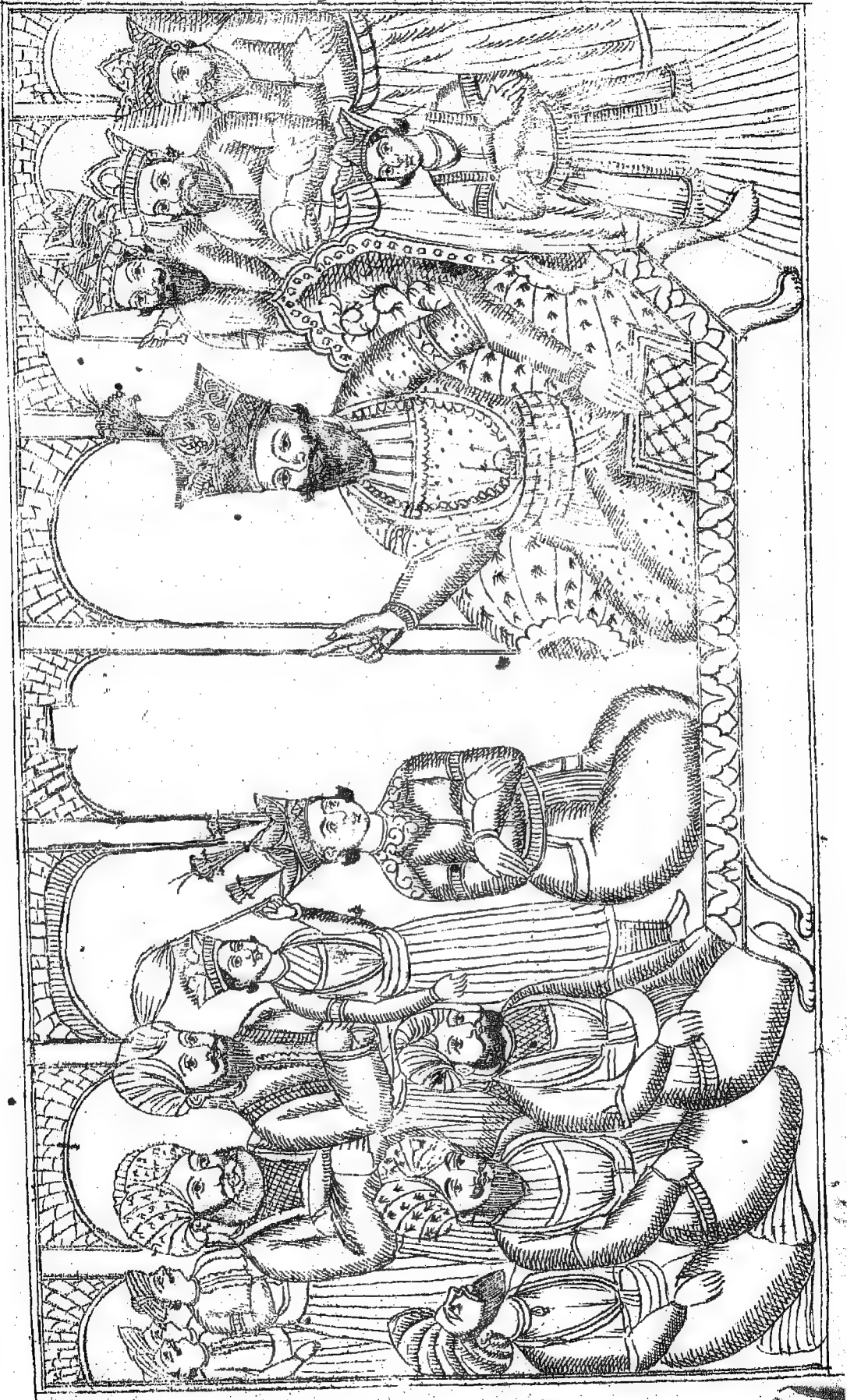
سلسله در امان باشند و خوا اگر از جمله ان امر بر نیایند بهر از ان مذلت و خواری در چار سوی یاس
رسند و حقین است که فرما از آمدن تو خبر یابند و تو نیز یکی از جمیع آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شب تاب
از نزار آن گل یکی شکفته لا ادر و داغ غم بهار قوت تو بر سینه نهاده بر در سپاه و بر هر که بشویران بایست
در و ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم و قریب خود و بهر دستاورد این و در مدینه بهیم قابل تنبی کرده و از
بجگر یخش بر و حکا کشند و بمان مهر نشان در از بر زمین افتاد زن که باو الحال گلای بر شویش و در سطر خاک داشت
و گفت دل فزاید که پس از عذاب بخاطر سید و که سید از کربان الهی یعنی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی اطمینان

بیاید بر همین چاشنی که میباید که بجا آید در آمد و بچنان که بایست حکیمان به محال و در دوش بر دست زن اندیشید
از روی کمال بیخس در عین کار سر از پرده بیرون کرده و بیدانوی شوهر بله نهاد و او را بفرمود تا مردم زیر کند
چون تو چشم کردی سر از گردن بر من در عین ایواری لشکی گردیدن بر خاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشت
و بر من بکام دل سینه است بهت جسمانی نهاده بیرون شافت و بکافی معرزه افت گردید و در میان شکست و شکست
نشست و پیش شوهر زبان سخن زن بسیار گشاده بشک احسان مترم گردید و شوهر نیز در دست و پایشان
بدرستان شد و در دیگر دست بر کنار دیگر رفت بر من را در جمع خاتون حاضر گردانید و بر باجری خوشن خلقی
حکمت چهارم خاتون چهارم که از زیر نکایدش ترکب خیم بر آسمان چون بید میزد بدو حق بر من
غربت زده بود و بزدل شسته باغی فرستاد و خود بخانه رفت شوهر و الا فطرت و گفت شنیده ام که در باغ
ملان در میان خلعت که خدایش بخت لیزید و خوشگوار است و خوب تر آنکه سر که بالای آن بر می آید از
عجالت است به یکدیگر امر و زبانشای آن باغ رفت از آن خل خرابی که هم غربت از مساندن کنیم خالی
از شطرنج آمد و بود و الفقه الفقه سخنان خوش آمد میزد و لایه آمد و در کار شوهر کرد که با چادر باغ آمد و بکلیف رفت
بالای خل رفت درین اثنا بر من را که پیش ازین ساعت رفت در گوشه گشت پنهان متر صد نشسته بود اشاره طلب نمود
بر من عیار پیشه که استاد کار شده بود و بدلتاشی بدو دید و خل و شاد و میمنه زن را به او برشته طلب زد که متر صد
شوهرش از بالای خل مشاده اینجا خل قبیح کرده و بهتر تمام بانگ زد که ای عیون بگوئی ترا در اینجا عمل شنید
زن اصلا جواب نپرداخت از نمونی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و پسلفرد آمدن کرد بر من بکافی
سمندند را بر رانده از شام میمنه فرد آمده راه خود پیش گرفت و آری طریق دولت چالاک است و خستی
زن تا فرد آمدن شوهر شد بر ویل قایم کرده گفت ای مرد مگر خنود و باغ ترا از خود پرده خسته که عبت و غایب
نهاده و از رسوایی خود اندیشه نداری و اینجا غیر از تو دیگر عیون کور کجاست که بر من اطلاق عشق منهای هر چه
میچکس و میان نه بیهرت ناک بالساد و خود نامل نمود که غایب اینی از سر غیبی باشد و الا چه ممکن که زن
اگر چه قاهره روزگار باشد و نظر شوهر باینهمه بیایی و بجایالی عمل شنید از کتاب تواند نمودن طر کمال عیار
از متاع ماندن شوهر حقیقت حال تفرس دریافت از روی شوخی و کشتافی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال
و امن بگرده خود بالای خل بر آمد و چون بر شام شام رفت یکبار فریاد زد که ای مرد بجایا آنچه عمل شنید
است که جوانی را سنج و کشیده اگر بخت بدتر از هاده صواب برده باری در خلوت بدین امر باورت میگوید
فی الواقع بیکبار ده حیا از پیش چشم را بزد خفت و بدین شتاب چنین امر منکر بر خن منهای بدیخی است و خود

چاشنی که میباید که بجا آید
در آمد و بچنان که بایست
حکیمان به محال و در دوش
بر دست زن اندیشید
از روی کمال بیخس
در عین کار سر از پرده
بیرون کرده و بیدانوی
شوهر بله نهاد و او را
بفرمود تا مردم زیر کند
چون تو چشم کردی
سر از گردن بر من
در عین ایواری لشکی
گردیدن بر خاست و شوهر
را اشاره کرد تا بگوشت
و بر من بکام دل سینه
است بهت جسمانی نهاده
بیرون شافت و بکافی
معرزه افت گردید و در
میان شکست و شکست
نشست و پیش شوهر
زبان سخن زن بسیار
گشاده بشک احسان
مترم گردید و شوهر
نیز در دست و پایشان
بدرستان شد و در
دیگر دست بر کنار
دیگر رفت بر من را
در جمع خاتون حاضر
گردانید و بر باجری
خوشن خلقی
حکمت چهارم
خاتون چهارم
که از زیر نکایدش
ترکب خیم بر آسمان
چون بید میزد
بدو حق بر من
غربت زده بود
و بزدل شسته
باغی فرستاد
و خود بخانه
رفت شوهر و
الا فطرت و
گفت شنیده
ام که در باغ
ملان در میان
خلعت که خدایش
بخت لیزید
و خوشگوار
است و خوب
تر آنکه سر
که بالای آن
بر می آید
از مساندن
کنیم خالی
از شطرنج
آمد و بود
و الفقه
الفقه
سخنان
خوش آمد
میزد و لایه
آمد و در
کار شوهر
کرد که
با چادر
باغ آمد
و بکلیف
رفت
بالای
خل رفت
درین
اثنا
بر من
را که
پیش
ازین
ساعت
رفت
در گوشه
گشت
پنهان
متر صد
نشسته
بود
اشاره
طلب
نمود
بر من
عیار
پیشه
که
استاد
کار
شده
بود
و بدلتاشی
بدو
دید
و خل
و شاد
و میمنه
زن
را
به
او
برشته
طلب
زد
که
متر
صد
شوهرش
از
بالای
خل
مشاده
اینجا
خل
قبیح
کرده
و بهتر
تمام
بانگ
زد
که
ای
عیون
بگوئی
ترا
در
اینجا
عمل
شنید
زن
اصلا
جواب
نپرداخت
از
نمونی
آتش
غضب
در
نهاد
شوهر
گرفت
و پسلفرد
آمدن
کرد
بر
من
بکافی
سمندند
را
بر
رانده
از
شام
میمنه
فرد
آمده
راه
خود
پیش
گرفت
و آری
طریق
دولت
چالاک
است
و خستی
زن
تا
فرد
آمدن
شوهر
شد
بر
ویل
قایم
کرده
گفت
ای
مرد
مگر
خنود
و باغ
ترا
از
خود
پرده
خسته
که
عبت
و غایب
نهاده
و از
رسوایی
خود
اندیشه
نداری
و اینجا
غیر
از
تو
دیگر
عیون
کور
کجاست
که
بر
من
اطلاق
عشق
منهای
هر
چه
میچکس
و میان
نه
بیهرت
ناک
بالساد
و خود
نامل
نمود
که
غایب
اینی
از
سر
غیبی
باشد
و الا
چه
ممکن
که
زن
اگر
چه
قاهره
روزگار
باشد
و نظر
شوهر
باینهمه
بیایی
و بجایالی
عمل
شنید
از
کتاب
تواند
نمودن
طر
کمال
عیار
از
متاع
ماندن
شوهر
حقیقت
حال
تفرس
دریافت
از
روی
شوخی
و کشتافی
دلیرانه
حرف
زدن
گرفت
و فی
الحال
و امن
بگرده
خود
بالای
خل
بر
آمد
و چون
بر
شام
شام
رفت
یکبار
فریاد
زد
که
ای
مرد
بجایا
آنچه
عمل
شنید
است
که
جوانی
را
سنج
و کشیده
اگر
بخت
بدتر
از
هاده
صواب
برده
باری
در
خلوت
بدین
امر
باورت
میگوید
فی
الواقع
بیکبار
ده
حیا
از
پیش
چشم
را
بزد
خفت
و بدین
شتاب
چنین
امر
منکر
بر
خن
منهای
بدیخی
است
و خود

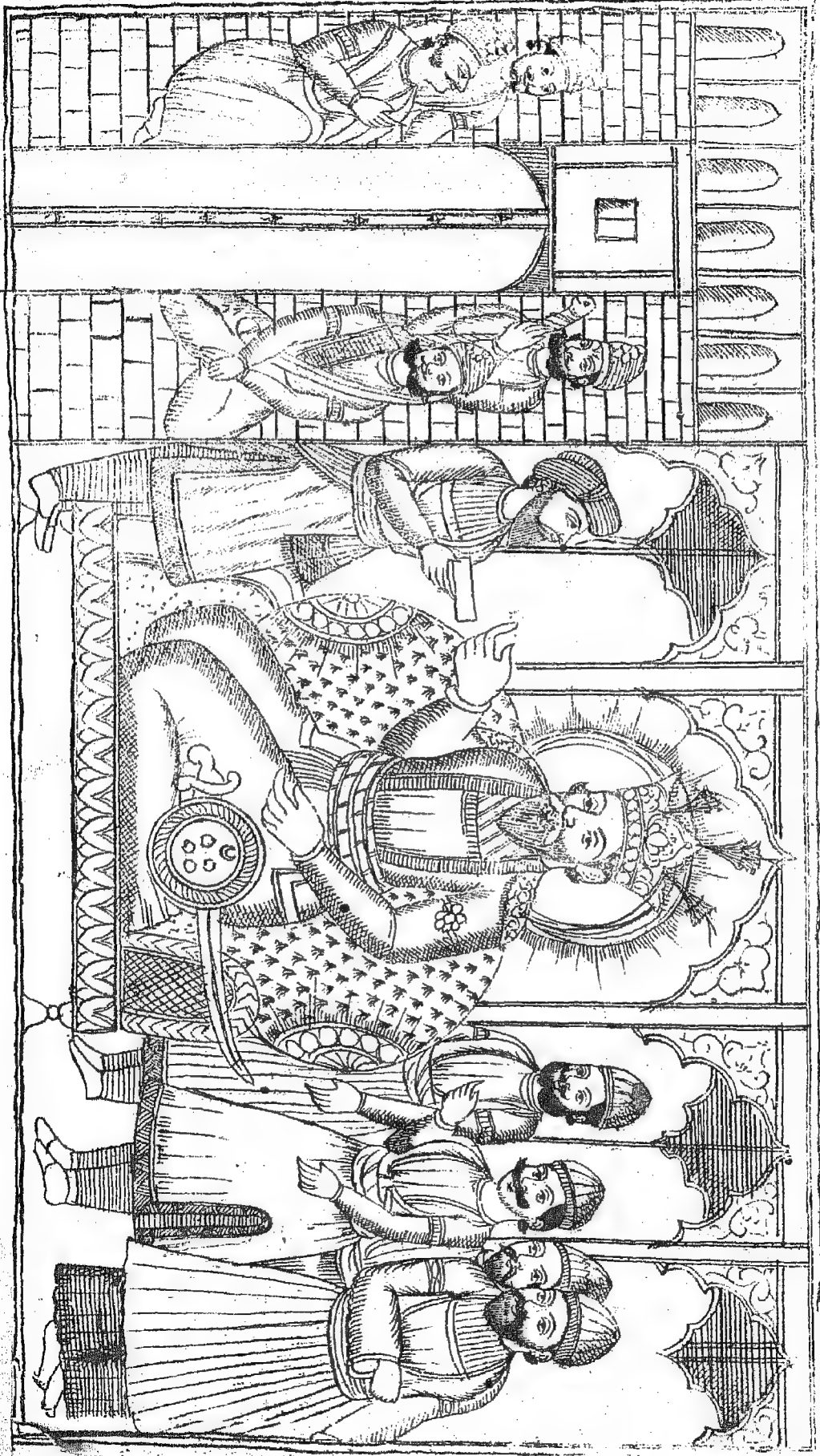
و گفت بدین نوازش کبری و احسان متراکم ما همه را درم ناخریده بند خود و کج و بجا و کما یغنی تو فریانی
 حکیم هم مثل سلاخی دلاسا کوشید و خشت چون بیضه زرین آفتاب لطف برآمد حکیم کامل استعداده بیضه
 چند از کبوتر باز غمران زند دکرده پاره خون لطیفه زد یک سالین نهاده میاورد و بفرموده سزین دیکه
 قائم کرده بر آتش نهاد و مردم در در بر دور آن حلقه بستند چون یکجوش آمدن فریاد بر آورد که سوختم خدا بر
 بجای ای که دیگر بر آتش این عورت نگردم چو این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و باین خودم خوری
 جان بخشی کنم زن فراموش شده بگوش حکیم فسون ناز به بریده حکم فرموده ایگان آتش فرو داده در خاک
 و فون یافتند و جن یعنی زن را گفت حالیا بروم خود طلب کن زن گفت خیرت ناز در کمال لطافت و لطافت
 بر قائم است کنند با قسم عطربات معطر سازند و در شعله نشاند و طلاف بمکمل بر آن فروخته سطران شیرین
 لغات کشش خوانند و چهار کس محفه را بدوشن و شسته بهفت کرت و صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه اینهمه
 و خوشان خسروی است اما این سکیسان عهد سر انجام آن نتوانند بر آید ازین تکلیف مالا یتقون بگذرد
 کار آسان کن کن گفت ای حکیم دانا تو نگو میدانی مصراع فکر بکبر گفت است است و چون مبالغه از حد گذشت
 ناجا همچنان کردند و حکیم درون محفه را در زلف سلسل شکنین که بر تاراش خوشبهای نافه چین بود گرفته شروع
 و خواندن فسون شکر خفشتن کرد و شعر و دیگر آهنگها محفه بدوش گرفته حکیم برده بار بر حوالی محفه فروخته آن
 مو فریت بشما مل با چون شسته گل کام دل را خوش کشید و ساق سینش حلقه که ساخته طلسم سرخ کشا و اینها
 محفه بدوش گرفته برنگامی و صحن خانه تردد میکرد و در مطربان نایب و پادشاهای انجمن رسیدند و حکیم خاتون
 کام دل حاصل نمود و اما که از نگاروی ایسا و بجز محفه حکیم لولوی شاد و در رنگش آتش حکیم باغ عیار بار داشت
 بفرموده محفه را فرو بردن سحر که خود استسا کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با و از خرم رسید
 که بچه صحت بخش ریاست هنگام صیبت محفه برای کیست می مردم خانه بیجا شوهر از غایت شادمانی خندان گشته
 گفت چه پیری که این هنگام از بهر تو است شده زن نه بدید باز چون دستان دستان طراز از آقا و بجام کرد
 که در خود بر تاجا مل زده گفت بجان البدرین بر ملا ایلا اگاه نسیم القمه حکیم در سر کشید و در آن لحظه صحن را
 بدست آورده بعد از تمام خرم شد روز دیگر چون عروس خاوس از محفه شوق بر آید خاتون کامل فن برین
 بر کنار آید حاضر آورده و همگان خود را بر دوات قدرت طراز از خویش طالع داد آنها را از تحسین کشادند و
 درین فن او را بر خود مقدم گرفته و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله خواست حسنه بودند برین را حضت کرد
 و گفتند که اکنون از علم ترا باید و خواص من و قایق آن کماهی آگیا یافتی و دانستی که زن پارسا

استعداده بیضه
 سلاخی دلاسا
 کوشید و خشت
 چون بیضه زرین
 آفتاب لطف
 برآمد حکیم
 کامل استعداده
 بیضه
 چند از کبوتر
 باز غمران
 زند دکرده
 پاره خون
 لطیفه زد
 یک سالین
 نهاده میاورد
 و بفرموده
 سزین دیکه
 قائم کرده
 بر آتش
 نهاد و مردم
 در در بر دور
 آن حلقه بستند
 چون یکجوش
 آمدن فریاد
 بر آورد که
 سوختم خدا
 بر بجای ای
 که دیگر بر
 آتش این عورت
 نگردم چو این
 معنی تکرار
 یافت حکیم
 حکم کرد که
 اگر عهد کنی
 و باین خودم
 خوری جان
 بخشی کنم
 زن فراموش
 شده بگوش
 حکیم فسون
 ناز به بریده
 حکم فرموده
 ایگان آتش
 فرو داده
 در خاک و
 فون یافتند
 و جن یعنی
 زن را گفت
 حالیا بروم
 خود طلب کن
 زن گفت
 خیرت ناز
 در کمال
 لطافت و
 لطافت
 بر قائم
 است کنند
 با قسم
 عطربات
 معطر سازند
 و در شعله
 نشاند و
 طلاف
 بمکمل بر
 آن فروخته
 سطران
 شیرین
 لغات
 کشش
 خوانند و
 چهار کس
 محفه را
 بدوشن و
 شسته
 بهفت
 کرت و
 صحن
 خانه
 بگردانند
 حکیم
 گفت اگر
 چه اینهمه
 و خوشان
 خسروی
 است اما
 این
 سکیسان
 عهد
 سر
 انجام
 آن
 نتوانند
 بر
 آید
 ازین
 تکلیف
 مالا
 یتقون
 بگذرد
 کار
 آسان
 کن
 کن
 گفت
 ای
 حکیم
 دانا
 تو
 نگو
 میدانی
 مصراع
 فکر
 بکبر
 گفت
 است
 است
 و
 چون
 مبالغه
 از
 حد
 گذشت
 ناجا
 همچنان
 کردند
 و
 حکیم
 درون
 محفه
 را
 در
 زلف
 سلسل
 شکنین
 که
 بر
 تاراش
 خوشبهای
 نافه
 چین
 بود
 گرفته
 شروع
 و
 خواندن
 فسون
 شکر
 خفشتن
 کرد
 و
 شعر
 و
 دیگر
 آهنگها
 محفه
 بدوش
 گرفته
 حکیم
 برده
 بار
 بر
 حوالی
 محفه
 فروخته
 آن
 مو
 فریت
 بشما
 مل
 با
 چون
 شسته
 گل
 کام
 دل
 را
 خوش
 کشید
 و
 ساق
 سینش
 حلقه
 که
 ساخته
 طلسم
 سرخ
 کشا
 و
 اینها
 محفه
 بدوش
 گرفته
 برنگامی
 و
 صحن
 خانه
 تردد
 میکرد
 و
 در
 مطربان
 نایب
 و
 پادشاهای
 انجمن
 رسیدند
 و
 حکیم
 خاتون
 کام
 دل
 حاصل
 نمود
 و
 اما
 که
 از
 نگاروی
 ایسا
 و
 بجز
 محفه
 حکیم
 لولوی
 شاد
 و
 در
 رنگش
 آتش
 حکیم
 باغ
 عیار
 بار
 داشت
 بفرموده
 محفه
 را
 فرو
 بردن
 سحر
 که
 خود
 استسا
 کار
 بود
 چشم
 کشاده
 بهر
 طرف
 نگاه
 حیرت
 آلود
 کرده
 با
 و
 از
 خرم
 رسید
 که
 بچه
 صحت
 بخش
 ریاست
 هنگام
 صیبت
 محفه
 برای
 کیست
 می
 مردم
 خانه
 بیجا
 شوهر
 از
 غایت
 شادمانی
 خندان
 گشته
 گفت
 چه
 پیری
 که
 این
 هنگام
 از
 بهر
 تو
 است
 شده
 زن
 نه
 بدید
 باز
 چون
 دستان
 دستان
 طراز
 از
 آقا
 و
 بجام
 کرد
 که
 در
 خود
 بر
 تاجا
 مل
 زده
 گفت
 بجان
 البدرین
 بر
 ملا
 ایلا
 اگاه
 نسیم
 القمه
 حکیم
 در
 سر
 کشید
 و
 در
 آن
 لحظه
 صحن
 را
 بدست
 آورده
 بعد
 از
 تمام
 خرم
 شد
 روز
 دیگر
 چون
 عروس
 خاوس
 از
 محفه
 شوق
 بر
 آید
 خاتون
 کامل
 فن
 برین
 بر
 کنار
 آید
 حاضر
 آورده
 و
 همگان
 خود
 را
 بر
 دوات
 قدرت
 طراز
 از
 خویش
 طالع
 داد
 آنها
 را
 از
 تحسین
 کشادند
 و
 درین
 فن
 او
 را
 بر
 خود
 مقدم
 گرفته
 و
 هر
 پنج
 زن
 که
 شخص
 کید
 را
 بمنزله
 خواست
 حسنه
 بودند
 برین
 را
 حضت
 کرد
 و
 گفتند
 که
 اکنون
 از
 علم
 ترا
 باید
 و
 خواص
 من
 و
 قایق
 آن
 کماهی
 آگیا
 یافتی
 و
 دانستی
 که
 زن
 پارسا



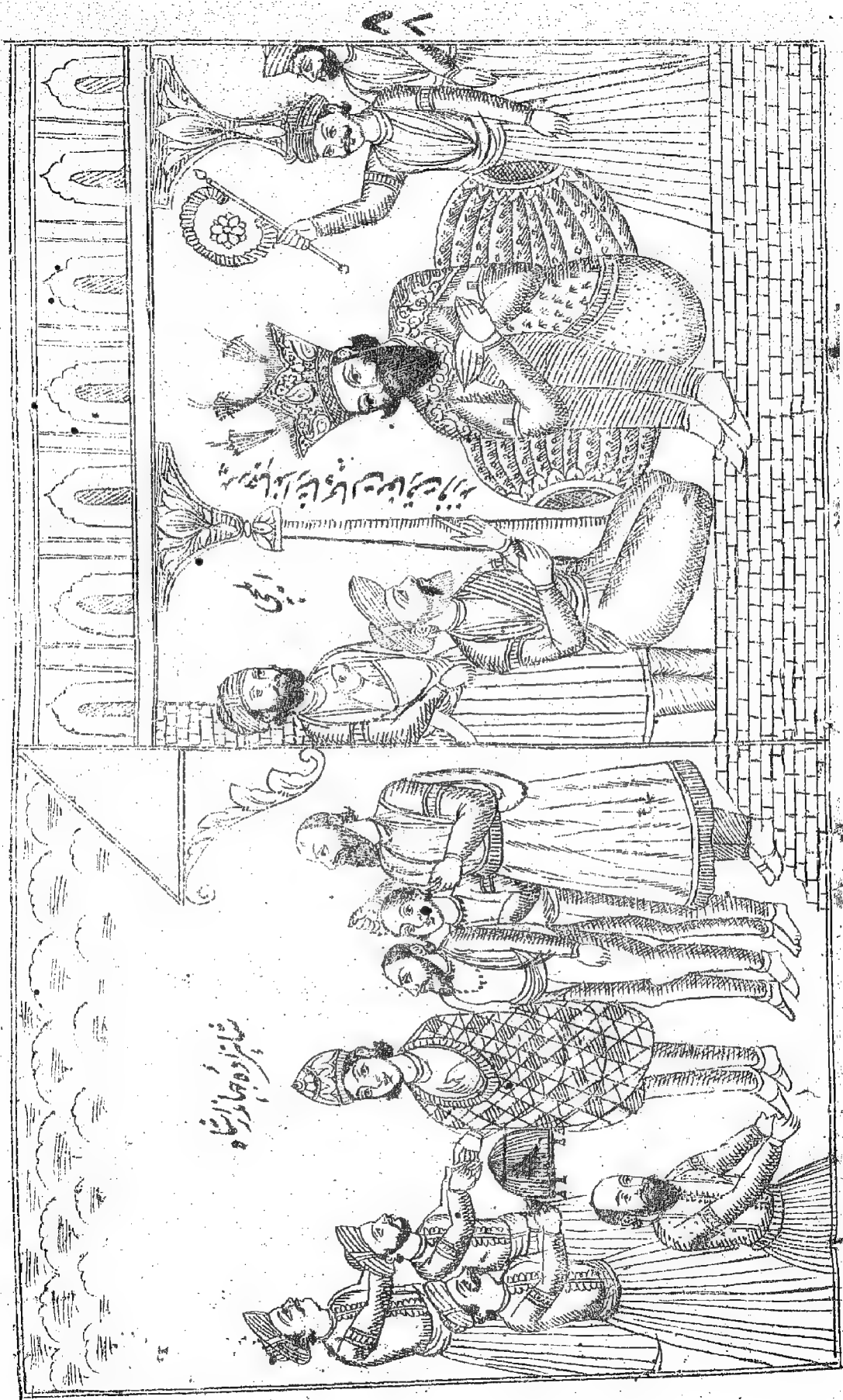
و در نازت بهشت تصور بخت شهره افاق میکند می شناسد از آنجا که از باد عشق مصلحت سیر زمست بدو خوش بود
 و از نشسته بر شربت محبت جان نواز خوش شوق سخنان آینه لولا الباب را دفعی نهاده جواهر ابد انصاف و لاکلی
 شایه زو عطر زوش صلا سنگه نیارده و نقش اندر لوحه خاطرش صحت از تمام قضا و منون فضا نه خوانان
 طبعش گرفت بلکه نصیحت ملاست و طه افرونی محبت نیت مبتدای شد مشغولی سازد عشق اگر چه سلا
 خوشتر سواهی کوی ملاست به غم عشق از ملاست تازه گردیده و نیز غوغا بلند دوازده گردیده ملا صقیل زنگه شمع
 ملاست شعله باز عشق است و ناچار اصحاب پیر و بابا بندر رقم غیر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشته
 کیفیت جل و صورت و قه و سلامت خاک افان پائین سیر خلافت و واقفان سر سلطنت بحر عشق بادشاه ساینده
 گردانایان ریش و کجا بیدار خرد و قیامین حکمت این انش کوه که ممکن بود و بدعا چو در دل شاه زاده کوه
 نزل جبهه نمودند ماسی شک و نیتا دو فاده بران مرتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق
 منزل گرفت و لولای فلک نسیبای شوق بر داشت در چار دایک خضر پوشیده می نمودست شمع عقل در آنجا
 خزانگی سیلی است خور و پیش بهار این با گاه شکر که جهان بهلوان عصبه اند منغم آرد و دیگر از خوش
 چرخیز دهمان عشق تلاطم بر ملاست و عقل شمع و عشق صحرایان گیتی ریاست و عقل شمع شمع حرام
 که از این جهان چون انکه عشق سوخت به پیر مرم آلود عقل نیکال پذیرد و کلبگی که در چمن ل با بیا
 عشق نشود نمایان گل شیدی گردان خزان خرد و حمل نگردد مشغولی عشق نیت نه شعله در
 عقل است هر آنچه در آب به چون آتش عشق بر سر زنده زنده و عقل هر دو سوزد به نقش
 با تشنه تاب به صند زهره انهی کند آب به شهنشاه به نیر عشق است به سلطان خرابه گرد عشق است
 بر کوه شمع غم عماری به بر مرکب خون کن سواری و از خون جگر نگار پیوندد و سلسله خون جلی بند
 بادشاه چون این دستان از دانیان درگاه کوشش کرد و دار الملک لش پامال خود و این
 نویسی شد و خرن خاطرش برق جان سوز غم سوخت و سار عقل را که پایه سریر جهانیان حاضر بود
 در خلوت طلبه شمع با نغم شورت منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شایه زده بر و مش چاره نمود بران
 خرد پرو و خود زندان نش گسترای زمین جهان آری عقل مصلحت آفرین صواب گامی خود را فراموش آرد و در
 بای ندیده کردند و رای همگان بران عاید و هیچ گشت که اکنون علاج شایه زده به پند و نصیحت ایش کران
 و به اندر زو و عطیت توقع می شستن این سر کوفتن و باد بشت پیون است زیرا که کار از اختیار گذشت و تر
 ارادت نشسته به با تقدیر ستیزه نتوان کرد و نیت مخالف توان دی و به پیر خرد و نیت

و در نازت بهشت تصور بخت شهره افاق میکند می شناسد از آنجا که از باد عشق مصلحت سیر زمست بدو خوش بود
 و از نشسته بر شربت محبت جان نواز خوش شوق سخنان آینه لولا الباب را دفعی نهاده جواهر ابد انصاف و لاکلی
 شایه زو عطر زوش صلا سنگه نیارده و نقش اندر لوحه خاطرش صحت از تمام قضا و منون فضا نه خوانان
 طبعش گرفت بلکه نصیحت ملاست و طه افرونی محبت نیت مبتدای شد مشغولی سازد عشق اگر چه سلا
 خوشتر سواهی کوی ملاست به غم عشق از ملاست تازه گردیده و نیز غوغا بلند دوازده گردیده ملا صقیل زنگه شمع
 ملاست شعله باز عشق است و ناچار اصحاب پیر و بابا بندر رقم غیر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشته
 کیفیت جل و صورت و قه و سلامت خاک افان پائین سیر خلافت و واقفان سر سلطنت بحر عشق بادشاه ساینده
 گردانایان ریش و کجا بیدار خرد و قیامین حکمت این انش کوه که ممکن بود و بدعا چو در دل شاه زاده کوه
 نزل جبهه نمودند ماسی شک و نیتا دو فاده بران مرتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق
 منزل گرفت و لولای فلک نسیبای شوق بر داشت در چار دایک خضر پوشیده می نمودست شمع عقل در آنجا
 خزانگی سیلی است خور و پیش بهار این با گاه شکر که جهان بهلوان عصبه اند منغم آرد و دیگر از خوش
 چرخیز دهمان عشق تلاطم بر ملاست و عقل شمع و عشق صحرایان گیتی ریاست و عقل شمع شمع حرام
 که از این جهان چون انکه عشق سوخت به پیر مرم آلود عقل نیکال پذیرد و کلبگی که در چمن ل با بیا
 عشق نشود نمایان گل شیدی گردان خزان خرد و حمل نگردد مشغولی عشق نیت نه شعله در
 عقل است هر آنچه در آب به چون آتش عشق بر سر زنده زنده و عقل هر دو سوزد به نقش
 با تشنه تاب به صند زهره انهی کند آب به شهنشاه به نیر عشق است به سلطان خرابه گرد عشق است
 بر کوه شمع غم عماری به بر مرکب خون کن سواری و از خون جگر نگار پیوندد و سلسله خون جلی بند
 بادشاه چون این دستان از دانیان درگاه کوشش کرد و دار الملک لش پامال خود و این
 نویسی شد و خرن خاطرش برق جان سوز غم سوخت و سار عقل را که پایه سریر جهانیان حاضر بود
 در خلوت طلبه شمع با نغم شورت منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شایه زده بر و مش چاره نمود بران
 خرد پرو و خود زندان نش گسترای زمین جهان آری عقل مصلحت آفرین صواب گامی خود را فراموش آرد و در
 بای ندیده کردند و رای همگان بران عاید و هیچ گشت که اکنون علاج شایه زده به پند و نصیحت ایش کران
 و به اندر زو و عطیت توقع می شستن این سر کوفتن و باد بشت پیون است زیرا که کار از اختیار گذشت و تر
 ارادت نشسته به با تقدیر ستیزه نتوان کرد و نیت مخالف توان دی و به پیر خرد و نیت



آنکه این بنیادین کتب که بای الهی از بهارستان عنایت یافته‌ای چمن گل‌های دانش و دشته ریاحین خرد
بدان طبع اندخته در خور مرتب بلند و حوصله فراخ از اینجا بدایت ازلی سرفراز نشسته در گنجی است اهدا و شتم کرد از او که
و عیب‌های خود گذشته محاسبه بشمار روزی نوشتن چه از معاش چه از معاد در دفتر استقامت‌های خرد و معاطله شناسی
رسانیده فریفته بخوان ابد در صیقل انسانی گردد و در میان باطل حق و سود و زیان تفرقه نهاده و مرصعه
سپاسد امریکه باعث خاموشی کرده محاضری موجب گفتگوی عوام الناس باشد و شیوه‌ای شایان شأن الا که در سبک
شکوه سلاطین که در شناس علم اند و جهان آفرین در دایره کونین مرکز و از راه سپرد و ایراد کوفی مبتدیان و شیوه‌ای
انام گردانیده است که در رشتانیکه خواهند خواند کسب نیست باید که بر کار و ارگرد لفظ مال برانید و صلاح و رون
ان را در پله عقل خنجره انگاه شایسته توجه را در هم استعمال به پرواز از ارگرد و از خرد خروزه دان و عقل صواب
اندیش بهره دانی و قیاس کافی نباشد باشند عقل و درازی عاقبت بر صمیمه عقل خود گردانیده بلکه استقامت
و استمداد کرده بصلاح و صواب بر اینها نقوش مطایبه و آرب سینه بر صفحه اینها بر رسم سازند که شایسته
گردد و در حصول آن تشر و تضرر را در خلل پذیرند و اگر در معامله ناگفته سخن را از دل بر زبان آورده و بکلم
دور بان دادن زبان و نان خرد و تجویز کرده اند و بوی غافل بر نتیجه آموز ناست سخن بخوبی است و هم لغت آن باشد از
چون توفیق بنهون و عقل باور کند آنجا خلاف است همان خلط و طبع و پس از این بی نیل که هر مقصود
و پس گشتن عیان پس جهان را شاه مبر زمین ندون کلاه جهان را در خوشی است و بی‌نیلی به
بکلیف عشق ملائکه و منتوبه بشن بدیار هر و در با نود و بیاض کساری چون ایلی
بی نیل مقصود و تحقیق و خذلان مرصحت نموده و بیکسای شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت
و نامه بسانیت طراز مولات گسل بخدمت حاکمان پادشاه بر جلافت گردانیده باد شاه از مردم از تمام نقوش
امید بر لوح مراد و توفیق بر هر و در با نود و بیاض کساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت
بخط همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب نموده بر کیفیت حال آگاهی بخشید و مجدداً مقتضای
و صایا نموده بر فتح احرار و فتح مستبدان بر این احوال و عمل دشوار با انواع دلائل قاطعه و بر این
ساطع حجت گرفت و مترصدان شد که بسبب قبول صغار نموده نسخ این غنیمت نماید از چنین اراده فاسد
در گذرد اما از اینجا که شاهزاده دریایی طلب طلاطم داشت و با ده عشق در محله دل بخش جواهر فرا
لصاحب نزدش عوی قیمت نیاورد و سخنان از حبه بدایت انگیز چون با دوزنی گرفت و یکبار سر از
را نومی حیرت برداشت گفت کلمات ارشاد همت و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل نیست

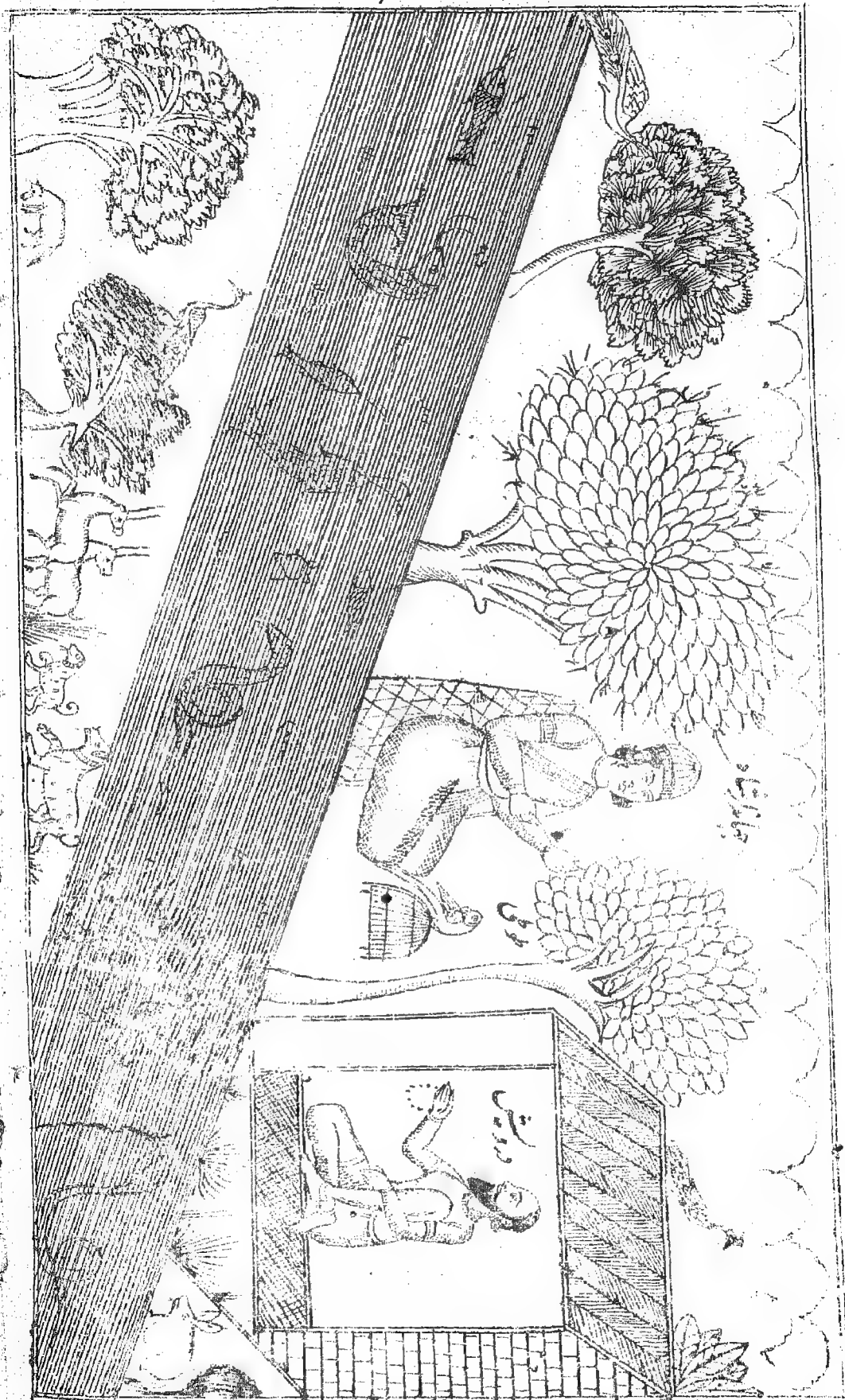
و در این کتب که بای الهی از بهارستان عنایت یافته‌ای چمن گل‌های دانش و دشته ریاحین خرد
بدان طبع اندخته در خور مرتب بلند و حوصله فراخ از اینجا بدایت ازلی سرفراز نشسته در گنجی است اهدا و شتم کرد از او که
و عیب‌های خود گذشته محاسبه بشمار روزی نوشتن چه از معاش چه از معاد در دفتر استقامت‌های خرد و معاطله شناسی
رسانیده فریفته بخوان ابد در صیقل انسانی گردد و در میان باطل حق و سود و زیان تفرقه نهاده و مرصعه
سپاسد امریکه باعث خاموشی کرده محاضری موجب گفتگوی عوام الناس باشد و شیوه‌ای شایان شأن الا که در سبک
شکوه سلاطین که در شناس علم اند و جهان آفرین در دایره کونین مرکز و از راه سپرد و ایراد کوفی مبتدیان و شیوه‌ای
انام گردانیده است که در رشتانیکه خواهند خواند کسب نیست باید که بر کار و ارگرد لفظ مال برانید و صلاح و رون
ان را در پله عقل خنجره انگاه شایسته توجه را در هم استعمال به پرواز از ارگرد و از خرد خروزه دان و عقل صواب
اندیش بهره دانی و قیاس کافی نباشد باشند عقل و درازی عاقبت بر صمیمه عقل خود گردانیده بلکه استقامت
و استمداد کرده بصلاح و صواب بر اینها نقوش مطایبه و آرب سینه بر صفحه اینها بر رسم سازند که شایسته
گردد و در حصول آن تشر و تضرر را در خلل پذیرند و اگر در معامله ناگفته سخن را از دل بر زبان آورده و بکلم
دور بان دادن زبان و نان خرد و تجویز کرده اند و بوی غافل بر نتیجه آموز ناست سخن بخوبی است و هم لغت آن باشد از
چون توفیق بنهون و عقل باور کند آنجا خلاف است همان خلط و طبع و پس از این بی نیل که هر مقصود
و پس گشتن عیان پس جهان را شاه مبر زمین ندون کلاه جهان را در خوشی است و بی‌نیلی به
بکلیف عشق ملائکه و منتوبه بشن بدیار هر و در با نود و بیاض کساری چون ایلی
بی نیل مقصود و تحقیق و خذلان مرصحت نموده و بیکسای شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت
و نامه بسانیت طراز مولات گسل بخدمت حاکمان پادشاه بر جلافت گردانیده باد شاه از مردم از تمام نقوش
امید بر لوح مراد و توفیق بر هر و در با نود و بیاض کساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت
بخط همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب نموده بر کیفیت حال آگاهی بخشید و مجدداً مقتضای
و صایا نموده بر فتح احرار و فتح مستبدان بر این احوال و عمل دشوار با انواع دلائل قاطعه و بر این
ساطع حجت گرفت و مترصدان شد که بسبب قبول صغار نموده نسخ این غنیمت نماید از چنین اراده فاسد
در گذرد اما از اینجا که شاهزاده دریایی طلب طلاطم داشت و با ده عشق در محله دل بخش جواهر فرا
لصاحب نزدش عوی قیمت نیاورد و سخنان از حبه بدایت انگیز چون با دوزنی گرفت و یکبار سر از
را نومی حیرت برداشت گفت کلمات ارشاد همت و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل نیست



کبریا عدل ثبت کرده شود بآب زر نگاشته آید ولیکن نباید داشت که عشق را با عقل منازرت تمام هست منافی
 کلی منکه مجنون و از زمام خستیدار قضاقت دار چون دارم عقلت چه سود و بدو عقل چه مکن این بدو
 در کج و نام طلبی نصیحت بکین حجره بزار ز فرقه چنگ بابت است ^{باین} قصه شغیف باطن شورش ظاهر شاه
 از اندازه گذشت و عشق عنان ^{باین} طیار از قضاقت آتش بروده مجنون کردار بر سر سیم پوی بادیه طلب است
 با چار از غمان دولت و ملک و دار کی جسته میکنی بر چانداری گزید و بینوائی ز فرقه انفرادی ترجیح بخشید مرغ بر
 بر راحت غربت بر وطن اینست و آج شای از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بر
 که از بهادر خیر گزینی نمیشد در دلی پلاش گرفت و چهره آفتاب رنگ از رنگ گل باز کمتر بود خاکستر آلود گردید
 دل بخت و دیده ^{باین} منکسب جستجوی دوست پائی شوق و کام طلب حواله کرد و ^{باین} غنوی خوشاعتی که
 چون آید ^{باین} آج ^{باین} لباس فقر پوش صاحب حاج ^{باین} بسکاساز دسر صاحب کلاه ^{باین} بهستان دلق و بخش بادشاهی
 مشاهده حال غربت شاه زاده غیور از نهاد خلافت بر آمد منبع و شریف اشک حسرت ز دیده ریخته و صغیر کبر است
 تنه این بر یکدیگر زده گشت حیرت بنده آن گرفتند آوازه میثاق از هر برگ گیاه صحرابر سرمدان رسیدنی
 از زبان مردوزن در گنبد نیلوفر پیچید اربکان دولت عظمی و عیان مملکت کبری از آسمان این و قبه جانسوز
 باوه ^{باین} تیر کشیده تاج شاهی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و مہوم شرکالگون انچه چشم بر و جانت
 بتجدید نصیحت اندازد را وسیله ساختن بر فرغ این عنایت عمل گذار تا تماس نمودن آن بهجور دولت سر می عقل
 اندوه عاقبت سوز از آتشکده سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل را بسایه
 وانه ناخست بخت از راه چشم سیل بار بر خیزد ریخته گفت ای بهوشندان هرگاه چشم از دل روزگار از
 نه طبق آسمان بر خون ل جواله کرده و سام ارا دت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی ترسم گردانده و سر ^{باین}
 همه بهوم عشق و کربت غربت آمده آید چگونه راحت کو شوم و سرشته نیکدامی بچنگ ارم بیت جور و زنی
 مرا اگر غم خورم خون به شراب شادمانی چون خورم چون به حرف قضا از صفحہ ^{باین} سبک کانت سیر ستردن و جلال
 سیزه کردن مجال انسان که فیکد سلسله عبودیت و محسوس محو طبعی است بنا شد آید شون که خون
 پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جا نصیحت و پند است و بلکه هنگام اعانت یاوری ^{باین} الکتیو لند دلم
 نکنید و بدل توجه نمایند و الا دست این کار من بدارید تا بکام دل در کوی ^{باین} تاج خا بهلند و شوق
 بلاد جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پادشاهم بتر من خاک راه دوست بر لوح و نازناست ^{باین} کوی
 کافی است ^{باین} و به خوشدلی نجاست که دله از نجاست به یکم چند که خود را گزینا نجاست

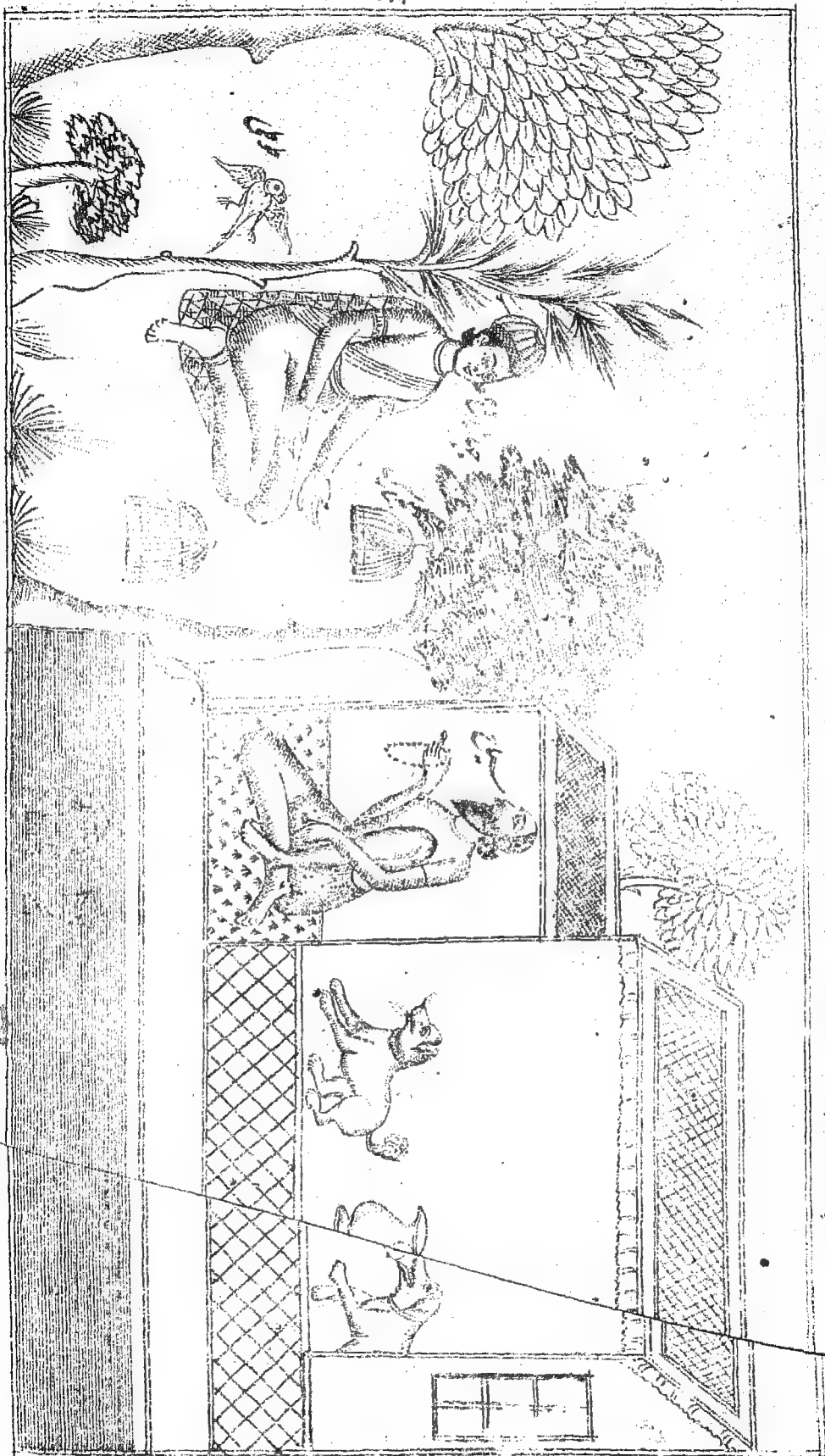
این گفت و بچیل المین تو کل که بهترین مرآت جمال عالمی شد مقتود است تشبیه نموده بر وساده لطف الهی
که بهترین استظهار بر سر ایسگان کوی تقاربت مکیه کرده محل غم بر ناله سفر نیست و بجاده نوری صبا مانند سبک بود
گشت و طوطی را که جلیس خاص انیس با اخلاص بود همراه گرفت جذبی از ندای حقیقت شربت که در مان حال بر دهن
بنفشه و بادام اخلاص نرو نازه و نشنید و چنین وقت از مسکات افقت منحرف گشتن و حقان از طریق موفقت
منعطف گردانیدن کفر مذنب حقیقت و فادو شرک ملت صدق و صفاد است بهجت مشکنا سعادت و فایر سی
و سیتاب دولت حق گزاری با شهادت کاب بپاوشش امتیاز حیه درین سفر حیرت از سر پستان شدن سیدین
چهارمادار شاه بر آب با سید الکر و عبور نمودن از ان بتوجه درویش نظر گذشت
حجسته کردار چون شاهزاده بلا کوشش مجنون کیش بغیر مافرمای عشق خوشخوار که در نبر گوش
دلها می چندین مشان نامدار سبزه زلف مهر دیان زهره جیش ماروت کردار در چاه زنجیران و
دار و چون گل بیاورد از چستان راحت دل بر پوشیده بر بارگ محنت سوار شده قدم نوحه در بادیده نرود
بناده بیادری پای شوق و گام هوس مشکلات سیابان نوری و پیاده روی بر خود آسان گرفته
در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بشان ماه بکمال سرعت و در مدت کوتاه راه در انقطع نموده
قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند سیاهان اندوه مغارت جانان ناپسند بود پیش آمد و بیک تیرج تلام
داشت از صلابتش زهره مایشان آب میشد و از صدمه موج کوه و فارش سینه نهنک میشکافت چون بے سحر عبور
از ان بحر قدوم نشان از دایره امکان خارج بود ان نشسته لب و آوی شوق و تیر لعل منهل شتیاق که از نظایران هوا
بال بوم میخواست و چون غم پر و از نموده بدیاریار رسیدن آرزو میکرد و بفرموده از غایت اضطراب سیاهان می
در رنگ طبعیدن آغاز کرد و طوطی که در بوی اخلاص سیال و فایر وار نمید و دشمن بر بیاطاقی شاهزاده سوخت گفت
ای سرگردان تیر غمت وای سر سیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین ملا و در دام آلام عشق مبتلا گشته
مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گنه گشتن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده فاد
شربت از ندانی سحر و حیانت ناپسندی و سدا زخام بر داشته ازین قفس آهنی نجات بخشی تا بال سیمی
برافشانم و از پیر چاره کار محالست بھر سو پر و از نموده قفس منشی بچاک آورم شاید که مفتاح مشکل کشای
دست آید و محم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سحر
صعوبت و خطر چیز که در اقوی میدارد و در میکشکلیار میگردد مصاحبت و منا و تمت تست ترسم چون
از قفس برائی و مطلق الیال در هوا بر و ازانی بپاوشی صحبت طویلمان ترا از جاده همراهی من بر باید

این گفت و بچیل المین تو کل که بهترین مرآت جمال عالمی شد مقتود است تشبیه نموده بر وساده لطف الهی
که بهترین استظهار بر سر ایسگان کوی تقاربت مکیه کرده محل غم بر ناله سفر نیست و بجاده نوری صبا مانند سبک بود
گشت و طوطی را که جلیس خاص انیس با اخلاص بود همراه گرفت جذبی از ندای حقیقت شربت که در مان حال بر دهن
بنفشه و بادام اخلاص نرو نازه و نشنید و چنین وقت از مسکات افقت منحرف گشتن و حقان از طریق موفقت
منعطف گردانیدن کفر مذنب حقیقت و فادو شرک ملت صدق و صفاد است بهجت مشکنا سعادت و فایر سی
و سیتاب دولت حق گزاری با شهادت کاب بپاوشش امتیاز حیه درین سفر حیرت از سر پستان شدن سیدین
چهارمادار شاه بر آب با سید الکر و عبور نمودن از ان بتوجه درویش نظر گذشت
حجسته کردار چون شاهزاده بلا کوشش مجنون کیش بغیر مافرمای عشق خوشخوار که در نبر گوش
دلها می چندین مشان نامدار سبزه زلف مهر دیان زهره جیش ماروت کردار در چاه زنجیران و
دار و چون گل بیاورد از چستان راحت دل بر پوشیده بر بارگ محنت سوار شده قدم نوحه در بادیده نرود
بناده بیادری پای شوق و گام هوس مشکلات سیابان نوری و پیاده روی بر خود آسان گرفته
در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بشان ماه بکمال سرعت و در مدت کوتاه راه در انقطع نموده
قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند سیاهان اندوه مغارت جانان ناپسند بود پیش آمد و بیک تیرج تلام
داشت از صلابتش زهره مایشان آب میشد و از صدمه موج کوه و فارش سینه نهنک میشکافت چون بے سحر عبور
از ان بحر قدوم نشان از دایره امکان خارج بود ان نشسته لب و آوی شوق و تیر لعل منهل شتیاق که از نظایران هوا
بال بوم میخواست و چون غم پر و از نموده بدیاریار رسیدن آرزو میکرد و بفرموده از غایت اضطراب سیاهان می
در رنگ طبعیدن آغاز کرد و طوطی که در بوی اخلاص سیال و فایر وار نمید و دشمن بر بیاطاقی شاهزاده سوخت گفت
ای سرگردان تیر غمت وای سر سیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین ملا و در دام آلام عشق مبتلا گشته
مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گنه گشتن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده فاد
شربت از ندانی سحر و حیانت ناپسندی و سدا زخام بر داشته ازین قفس آهنی نجات بخشی تا بال سیمی
برافشانم و از پیر چاره کار محالست بھر سو پر و از نموده قفس منشی بچاک آورم شاید که مفتاح مشکل کشای
دست آید و محم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سحر
صعوبت و خطر چیز که در اقوی میدارد و در میکشکلیار میگردد مصاحبت و منا و تمت تست ترسم چون
از قفس برائی و مطلق الیال در هوا بر و ازانی بپاوشی صحبت طویلمان ترا از جاده همراهی من بر باید



۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱

در میان شکار و بازی با حیوانات و در میان شکار و بازی با حیوانات



خشنل گردیدم اکنون بخرجهان آفرین و دیگر اندام و سر معالمت با یکس ندم پیشاید که از این تکلیف مستند
واری لیکن چون در بادیه عشق مصرع عشق منی حیرت و صدیگر آتشیت به قدم نهاده از بلا پیروز و دلیرانه
بر آتش محن آلام پهلون صفتها را یکسو نهاده براد توکل در آله تسلیم و بدو نه یکس و فرقت نهالی خرسند
باش و عشق باری کار باری نیست ای دل صبر ساز نه اندک گوی عشق منی این زیچوگان بوس و چون نیم
اعانت از غنایت سیاح تنهانشین بر خیزد و نو نوزید و از کانه ش جود و توجیه بنای امید مید سازد
از به پی نرون بوی طلب و لیر یون در تیر کلامی و بر ارفاقان با بخت مساحت و شمن در لیر حیرت و رفت
بجمله آنکه عشق اسان نمود اول لی افقا و مشکها از تشنه لی آرزو در سر اگاه لطف دل بر مرگ نهاده و
بد بنگان سر خاک تپان خایده این ایات بر زبان آورد عشق منی این عشق ندم از کجا خواست به کمر گشت
ام با غناست و یک ن و هر لیر برق ندوه کاهی چکند با شین کوه ای فتنه چه غنای بکنیم و می چسبیم
واری را نکشیم بر فعل منت چشک است این آیین کدم گشت این اسی کو بخت سوختم و اسی به بر کله
جگر خجشای طوطی گشتای سرفر دل سوخکان در راه عشق که بر هر قدم جانته شار باید کرد و بر گام
سری قرار باید نمود این صفت و بیانی از غنایها بخت کاین کوی و مندی و برشته جگر آن آتش ناله فطره که
از ناسودل چکد مرده او شناسد و عشق باری بخی را تحمل باید می دل باید به زینهار لب بفریاد و فغان
نکشالی چون بر سر هر به طاقی بند و چندان نکش شیت به یکسائی کن که گرد پاره بریم و در غلظت
آوارگی روزنه بسوی بخت کشایم اینرا گفت و بخت پشروش بدو سوسی شتافت و شانه او با چا
تا مر سجت طوطی بعد بر ستمقام و ندیده در مقام اقامت نمود چون در پیش صاحب مقام با و جگر او مشغول
شده و جگر چندان اتفاق کال این در مندی و تیر نکو شارک که از میمان کلیم سیاح بود و دل به یکسی او شوت
و گریه و شش و تیر چکشی و لیری و آری نموده هنگامه محبت گرم ساخت و بجکایات شیرین و شوره انگیزه نهاد
شغل خاطر آن بیدار کرده بر می بر است و نظر ایش بر میرم استقلال آتش را و ایند همیده و احمد سخن
از زبان ندرت میان شارک آفرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را
شکر بیز سخن کرده گفت اسی ملک بهوشند من مرغ جهان دیده ام از نواد گیتی بسیار تماشا
کرده و از اعجاز بیت روزگار به مشاهده نموده و در محلی که بایره نیاز الیسمی شیم تا زدم و صد و دیدم
همه بخت و بختیاب نامتناهی کهای مراد و یا حین امید شگفته شو شواب یافتم از اینکه که در می چند و هر چه
یا تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدی سکوک میداد و چون غنی و لنگ باش که سر انجام فصل الهی

فی جی و فی جی
در بادیه عشق مصرع عشق منی حیرت و صدیگر آتشیت به قدم نهاده از بلا پیروز و دلیرانه
بر آتش محن آلام پهلون صفتها را یکسو نهاده براد توکل در آله تسلیم و بدو نه یکس و فرقت نهالی خرسند
باش و عشق باری کار باری نیست ای دل صبر ساز نه اندک گوی عشق منی این زیچوگان بوس و چون نیم
اعانت از غنایت سیاح تنهانشین بر خیزد و نو نوزید و از کانه ش جود و توجیه بنای امید مید سازد
از به پی نرون بوی طلب و لیر یون در تیر کلامی و بر ارفاقان با بخت مساحت و شمن در لیر حیرت و رفت
بجمله آنکه عشق اسان نمود اول لی افقا و مشکها از تشنه لی آرزو در سر اگاه لطف دل بر مرگ نهاده و
بد بنگان سر خاک تپان خایده این ایات بر زبان آورد عشق منی این عشق ندم از کجا خواست به کمر گشت
ام با غناست و یک ن و هر لیر برق ندوه کاهی چکند با شین کوه ای فتنه چه غنای بکنیم و می چسبیم
واری را نکشیم بر فعل منت چشک است این آیین کدم گشت این اسی کو بخت سوختم و اسی به بر کله
جگر خجشای طوطی گشتای سرفر دل سوخکان در راه عشق که بر هر قدم جانته شار باید کرد و بر گام
سری قرار باید نمود این صفت و بیانی از غنایها بخت کاین کوی و مندی و برشته جگر آن آتش ناله فطره که
از ناسودل چکد مرده او شناسد و عشق باری بخی را تحمل باید می دل باید به زینهار لب بفریاد و فغان
نکشالی چون بر سر هر به طاقی بند و چندان نکش شیت به یکسائی کن که گرد پاره بریم و در غلظت
آوارگی روزنه بسوی بخت کشایم اینرا گفت و بخت پشروش بدو سوسی شتافت و شانه او با چا
تا مر سجت طوطی بعد بر ستمقام و ندیده در مقام اقامت نمود چون در پیش صاحب مقام با و جگر او مشغول
شده و جگر چندان اتفاق کال این در مندی و تیر نکو شارک که از میمان کلیم سیاح بود و دل به یکسی او شوت
و گریه و شش و تیر چکشی و لیری و آری نموده هنگامه محبت گرم ساخت و بجکایات شیرین و شوره انگیزه نهاد
شغل خاطر آن بیدار کرده بر می بر است و نظر ایش بر میرم استقلال آتش را و ایند همیده و احمد سخن
از زبان ندرت میان شارک آفرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را
شکر بیز سخن کرده گفت اسی ملک بهوشند من مرغ جهان دیده ام از نواد گیتی بسیار تماشا
کرده و از اعجاز بیت روزگار به مشاهده نموده و در محلی که بایره نیاز الیسمی شیم تا زدم و صد و دیدم
همه بخت و بختیاب نامتناهی کهای مراد و یا حین امید شگفته شو شواب یافتم از اینکه که در می چند و هر چه
یا تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدی سکوک میداد و چون غنی و لنگ باش که سر انجام فصل الهی

گروانیده و طوطا و کرمانند رحمت بکف آورد و علامه حقوق سوابق تحت و لواحق صحبت پیر یکبار کسب نموده
 بیوفائی بی فتنه خود را در محفلت بازگان انداخت و پس چند روز از مهرتیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بود
 در یوزه گری حلقه زد و با اتفاق حسنه و غیر ناجوی منجم بر جالش و خوف یافته و جاست طاهرش را در باطن خود پسندیده
 داشت و عمار نقدش بر جاک تحقیق نازده و گوهرش را به میزان امتحان سجیده خود را در جباله لکاش مقید حساب کرد
 روزی جوان از حسب نسب الا گوهری دولت و نعمت خود فراوان سخن زنده زن را بیرون دیار خویش بیرون
 و ترغیب کرد و زن نیز نهوای رفتن بدین شهر و مالک مالک مالک گفتن بنیان زندگانی را بر نعمت و
 اساس نهادن و بهر جهت از مستلذات جسمانی تمتع بودن در سرافرازد و بواسطت بعضی محرمان ازین
 اجازت طلب کرد چون افسر حسن درجه اجابت نیویست از روی نادانی در شب مظلم بر سیل اخبار آمده
 رفاقت جوان جاوه نورد شد و بر ایام از تردد و ملاطفت و ام مسافت دراز قطع کرده سیانی رسیدند که بوی
 عطر نامت بشام توقع فایز نمیشد زن پرسید که این چه مکانست که در اینجا وجودی آدم غضا صفت پدیدست
 و از استیلا ی عطشان کام مان خشک شده و زبان چون زبان شانه از لعل عاقل نلنده خدا را ابی نهاکه
 جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و سامعی دست از دامن شکبایی نگسل که درین نزدیکی بر وضعی است بقایت
 مسموم و دلکش اقام فرا که و انواع نعمت در آن مهیا و بهر سو انهارد لکاش چون سلسیل و شبنم روان و بهر
 چمن چمن گل و بجان سر سبز و خندان نوگوئی که انوشیج بهشت بر نیست و نمونه فردوس علیین موطن آبای
 من هاست زود انجامی برسم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسایم نون قرین سرت گشته هر چند در قوام
 و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره را دیگر نوردیده شده کورده و سی از دور پدید
 گشت و کعبه چند در غایت اندر این نیز در آمد زن گفت ایمر داین ده نه باغ و لبستان دارد و نه آب
 روان همانا خانه است که گشایش را از چنین مسکن منجوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت
 آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز زنده به محبت جوار زبان و قاضی دراز میکنی
 انحصار جوان نیز را پیاده و خست بنشیند و گفت در قوم و قبیله مارسی است که کهن که سایر خویشان و اقربا
 با و مل و سیرا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گر نماید و نماز زانی داشته با عزرا و احوام هر چه تمام تر بشهرند
 و شاد مایه ها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز و نیا و نوش شب آرند اکنون تو لحظه در پامی این دست
 توقف کن تا من از رسیدن تو با آنها خبر کنم زن بهر حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده و شاکست
 و جوان بجا یکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشت بود که او از دهل و سرنا بگوشتن رسید و از دور جمعی را دید که در دو

حلقه زد و با اتفاق حسنه و غیر ناجوی منجم بر جالش و خوف یافته و جاست طاهرش را در باطن خود پسندیده
 داشت و عمار نقدش بر جاک تحقیق نازده و گوهرش را به میزان امتحان سجیده خود را در جباله لکاش مقید حساب کرد
 روزی جوان از حسب نسب الا گوهری دولت و نعمت خود فراوان سخن زنده زن را بیرون دیار خویش بیرون
 و ترغیب کرد و زن نیز نهوای رفتن بدین شهر و مالک مالک مالک گفتن بنیان زندگانی را بر نعمت و
 اساس نهادن و بهر جهت از مستلذات جسمانی تمتع بودن در سرافرازد و بواسطت بعضی محرمان ازین
 اجازت طلب کرد چون افسر حسن درجه اجابت نیویست از روی نادانی در شب مظلم بر سیل اخبار آمده
 رفاقت جوان جاوه نورد شد و بر ایام از تردد و ملاطفت و ام مسافت دراز قطع کرده سیانی رسیدند که بوی
 عطر نامت بشام توقع فایز نمیشد زن پرسید که این چه مکانست که در اینجا وجودی آدم غضا صفت پدیدست
 و از استیلا ی عطشان کام مان خشک شده و زبان چون زبان شانه از لعل عاقل نلنده خدا را ابی نهاکه
 جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و سامعی دست از دامن شکبایی نگسل که درین نزدیکی بر وضعی است بقایت
 مسموم و دلکش اقام فرا که و انواع نعمت در آن مهیا و بهر سو انهارد لکاش چون سلسیل و شبنم روان و بهر
 چمن چمن گل و بجان سر سبز و خندان نوگوئی که انوشیج بهشت بر نیست و نمونه فردوس علیین موطن آبای
 من هاست زود انجامی برسم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسایم نون قرین سرت گشته هر چند در قوام
 و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره را دیگر نوردیده شده کورده و سی از دور پدید
 گشت و کعبه چند در غایت اندر این نیز در آمد زن گفت ایمر داین ده نه باغ و لبستان دارد و نه آب
 روان همانا خانه است که گشایش را از چنین مسکن منجوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت
 آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز زنده به محبت جوار زبان و قاضی دراز میکنی
 انحصار جوان نیز را پیاده و خست بنشیند و گفت در قوم و قبیله مارسی است که کهن که سایر خویشان و اقربا
 با و مل و سیرا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گر نماید و نماز زانی داشته با عزرا و احوام هر چه تمام تر بشهرند
 و شاد مایه ها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز و نیا و نوش شب آرند اکنون تو لحظه در پامی این دست
 توقف کن تا من از رسیدن تو با آنها خبر کنم زن بهر حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده و شاکست
 و جوان بجا یکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشت بود که او از دهل و سرنا بگوشتن رسید و از دور جمعی را دید که در دو

درین بال خورشید با شیان مغرب در آمد شب در آن خلعت گرد آفاق بر افراشت بچاره از خوف جان در
 غاری خنجره متواری بنشست بی خیال از تسلط حوج بعلت محض مبتدا گشت معتمد ابرو در مو و طویش و عوا
 بدن اوجاج جز احتیای حجامت بر آن بیشتر مغذب گردید و در تنهای و یکی بر آن ستر داشتند شبست
 و عابد رگه قاضی الحاجات که امان بخافض غیاث استغیث است برداشته بهیچ استخلاص خود از آن بگریخت
 و بجز خار بلا ساجد اما از قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده مقننه نور بر عالم افشازن نیز
 و مجروح از آن غار بر آمده بدستور دشمنی رای پیش گرفت افتان و خیزان چون گرده نور شد هنگام نیمه روز که
 بهما تاب سمت الراس تافت از رگد ز غبار که در جراحات داشت صحت نور آفتاب شدت تر از آن دیدن
 بخت رسید و غدا ابی الیم و غفابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه وحش بر تیغ رنج مجروح شد چون آن هیچ
 رو چاره کار پدید نبود ناچار دل به لاک نهاد و تن بقضای داده انقطاع رشته رنق با سید ضعیف گام میزد
 تا آنکه بر ساحل محیط پیوست از بحر جزیر کمار آنجوری در انداخته قضا را دایه متوجه آب بود و در کمال غطت حشره در
 جسامت که از پس منازنی و پنهانی هیات ترکیش در فطر پیونده متعین نمیشد و بسو و لولون دشتی جلد زانها
 ترکیب همسنگ بنمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش ظهور می پیوست در نه پنداشتی کوی است طویل
 و عیض مرفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که اسید زندگانی از روزگار قطع کرده آندوی ابل در اینجا با
 نهوشن شست تا باشد که بدین مسلت از آن آب فرو بخورد و گذشت بهمعرات فایز شود و ایه از پس رگی اسلا
 احساس نکرده از آب در گذشت و روح بر نهاده زن استیلا از الای دشمن فرو داده پاس تر احم
 نموده ساعتی توقف در ندید و طاشکراتی که در مخمخش در ایشان است مودی گردانید چون ایه از انداره انفر
 فراتر شدن نیز قدم بر جاده تردد نهاده مشی آغاز کرد و سوز کفر سنگاه طی نکرده بود که مغزادی سبز خود را
 در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطع بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نه برای لطیف و خوشگوارانند
 سلسبیل هر طرفه آن چمن گداز گونه گونی شگفته و خندان درختان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته
 و صغیر عذیب نگار غوان کار نوای از غنود واده از غولای کرده فراش صبا از نزه نورین بساط و کاشا
 همه گردانیده و از میو آرزو گار ز غلخان سالار قدرت تاده غیبگاه درامی شکوفه آینه بر برگ
 گل چو شجاعی گداز شگفته جام بردست برداشته انگ بلبل مست در بر چمنی بحشم نیاید بر برگ گل
 برگ بیدار سیرابی سیرای نوخیز از لولوی ترز مردانگر ازین که بیلا خنجره ابرو از امیو الطیف بقدر شتاب
 تناول نمود و از آن آنها آب شیرین خوشگوار بنمود و در دل درختان بساط پنهان سبز که هم خانه کمر

و باز اکثر از نخل و بنج و بخت از تعب و دروغ تشو و جمع بر آید و بعد از فراغ تسلیت بچاپالشر است شسته
بماشای گل و ریاضین این حدای مجتبی من که در نظر همه برینان بزرگیا و گلهای مطرا و انهار ریح فزا بود ساعتی
مشغول شد بقارن اخیال بیک گاه میخوان فوج اچا جانب یخند و دران مرغزار فردوس پشیمون به درختان
میو دار برآمد و پخته و خام میبردن آغاز کردند چون باغ جنت را بران فوج زیارتی دید از خطاب گمان و حق
پیکان سخت تر رسید از او آیه قالب تهنی ساخت و بالای دخت بی برآمد و نهان بر کمان نشست لیک تو هم
بر دستوی شد و عرشه و اندام گفت قصار میمونه قوی میکل که بر روی این گره نایمونه کردن می فرشت
زیر این دخت بیامد زن را در میان برگهای دخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را
تا آن اسیر خجده بلار است بیک کرده در پیش او حاضر ساخت میمونه ملعون فی الحال دست بکردن زن
حامل کرده باغوش کشید میمونه کنایه پرداخت زن ازین حادثه روح گذار چون برگ خشک شده در گلی دا
بر چهره شکست میمونه چون از اغایت متغیر بر برفق و پیرا میسر کرده از انجا بسکن اوف خود برده لشکر را
معرض گردانید تا بر روی متفرق گشته و با وطن و اماکن خود نهادند چون خلوت دست با ما شرت اقام
نمود و بنیان مراشم زناشوی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدایه ایشان
موفوره بتقدیم رسانید و گنج گاهی بآب قلمم ترک کرده بر تمامی بدن او مالید تا بر لتهای حجامت بیکاندا
یافت و مانند پوست عاجلی بدرشته بدن زن در فایض صفاء و لطافت بدیدار اگر چه جید زن از بخت
ما خجالت یافت اما از صحبت ناخشن میمونه روحش مجروح گشت و حیات بر وزان گردید بلی منصر عصر
روح صحبت ناخشن غذا است الیم + القصد میمونه از بهر است زن دهنولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میسر
تا آنکدب استه ابر و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمونه با و گشته پس از مدت سهو و بار نهاد و
بیک لطن دو چرخه آورده بر سر در میان دم و میمونه یعنی ترکیب مشابه بودند میمونه و به نطق ششام به
انسان حالی میمونه زن را محل عمارت و نه فرزند از فریاده الضعف شمع اشت و از ره گذر نفرت او در کمر
ایستاد و همه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نموده و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساحل روز
جا با بسیر بر دزن در غایب مقتضای مصلحت گرم میجوید و بکشته پیشانی صحبت میرفت و خنک و آینه
بجای کمال بطور سیر ساینده و در باطن منظر وقت و تر صد فرست میمونه چون مری برین و تیره بگذشت
و از آن حرکتی مری بر پشت بوجود میاد و ادای منافی احوال مخالفت بر روز یافت میمونه خاطر نایمونه
خویش از دسواسن و دخته ازینجا بسبیل سیر بعضی دیگر انتقال نمود و در زنا بهت حفظ مسکن و

بماشای گل و ریاضین این حدای مجتبی من که در نظر همه برینان بزرگیا و گلهای مطرا و انهار ریح فزا بود ساعتی
مشغول شد بقارن اخیال بیک گاه میخوان فوج اچا جانب یخند و دران مرغزار فردوس پشیمون به درختان
میو دار برآمد و پخته و خام میبردن آغاز کردند چون باغ جنت را بران فوج زیارتی دید از خطاب گمان و حق
پیکان سخت تر رسید از او آیه قالب تهنی ساخت و بالای دخت بی برآمد و نهان بر کمان نشست لیک تو هم
بر دستوی شد و عرشه و اندام گفت قصار میمونه قوی میکل که بر روی این گره نایمونه کردن می فرشت
زیر این دخت بیامد زن را در میان برگهای دخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را
تا آن اسیر خجده بلار است بیک کرده در پیش او حاضر ساخت میمونه ملعون فی الحال دست بکردن زن
حامل کرده باغوش کشید میمونه کنایه پرداخت زن ازین حادثه روح گذار چون برگ خشک شده در گلی دا
بر چهره شکست میمونه چون از اغایت متغیر بر برفق و پیرا میسر کرده از انجا بسکن اوف خود برده لشکر را
معرض گردانید تا بر روی متفرق گشته و با وطن و اماکن خود نهادند چون خلوت دست با ما شرت اقام
نمود و بنیان مراشم زناشوی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدایه ایشان
موفوره بتقدیم رسانید و گنج گاهی بآب قلمم ترک کرده بر تمامی بدن او مالید تا بر لتهای حجامت بیکاندا
یافت و مانند پوست عاجلی بدرشته بدن زن در فایض صفاء و لطافت بدیدار اگر چه جید زن از بخت
ما خجالت یافت اما از صحبت ناخشن میمونه روحش مجروح گشت و حیات بر وزان گردید بلی منصر عصر
روح صحبت ناخشن غذا است الیم + القصد میمونه از بهر است زن دهنولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میسر
تا آنکدب استه ابر و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمونه با و گشته پس از مدت سهو و بار نهاد و
بیک لطن دو چرخه آورده بر سر در میان دم و میمونه یعنی ترکیب مشابه بودند میمونه و به نطق ششام به
انسان حالی میمونه زن را محل عمارت و نه فرزند از فریاده الضعف شمع اشت و از ره گذر نفرت او در کمر
ایستاد و همه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نموده و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساحل روز
جا با بسیر بر دزن در غایب مقتضای مصلحت گرم میجوید و بکشته پیشانی صحبت میرفت و خنک و آینه
بجای کمال بطور سیر ساینده و در باطن منظر وقت و تر صد فرست میمونه چون مری برین و تیره بگذشت
و از آن حرکتی مری بر پشت بوجود میاد و ادای منافی احوال مخالفت بر روز یافت میمونه خاطر نایمونه
خویش از دسواسن و دخته ازینجا بسبیل سیر بعضی دیگر انتقال نمود و در زنا بهت حفظ مسکن و

تربیت فرزندان بهمانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت معتمد انگاشته بواسطه پربش طریقی
بدرومی نقصان آنهاست نجات برآمده با طرف حوالی ترمیم و چون سستی از نجات یقین و فرسنگ بهرفت
برگردد و ریاضه حیطه رسید و از انار و علامات است که محل نزول اهل کشتی است از معنی نجات قرین است
از بهنج گشته از محبت بسکن میمون نمود و در عین فرصت گاه گاه به بنجار رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و
پیوسته حفظ مراتب مطلق میکرد و از مساحت طالع شمال میبود و از غایت عنایت الهی که تیمار کن بے برگ
نویان کوی افتخار است مستطیر میدید و اینماید اتفاقاً روزی که صبح میشد دیدن بود بر ساحل محیط سید و از
دو کشتی بدیدار و حال فکله اصحاب غنیمت استعدا و نهضت درست کرده و بهندان بودند که اگرانی لنگر از پای کشتی
برداشته غائلش را به دست باد بسک سازند که بزم فغان و خیران خود را بر نزدیکان نجات فریاد برآورد که ای خدا
وستان بی ام ضربت بی درنگا خورده و بزخم چو گمان فلک دگشته و از ستاره خوش طالع و ازون بقیه متبلا
شده و انجست ناسا عدد لهما کشید و این شش شش خود را به دست میبوی گرفتار آمد و خدا بر حالش سخن گفت و از او
که میبوی از نوازی این در طبع بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا سپید اهل کشتی بحال زن اهل امانت بخشیده
التماس امداد موقع قبول چنان دادند گفته باریا بخار است ایچم و فراوان بصاحت همراه داریم در ضمن اعانت تو
مضرت تمام با اهل چهار مصیبت جبریم است که لشکر میمون تاخت آورده اموال افعال را بقات برداشتن و بهنج
یک تن چهاری امداد معرض تلف نهادن عقل تجویز کنند از نجات اضطرار بر بحر بر خاک نهاد گفت
ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امر یکدیگر بی خبر است و میبوی را میبوی که چو سینه
درباره من سستی رعایت توجه در غم مایه و از چنین عمل خیر که فراوان سود عجبی در آن مضرت است بهشت نرسید
در حال باز پالیتید و بدان میدی که بدگاه از دجانی داریم را نایید گردانید و معینا از مردی اگران قیمت حوال
ازین بستانید انهادست در بر سینه آورده گفته بطبع سنگی عین ستیغ کبر که افزون تر از خرج ملک است
در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز حضرت ندر این اراده ماصواب بگذرد بی سابقه عفا دارا
مقبول پسند زن از اینجا که خداوند غرض مجنون است چند لکه در حوصله تصور نخبه الحاج میکند بهر چند
و بهان بظهوری آمد از گاه شدن و رسیدن میمون متوهم گشته متضرع تر نیگشت و میبوی
که چکند و چون سازد که متمسک در ایشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود
بر اضطراب و بهریشانی آن سرگردان کوی بنجار که رحم آورد و نیز طمع زرد در زیر تو به گشت
و گشت ای فلک زده اگر چه در نخل ابرار مراتب اعانت و یاور و اظهار اسم امداد و احسان با تو

با تو خلاف مصلحت خویش نیست لیکن خوشنودی از تو تعالی علی نظر من باشد و بگویم ملازم و بشاوت آن مرد
تسلیم ملازمان باکن و در طبقه افضل کشتی بگویند بنشین زن که شوه قبول از رعایت شادمانی چهره زیر گوش گلستان
گشت در غنچه دلش از نسیم طایفه کفن درآمد و مرد را از میان برگهای دشت که بواسطه مطهرت بر خود چیده
بود بر آورد **صلوات** آن قاصد سالار نسیم نمود و چون ذره که از نایل مهر برقص در آید بای کوبان کوب
کشتی شایک التجار بعد از انتر از مرغان سر سیمه تیه افتاد را از در آمدن کشتی خبر سوم منتسب ساخت راه سپید بر سر
مسدود گردید از حد و شایسته آتش غم در نهاد آن سوخته نادر محوم بتنازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک
بر سرش انداخته مانند مرغ نیم بسیل بر زمین غلطیده آشکاش گون از دیده بر وجهات ریخته گفت ای باوجود غم
گر از من شری ترین از غذای بنایم ستم در حق من میکنی که فی الحقیقت در حق تست رو اندازد بر سر از آن
وقت که بدرگاه چاهل حقیقی و ادوری برم و از جور تو شکایت نمایم غلام سالار ازین سخن سخت متعجب و متاثر شد و
آن همچو کوی عافیت را بجهان در آورد و بچاره چون از شداد آفتاب مکاره و در قل اسن جایافت مراتب شکر و
سپاس از تو تعالی تقدیم رسانیده بگوشه خاموش نشست و در دوشش سکونی راه یافت و اهل چهار
بر بسیل استغیال لنگار بر دشته از انجار روان شدند بجز دیگر چهار از کتا جوکت دریافت و روانه پیش شبنم
ملعون هر دو بچه نایمون در بغل گرفته بغیر طاعن طراپ سیاه و از دنبال شکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهان چون
افواج میمون را دیدند از عافیت بجلوی عنان خاک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون صحراب
اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا و میمون از حد صاحب بنجا فرزد کرد و از استیلا ی چنین جرکهای پندیده
که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از شاد به این حال از هم خود متوجه شد که مباد از کشتی بیرون
کنند و بجهت در سلاسل محبت میمون معینه آید گفت ای مردان بر دل اظهار این کمر استیصال نه نیکیست
علم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و عزت نسبت بشما مستحضر نیست زیرا که آنها نیز از شما
می ترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمی توانند زد و اهل کشتی بنی اهل و زن استیصال گشته در اندان
کشتی سسی تلکین نمودند و بازوی جهش دندانها قافا با شرط مستحضر شد که ده کشتی را بسبب معصوم
بره میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب
خلق کشود و با شارت و اما اظهار غرور و الحاح نمود و بچاره پیش میکرد و بخر و رسالی در ضاحت
ایمان رحم آنکه آفرینند آن خواند میوزند گانی اینها مستعد باشند تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از بی
خاطر با ملکی برافتنه در تبشکر و طایف منت افرو از آنجا که خاک شعله باز از ده نیلگون خود بخاره باز میماند بر آورد

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عورت و بختربان آدم
و عورتان بزرگ اشجار سطر عورت کرده و غنچه اشکال از سخن بسته و دیده بر جمال شاه حقیقی گشاده و از رخ زیبایست از آن
بزرگتر کسی اشتغال استند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرنگی بر سطر از مشاهده حال انچه او که از بزرگ درخت
و رخ گیاه غذا بکار میرود سخت مایوس شده افتاده که از دور سرست آگین گردیده بود بآمد نزدیک تل گشت
آن مرد شنید لان خوشید خاطر بکشف باطن بر زمین آن آگاه گشته بر بان ابروهای گرد و زنده با شمار چشم ستمی دیگر راه
نمودند جنس بسیار اشاره از آن طریق بدایت بر آنسو بازه راه رفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش نظر
در آمد و چشمه آبی در نهایت بیروت و لطافت و صفات و گوئی از منبع گوهر برآمده و بر کنارش کلبه زنی که بر سرش
همانافواره فیض بود ترتیب یافته در روش دیگر سفالین بر میگدان نهاده و آتشی بر سرش شعله گشته
اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگر در جوش از جمله نعمات انگاشته بکمال استعجاب اندرون رفت
و از بسکه دیگر جوشش در جوشش بود عالی سر پوشش بر داشت اتفاقا برگی چند در میان فاشی آب میخوشید
بیشتر مایوس شده از غرض بطاعتی در زیر سایه درختی میفتاد چون لحظه برین گذشت مردی با چهره تابان و
عارضه و خشان چون هر ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش مضطرب و حدت و غواص بحر حقیقت میر تبه بر زن نگاه
شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آنصاحب دل از توضیح آنکه او لب بطق کشاید با جرای خود
بمعرض تبیان آرد بر سر زمینش آگاه گردید و فتنه ناگفته بشنید و صفحه نا نوشته بخواند و بر فتنه و عاصفت
بر سرش مایه داران اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بدوشش از انقیاد حکم نمود چشم بر هم نهاد
چون باز کرد بمیان توجه جهان کشایش از طوارق حدیثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و
لبس از صنوع تهر آن حوادث و حدوث فراوان نوازش آرد و ابرویات و نوایرات سلامت بسته
بدارالامان عافیت رسید بپیت که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و پشاشی
عیار حبس را بمیانه آزمودن سنجید خود را برشته نکاح مضبوط و بدایان و صکش مربوط نمیکست
هر آینه برف تیر حوادث و آماج پنج صاحب بخش مشغولی بر بردار از جو غم بار ملک نام آموزده کند
کار نامه نظر کن چو سوار داری شبت بینه آنکه که بر تاب کردی ز دست دوم آنکه دشمن را حقیر نباید نمود
بسان ملکه آوده گیلان بدلت و خواری شهده آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملکه آوده
گیلان چه چاره سوال است شادک گفت حکایت ملک مویشان و ملکه آوده گیلان چنین آوده
اند که در زمان ماضیه ایام بالیده از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر و وار و برشته از ملکه گیلان مویشی

موشی بر سر سلطنت نمکس یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از خوش و خوشتر انداخته بود
در واهی تکفیل و تعهد از خلیفه و دانش کرده در نظم و تنبیه امور و لشکر اجتماع و افانی نمود و بجان بد مهره
فرز چنین شهر کار جهان به فرد سبب پسر کچرخ از چه مغلیه در رشد که کام بخشی او اربابانی بی سبی است
قتلار قافله از آن بیشه بگذشت شتری از قفا خاصه قافله سالار کسب غری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجموع منبذ گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشاکش سربازان تصدیق بالان از خاطرش بدست حکومتها
سبز برخت مهاجریده در کم مایه فرصت غریبی آورده رویه بی نهاد و با به حالش قوف یافته بهر ضررسان
که قلم و سلطان شتری نهنگ سینه و از تعب پالان بسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزای که قوف خاصه
حدود نیست دیوه دختان آن سرزمین که خود نفیس تنی دل فرمایند پیدستی مینماید و هر چه بخواهد
خوش می آید به بیم و ترس بخور و به اذن ملک استقرار او درین ملک از این مصلحت نباشد زیرا که
اینچنین چون آن نونمندی سیکل اگر بدین مظهری زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و با وجود این
و غرور و استکبار در دامن غش پیچیده داعیه ترس ملک از تصرف ملازمان ملک تصیم نماید دست تسلط
با ملک صادر از گذر آنوقت داشت و از چاه محالات با وقت چشم باز کرده را بخواب در اخن محض مشوار
صلاح و دلت دانست که ملک با حضایش فرمان به روی واسطه از روی حیات قهرمانی بر سرش کرده
از ارتحال بن عمل ملوب متنبیه گرداند و به ننگی خود و تکلیف فرماید اگر او بر بختی طالع و بدایت بخت سر
با طاعت و انقیاد حکم فرود آورد در سلک ملازمان ملک آئیده مشمول توجهات فرماید که انقیاد
گرویدن بجا بولت از مصلحت همه است به موجب است عکوه مصلحت ملک ملک اگر بغیر و باطل و زیاده
لوح بر نونمندی و بزرگی خود نظری نگارد و از طریق نه به عبودیت و مسلک مستقیم متابعت بحرف و در دهنور که چند
استقلال با فیه با فیه بیا ن فساد اندیش مربوط نگشته است بصال او بر دمه است چنانچه لازم شناخته تا طغای
نایره شورش باید توجه وانی گماشت و بتدریج از روی تدبیر خنده در بنیان بستن باید انداخت تا بر اهل روزگار
ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بیلاک خود کوشیده
است و خود را در خاک عدم سرنگون انداختن بهیت بخلاف رای سلطان را می جستن بخون خویش
باید دست شستن به ملک را رای و بر و الا بتبریر مستحسن افتاد با حصار شتر فرمان داور و باه خود منکفل
مهم شده بکوه خلع و فسون و نیزنگ چهار اطاعت و بیستی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت
شتر چون موش را دید شکوه فرمانروایش بر و کار کرد و از آمدن خود نامد گشته بی محال سر

و در این شهر کار جهان به فرد سبب پسر کچرخ از چه مغلیه در رشد که کام بخشی او اربابانی بی سبی است
قتلار قافله از آن بیشه بگذشت شتری از قفا خاصه قافله سالار کسب غری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجموع منبذ گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشاکش سربازان تصدیق بالان از خاطرش بدست حکومتها
سبز برخت مهاجریده در کم مایه فرصت غریبی آورده رویه بی نهاد و با به حالش قوف یافته بهر ضررسان
که قلم و سلطان شتری نهنگ سینه و از تعب پالان بسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزای که قوف خاصه
حدود نیست دیوه دختان آن سرزمین که خود نفیس تنی دل فرمایند پیدستی مینماید و هر چه بخواهد
خوش می آید به بیم و ترس بخور و به اذن ملک استقرار او درین ملک از این مصلحت نباشد زیرا که
اینچنین چون آن نونمندی سیکل اگر بدین مظهری زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و با وجود این
و غرور و استکبار در دامن غش پیچیده داعیه ترس ملک از تصرف ملازمان ملک تصیم نماید دست تسلط
با ملک صادر از گذر آنوقت داشت و از چاه محالات با وقت چشم باز کرده را بخواب در اخن محض مشوار
صلاح و دلت دانست که ملک با حضایش فرمان به روی واسطه از روی حیات قهرمانی بر سرش کرده
از ارتحال بن عمل ملوب متنبیه گرداند و به ننگی خود و تکلیف فرماید اگر او بر بختی طالع و بدایت بخت سر
با طاعت و انقیاد حکم فرود آورد در سلک ملازمان ملک آئیده مشمول توجهات فرماید که انقیاد
گرویدن بجا بولت از مصلحت همه است به موجب است عکوه مصلحت ملک ملک اگر بغیر و باطل و زیاده
لوح بر نونمندی و بزرگی خود نظری نگارد و از طریق نه به عبودیت و مسلک مستقیم متابعت بحرف و در دهنور که چند
استقلال با فیه با فیه بیا ن فساد اندیش مربوط نگشته است بصال او بر دمه است چنانچه لازم شناخته تا طغای
نایره شورش باید توجه وانی گماشت و بتدریج از روی تدبیر خنده در بنیان بستن باید انداخت تا بر اهل روزگار
ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بیلاک خود کوشیده
است و خود را در خاک عدم سرنگون انداختن بهیت بخلاف رای سلطان را می جستن بخون خویش
باید دست شستن به ملک را رای و بر و الا بتبریر مستحسن افتاد با حصار شتر فرمان داور و باه خود منکفل
مهم شده بکوه خلع و فسون و نیزنگ چهار اطاعت و بیستی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت
شتر چون موش را دید شکوه فرمانروایش بر و کار کرد و از آمدن خود نامد گشته بی محال سر

از جاده انقباض و انحراف نود و نه راه خود پیش گرفت ملک نصیری را باعث نجات انفعال خود در خصوص عیال
دانش بار و باده گفت ای وزیر خیر اندیش اگر چه بی اقبال اعمال تو منی بخیر خواهی دولت مگالی است با وجود
درستی رای رسالی دانش این عمل به خلاف قانون صواب از تو بطریق پیوست زیرا که ترکیب موزون ^ع محاسب
ظاهر بقدر حقیر واقعه شده آگاه دلال معنی شناس بزرگ گوهری ما را میتواند بر دوصوت پرستان ظاهر
مین را ازین سعادت نصیبی نیانده شتر بخیر تر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردی و از آن محبت
آوردن از دایره صواب خارج بود اولانی اجماع بر آنست در دلش جادداشت اکنون یکبار رفیع شد و غرور در
سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه شربت را سرای جمعیت بخشی و فساد بدست افتاد و باده گفت ملک از
بگذر خاطر قرین نسیم نباید که در چه اگر چه این چگون تو نیست از کج نهادی تابی در گردن دار و اما بحکم آنکه
کل طویل احمق از چاشنی خود بی نصیب است از نجاست که طفلی چهار دیشش کرده هر جا که خود بپاشد
و این ننومندی دلش نهایت ضعیف باشد انشا الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم
و در چه که بندگان فرمان پذیرد و زانوی ادب بشانم القه شتر بخاطر جمع در آن صحرا می گشت و کمال طرب
و عیش زندگانی میکرد و در باده پیوسته طناب خدای در آتش دهان کرده بواسطه از بار آوردن انگین پستان
و قابو سبب قضا شتر از روی حرص و آنکه مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند
شاخی میخورد در میان مهارش در آشفته بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز با بگ زدن
گرفت و باده برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شافت و بخوابی حال شتر اطلاع داد و مش
اوست غریب غاسق خزان خزانان بد و بر شاخ درخت آمده محاذی شتر نشست و از روی طنز گفت که ای شتر
خوشا وقت که این قسم تنگنا تر و زاره تناول میکنی و در باده از پهلوی زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان
این نتیجه نافرمانی است اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جای داشت ملک باده خود را در ظل حمایتش جا میکردی
امروز بخین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمی اکنون جز آن که باز زندگی بز خاک فنا نمی بری این علم در این
خواهی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تصرع آغاز کرده گفت اگر چه در مجرای حال تقصیر عظیمی از
وجود آورده اما بدینولا عذر تقصیرات انصیه میخوام و بصدق باطن ارادت آستان غت ملک می خیم و بسیار
عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرایم را بنیدل عفو پوشیده ازین میده نجات بخشند و در ظل نهان خود در
آرزو مکارم اخلاق بعید نخواهد بود و مش التماس شتر را شرف اجابت مقرون ساخته در میان مهار که
بشکل خمیده بود و بدندان بریده و شتر از آن محله که ستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب

که قراصلهای نهر در دهن گرفته بدان لب بیکو و ندوان بسکه محتاج بود از غمر اطلال نان که برابر بر تیر منبت
خواست بیک لب که میسر آید از غمر از زار منوش نترام نماید منوشی از ایمان گفت ای خواجہ علاجی حست از
دندان چه میبری ای اگر زبانه بخت و بخواهی که علی الرغم روزگار منعت نیاسمیع شوی ملازمت ملک صاحب
کن و بیکبار از آنز و بنا مستغنی شو جوان اینمنی را فخر عظمی است بخت را ساج و طالع را مستحی و بوسیل
منوش ملازمت ملک شرف شد ملک منی زیاده به استعداد و تحقیق او موجب مقرر شد و بر خزان عجب
برای داده و خطیر و زرت بدو متعلق گردانیده و در باب تیر بهر بختان و رجوع آوردن یراق و مردیای
تا کید انبوا هم بنالفت است حکام بخشد جوان بعضی رستان آشیان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع
داد که درین جزو زبان که خبر دیکت از آدمیان پزاشته اند رفاهت و راحت جز به بندگی ملک مع نشان
که صاحب گنجاست و بهر این جنب و دنان لایست دارد و توان یافت مردم دون محبت دنی الطبع که بند
دوم و قلام دینار بود و ندان منی را معتمد انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند و در کم مایه فرصت
لشکر عظیم گردا و در باب نبرد و بود و یکبار متب گشت و ملک مع نشان بابا کران غایت بیایب
ملکزاده کیدان معطوف ساخته از تفرقه و بخت فرمود و میلان نبرد کوس ملت بنوخت ملکزاده که بنده
در کوش هوش گزید و دشت با و از کوس از کنا خواب غفلت چشم باز کرد و اکیان ولت و همان ملک را
در انجمن شایرت حاضر ساخته در باب طغای آتش فتنه و ناز و فنا و حوت صلح و بیان اندخت و گفت
که چه درین حدثان امثال این مقامات بسیار و در این چنین امر مضحک بنایت گرفت میکند و باموشی
طرف مقابل بودن بخت دشواری آید و در بناب نیک تامل نموده و بچه اصلاح فرس باشد اختیار باید نمود
مشاورت معروض شد اکنون که دشمن جنگ بر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال باید بریز نیست
ملکزاده بقضای مصلحت و صلح بدین خیر اندیشان ترتیب فواج توجه نموده بفرمود تا در خزینہ بکشایند
و بکاف ضروریه بکار بر نبرد چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه میدهند و دگشت زیر که در گنج خانه
نشته از درم پدید نمود ناچار سپاه را به و ده خزند ساخته از در المعرفه ویر آید و علم یکبار از بهر غیبت جدا
و میدان کارزار برافراشت چون منوش زرین و نبال خورشید بسور اوج مغرب رفت ملک مع نشان حکم
کرد که بخت لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورد و کار یکبار باها متعلق است بقیم رساند لشکر مع نشان یاه
برو و بلخ اردوی غنیم در آمد از دوال رکاب تسیمه جلد و پوست از روی کوس چله و کمان و امثال آن
هر چه از جنس و چرم و لیمان یافتند بدلت بریده هر یکی را صد و شصت و شصت شایب این مهم عده را با انجام رسانده

ایمان از دهن
سوی بی و دهن
از کمال
است
منشی
کلیه
دیکر
گویند
شده
کس
پار
دست
کس
مستحق
خنده
از دهن
با قیام
چون
و بخت
مراغه
تسلی
قارست
۱۲
اول
عنان
فیات

خرد شوی که نشوی خرده بین: خصمی که دم پیر از اندام است: که این زن پنهان بود آن بر ملاست مسرور
در پیش نشان نقاب از رخ شاد بر رخساری را زنیاید کشود تا در رنگ سپید بازگان بمصیبت آید مبتلا نیاید بود
شاهزاده پرسید که واقعه سپید بازگان چگونه بود شاد گفت حکایت چنین گویند که در شهری
از شهرهای هند بازگانی بود پسری داشت در رفیقان شبان محفوظ جوانی بودی بمقتضای عداوت سر
بنگام مکالمه پدید سرشته آداب از دست داده همکاره از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز کرد و پدر اند
سخنان ناملائقش عرق خشم بحر کشت آمد و بابر غضب مشتعل شد و از غلبان قبر او را از خانه بر انداخت و نیزه
نثار جوانی و نوخیزی میریت بیچاره بکار برده غایب را کرد و طریقه قلندران گزیده خاکستر بجهه مالیده از
سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسایشی مسالکت زد گشت اما از اینجا که شد از سفر و مکاره و فرست
کس تریده بود و در سخت بستر ناریسیده بنزد در ماند و ناگاه باندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از چاده صواب خروفت
بپای درختی بر کند تا لایب ظل اقامت افکند و بنابر خبر در نزد منزل گزید آخر روز که اقیاب جهان سپاه
قطع مسافت گیتی کرده بمنزله نگاه موز برین شد چهار قطعه کبوتر از او را بر لب غدیر خرو و آمدند اتفاقاً
آنها بریان بودند شکل حمام مثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر او زدند و
بازی و عقل مشتعل گشتند بانه گان سپید چون اینحال مشاهده کرد با بستگی بر خاست و رختها بدست آورده و
جوف تنه درخت بر سیل اختاپوشست بعد از لحظه بریان بریان از آب بیرون آمده از هر عقد آن رخت
شدند و مضطربانه بهر جانب پیدوش و دیدند تا آنکه جوان را در جوف تنه درخت دیدند بفر و الحاح پیش
آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان افتراح آنها با اجابت متعوی و ساخته گفت تا آنکه عرض من
بحصول انجامه التماس شما بدرجه اجابت موصول شدن ممکن باشد آنها گفتند که اگر انجم کارت برسی ما موقوف
است و بعد برین نکینم جوان گفت مطلب است که یکی از شما موافقت و مصاحبت من بر سیل مدامت تن در
و بعد از او ای هر اسم متناگفت بمناقت و مصاحبت من راضی گردید بریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از
نار السعوم به تکمیل وجود ببارد خسته و تر از ما و طبعین شسته با وجود هنر او مواد و تبااین اصول فیه این چگونه عقد
مواشت صورت یغیند و دانشی نهاد را با خاک می نژاد چنان بودند در صحت صورت میگیر و ازین آرزوی محال انگار
و از چنین آرد و دشواریها و زحما که وقوع بمعنی اصلاً صورت نه بند و جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشت
بر تنهای خود استند نمود و بجهت حصول عرض خویش مراتب هر مرتبه کم رسانیده یکی را که نسبت با نهاد
و جمال از دین تیره پسین سال خود زود و دشمن ساخته گفت که ای ترا نسیم من کشید که تا

که در صنعت زنگری و شیوه ترصیح بدینها منتهی و مذاهبی بعبایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف
ترکیب از طلا است کرده و هر چه از نظر و کالی و بدینکه انتخاب خلاصه خراین سلطان و سلاطین خاندان و جود
کان بود بر آن نشاندیده آبروی ابحار و سنگ بهیمنه در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج میقیاس که بجا
پیل در کیسش همه یافت و در بود و بجای مردم و پیش همه از جواهر پراز ماه و ماهی همه شفته شکل بهیمنش
گشته و از صفت حسن و جودش بجز بر یک خنده و کان و در خاک نشسته و مکالات گوهرش حوت گردون را در دلو
نجات نشاند و ماهیان کوثر و شبنم را عبید و خادم خوانده بسک در آب جواهر خود شنودری حریک و انانیکوثر
مستقی بود از انجا که بود الا گوهری خویش سکندر و لان را میفریفت حاجت بچشمه خضر داشت القهوه از اثر
چون صیت نوال بادشاه با قضای عالم رسید و خبرش چون آذانه ملال شهنشاه با فاق جهان رفته و زد
درفن خود استاد و دهنر طاری بپرسید که طلای خود شنید گرم از بونه نشیند بر کوب و لعل را پیش از آنکه بمشمن
رسد از صلیب قنایم زد و دید و گوهر را که هنوز به یطن صدف نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر از او
بجز خضر داشت میگرفت از حقیقت این ماهی کجای آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه میرق و انظار اقتدار
در شیوه دزدی و عیب بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین غم بر پشت بارگی خرم بسته در فراخی توجیه
جولان داده پیرامون قلعه خروانی را بطیاب تدقیق پیوده بنگان کین و محل درآمد موضع بر روز و آفتاب
واقع بسجده چون ماهی زین سپهر در بر که میبخت و فرو شود و شب در و این طلای گرد افغان خرم داشت
شب رونما را آلات طاری همراه گرفته بیامد و اندر بر و طلسم گردید و از بیداری پاسبانان و دوشیار خج کلدار
پژدهش نمود همه جایا بگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد و آگاه باش و بشیار باش
در کار و دید ناچار بگوشتن و وقت و بهتر از وقت نشست تا آنکه از دل شب بر روز آمد و مشاط وقت بر
فرق لیلای لیل از گوهر ششم طراز نسبت یعنی نصفی از شب سپری شد با پاسبانان از تری ششم در و دوت
هوا کول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غموده چون صدای که از میان خم بر آید فریاد میکردند و درین هنگام
دزد قوی و غده غم بر زمین خوابیده بسان مار شکم راه رفته پیاپی قلعه رسیده کندی در از چون زلف
نیکیان پر سر و تاب از میان و کرده بر مشرق محل انداخت و بریزی کند بسان غازیان و در بازیه
قلعه بر آمدیم آنچنان دست بحمل المین کند زده از بالای قلعه خود را بسجوه لانگاه خاصه خروانی فرو داشت
باو شاه را دید بر سندان اقبال اسرکت فرموده مانند بخت اعدا بخوابد باز غموده و شمع بسان پاسبانان
بیدار داشت از راه دلسوزی بیکبار استاد و ماهی مرصع که از بهر آن پیام سپهر زود بان رسانیده

کرده گفت درین نصف شب از هر چه بنویسد و بگوید که در دروازه چهاربیکم شمع بجا زد و آن گنجایش ندارد تا صبح بسم صبح
و این فریاد بپوشد و در کشت و عبت خواب نوشین مرا بچلای و کوهان و اگر یک فصل خواب از روی داری
مانند فلک خزان بغیر زین دروازه سرداریند که هر چه آورده همانجا بنیشت و این گناه و نوحه بلند تر است اول
بالتفاق زبان بشیر نش کشته اند و یواب نوحه دهند بر و مفتوح و استند و در عیار و در کار بفرغ و عیار
در آمده بجای آغا نهاد و گفت ای سبک از آن سال یعنی بر من مبتلای و طه اندوه و عالم
آید و از آه آتشین در زندان که مرگ غم در کام و عیان دل دارن بر سر نیزید در بیان چون دانستند
که جز آنکه در دروازه را یکشاید از چنین بلای مبرم نماند و از نوحه و آغوش این بود و خلاصی
از خواب شیرین بزدن با چاره و در عیار یکشاید و از آن یکبار بر من کردن اتفاقا طاری کامل عیار در
رموز سرق و دستاد طریق مسافت با فاحشه عقد محبت مضبوط و در شسته سوالات مربوط داشت
بجست استیجاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی بآن لطف بیدار نشسته بود چون آواز
نوحه کاذب شنید که از روی نفوس در یافت که حقیقت چیست بلا شاشته اند و بیال و دیده پیش
از آن که در دروازه بیدار رسید در بان رسید که پیشه داری و درین هنگام چه مصلحت خواهی که بر
رو گفت مردیکه اکنون بغیر از دوختان از دروازه بیرون رفته بر دست پسرش که طویان شکر شکن
بر اینر لطف بیاد میداد و ایام ضاعت از رنگهای جهان فانی بقیست آباد عالم باقی خرامید و دایره
علم بر دل بدو عم نهاده میبرد و مادر امر حبیب و سرانجام تدفین با برادر طایفه مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیله
این حلیت از دروازه بر دوش شده بدنش شتافت و در اولین رست بارگاه رفت و در آنجا ایستاد
تن در دروید بر چوب و در آورده و چوب دیگر در چوب آنها خالی مانده قدمی چند نهاده از آنجا استیجی و از دست
و باسی را در زمین بر فنون ساخت و سنگی خون آلوده از باسی و در پیشته طسم و در آن گنج نهاد تا عالم
شناخت آن محل میرج و نصب پیدا شد و در دنیا کرد و قنبله او بجزیر زمین و تدفین باسی شتافت و دست
دار تا آمد و فی الفور بر آن چوب خالی بر آید و نشست و در اول چون هم باسی بر دست بجهت بر از رست
اعتقاد و در دید که باز صفت و از شیمان گذشت این مرتبه بر در چارعی نیز آوم یافت از معاینه از
حال متنبه و متحیر گردید با خود گفت من که بین لحظه یک دارا خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است
گردید و نخست در پیش خفا کرده ام یافت و فقه علت تسمان شتیه بر تقدیر حیرت بر طبیعت و در اول
ستولی شد و بواسطه تحسین مراتب تحقیق و در شکافتن که از زونی کار است و رگ است و پیش و با

بر چهارتن در نشین دست نهاد تا شش نفس کشد و مرده را از زنده بپا و دم آید تا نماید تا قاهر چهار بر سر
و تیره یافت که اصلا از حال هم میماند و در از نو قهر حیرت زده و در میان بستیاد و باز بر دار یک
مظنون او بود آمده یعنی آن شخص را تا یک ساعت بخوابی قایم گرفته و بگذردم و مسلک نفس بر و مسدود شد
این جوان کامل منبر را نگه میخفت و دم و جگر نفس و ثبات قدم و زنده بود که سیاه افلاطون حرکت شریک
در بافتن از زنده از همان خارج میبود و در اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بتقدیم رسانید
یکم آمد آخر الذکر الکی در سیف آخر اخیل نه شمشیری از غلاف کشیده بغل کتار صورتش فرو
آورد آن کامل منبر سر حرکت نگذاشت آن چنان که نشسته بود و منبر را شمشیر بر داشته اصلا از حطائت
تجاهل نمود و با چار در خاطر از اندیشه پر خسته از تو هم تکی شد و از فتنه اثر مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت
چون این بر پشت او را در تو داد و بدان محل رفته محقر زمین پر خست و ماهی مصرع را که آوازه گران سنگی
از آوازهای پیچیده بود بر ست آورده بعایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فتنه بالغ
خود او بهنگام گفت و از آنجا که در در موضع دیگر نهاد و بگوشت نشسته زخم حیره را قایم بست چون
چون ماضی در بال بختی بر آمده ساعت چهار از اشیاء و احوال در حشاش خویش نورانی ساعت مراد
نموده با نیکو لغت اندر وی چون زخم تازه بر نشین یک کیفیت حال استغفار نمود و جوان بجهت سرشته
را در کشیده و گوشت حشاش را از این غرا اصلا بالک شتافت و گفته از میقول اکنون نفس
بر یار و جراحی نیست اگر که بجهت ایام این جراحت بر سر می عانت نماید کسی سایر پرستان خود را
که هم پیشه و هم کیش او بودند طلبید شش فرمودند که بیعت دارند که بنگار ششادی گرم دارند و جراحی ششافا
شما هیچ جراحی بهم نرسد کنیزی که شش خج از او نماند هم در جم پیش آمد گفت من دارم جراح کامل میفرم
استاد در شیوه خود سر سر شده و عرض بر هم امید جراحی است از روی می دهند و پیوسته ایام هم
نهانم میگردند خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تعذبات گردانیده فرمود تا زود جراحی را حاضر
ساعت جراح ملاطرت هم کرده پر پرولی و مستفان جوان آفرین گفت و میداد مشغول شد و در یک مای
را از خوابگاه خسرو می برد رده بود روزی بجهت اطمنان قلبی از غرا هم احتیاط و بگوشتی باری بارید
سرزمین رفت و دید که مای با آب برده و گوشتی که در گشتن مای بکار برده بود بپا و در فتنه و از آن در ده
چون غفلت ناشی پدیدار نیست آتش در نهادش گرفت داشت که معالجه حیرت لایحرم مای گرفتار
دام آلام شد و بگردار مصیبت زندگان ملول و اندوهگین بر اجتناب شهنمود پیش و دو تا

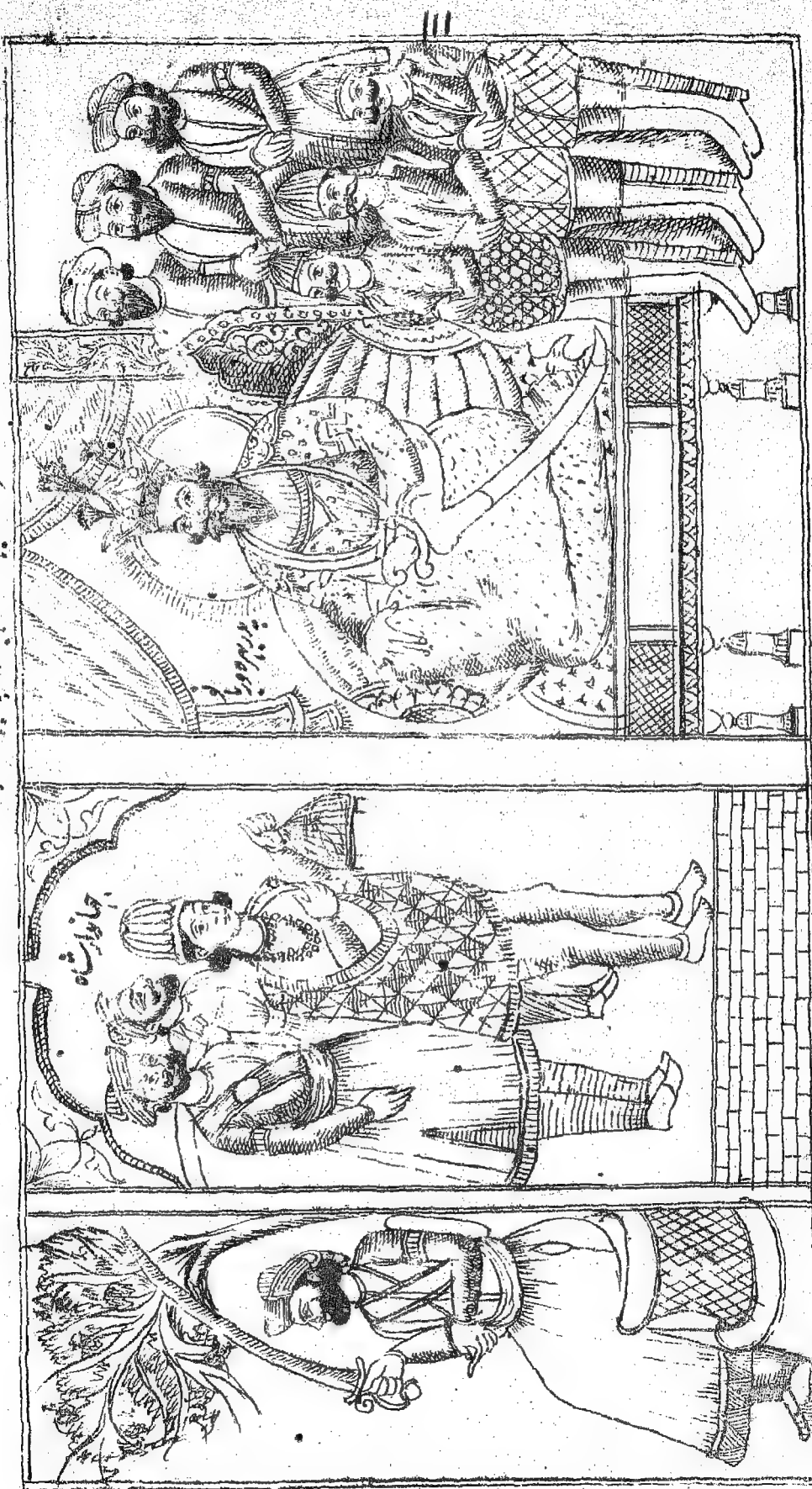
این جوان کامل منبر را نگه میخفت و دم و جگر نفس و ثبات قدم و زنده بود که سیاه افلاطون حرکت شریک در بافتن از زنده از همان خارج میبود و در اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بتقدیم رسانید یکم آمد آخر الذکر الکی در سیف آخر اخیل نه شمشیری از غلاف کشیده بغل کتار صورتش فرو آورد آن کامل منبر سر حرکت نگذاشت آن چنان که نشسته بود و منبر را شمشیر بر داشته اصلا از حطائت تجاهل نمود و با چار در خاطر از اندیشه پر خسته از تو هم تکی شد و از فتنه اثر مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این بر پشت او را در تو داد و بدان محل رفته محقر زمین پر خست و ماهی مصرع را که آوازه گران سنگی از آوازهای پیچیده بود بر ست آورده بعایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فتنه بالغ خود او بهنگام گفت و از آنجا که در در موضع دیگر نهاد و بگوشت نشسته زخم حیره را قایم بست چون چون ماضی در بال بختی بر آمده ساعت چهار از اشیاء و احوال در حشاش خویش نورانی ساعت مراد نموده با نیکو لغت اندر وی چون زخم تازه بر نشین یک کیفیت حال استغفار نمود و جوان بجهت سرشته را در کشیده و گوشت حشاش را از این غرا اصلا بالک شتافت و گفته از میقول اکنون نفس بر یار و جراحی نیست اگر که بجهت ایام این جراحت بر سر می عانت نماید کسی سایر پرستان خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلبید شش فرمودند که بیعت دارند که بنگار ششادی گرم دارند و جراحی ششافا شما هیچ جراحی بهم نرسد کنیزی که شش خج از او نماند هم در جم پیش آمد گفت من دارم جراح کامل میفرم استاد در شیوه خود سر سر شده و عرض بر هم امید جراحی است از روی می دهند و پیوسته ایام هم نهانم میگردند خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تعذبات گردانیده فرمود تا زود جراحی را حاضر ساعت جراح ملاطرت هم کرده پر پرولی و مستفان جوان آفرین گفت و میداد مشغول شد و در یک مای را از خوابگاه خسرو می برد رده بود روزی بجهت اطمنان قلبی از غرا هم احتیاط و بگوشتی باری بارید سرزمین رفت و دید که مای با آب برده و گوشتی که در گشتن مای بکار برده بود بپا و در فتنه و از آن در ده چون غفلت ناشی پدیدار نیست آتش در نهادش گرفت داشت که معالجه حیرت لایحرم مای گرفتار دام آلام شد و بگردار مصیبت زندگان ملول و اندوهگین بر اجتناب شهنمود پیش و دو تا

انجمنی فلک و اسرار خسران و ضیعت در گوشه نشست و سر را گوی مثال در محم پوگان زانو نهاد و
چون خشک سوزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکرهای دور از کار سرگردانان را
بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را در دیده هر که پست آرد به تو جهات خفا بنمای
منقحر و مباهمی گردد و بهای دولت بلام مراد آرد شبر و خزان مال و از دن بخت بر خاسته بهارگاه خسروی
شتافت و بدو یخسنة باجمن جبهانی یار یافته تخت بطل زینهار آرد پس گفت و اقبه از آغاز تا انجام
بعضی مقرران بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زد و دام و سطله گرفتاری
او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع بنفاد رسد که بهر جا که سمیت تقیضش آن بر گشته بخت خیر هم که بهیم
سیکس سنگ راه نشود و احدی و سطله امتناع نکند و بادشاه شهنشاه با عانت و امداد ما مورگه اندیده و در سطله
گردید و در دوران شهر بهر گوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا بر احمی را که در گرو معالج و دوا ایدید و بهین
شما فته بر حال جریح اطلاعی بخت تا آنکه روزی بمبای جرمی سرزد بخت آن فاحشه و آدمی عیاف را دید
میرسد و دولت ملوکانه پا دراز کشیده به تیج که اقبح ترین اعمال است اشتغال دارد و در قی نیز و بهی آورده و
باندال قرین شد و بحدود چهار شدن زبان بستایش بکشد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار بهر کار که ما گوی
بوجود چنین فرزند کامل بهر باز است بیشایه تکلف و رفنون و در وی و شیون طرار می مثل
تو است و کامل عیار سرا پا جوهر و سدر است و چشم روزگار ندیده و در حدی گیتی کار
سرفت از تو بالا گرفت و در جهان شنبوره و در وی از وجود تو والا گشت آرمی بهر
از کمال ذات بهر در پیا به اعتماد رسد و جوهر عین دیده و در وی جوهری قدر و قیمت
آرد اکنون بر خیز و بخت طراز شاهنشاهی قدم نهی فرما که خبر و گیسبان انتظار مقدم شرفیت میر
ان عیار بالا دست چون دهنست که حالا بنیر از جاوه رستی گام سپردن چاره نیست گفت احوال
زالمسته که مثل تو است و جا بکیمت کامل فن ایض ادب آموز عیاران پرکار طریقت طراران که کفاح بهر
برین نزدیان نهد و از کیسه گردون کاسه باز داشت بهر پر زبان تحسین نموده و نقد بهر را بر جان نهاد
بالع عیار آورده و در صحنه رضی طالع رسد دولت زهی بخت و لیکن مروت و مروتی تقاضا آن میکرد
که تا بالقیام آمدن زخم و سدل شدن جراحت فراخ خود صعلگی بکار برده مانند کریان بزرگ منش امان مید
تا خود بجهت بخت و در صبری طالع نهدت رسیده و خیره سعادت می اندوخته و صبور ایدید و مای
رانز و شاه و ریادل می بردم اکنون چون نه آنچه نمایان مروتی و شهنشاه اهل بیت باشند از

در محم پوگان زانو نهاد
چون خشک سوزان توهمات باطله
بلند شد و منادی ندا داد
منقحر و مباهمی گردد
شتافت و بدو یخسنة باجمن
بعضی مقرران بساط خلافت
او همان خواهد شد لیکن حکم
سیکس سنگ راه نشود و احدی
گردید و در دوران شهر بهر
شما فته بر حال جریح اطلاعی
میرسد و دولت ملوکانه پا دراز
باندال قرین شد و بحدود
بوجود چنین فرزند کامل
تو است و کامل عیار سرا پا جوهر
سرفت از تو بالا گرفت و در
از کمال ذات بهر در پیا به
آرد اکنون بر خیز و بخت
ان عیار بالا دست چون دهنست
زالمسته که مثل تو است و جا
برین نزدیان نهد و از کیسه
بالع عیار آورده و در صحنه
که تا بالقیام آمدن زخم و سدل
تا خود بجهت بخت و در صبری
رانز و شاه و ریادل می بردم

بیمارگاه پدر پدیده و ربانو در لباس خالکساران چون جهاندار شاه بشیوه زندان خالکسار و در
 آن شهر فردوس مجرید خوست که باندون در آید جمعی از سرنگان سلطانی او را گرفت بیمارگاه فانی
 برینهمه دران دیار و غنچه آثار جهان سیم مستوره و قاعده مستوره بود که بیمارگاه غریب از جای دارد و بشیوه
 فریادند و در نخست بیمارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حاش معروضه اتقان محض طراز خسروی می داشت
 گیسوان خدیو خرد پیر و چون از راه دقیقه غنچه نظر دقیق بر چهر آن راست و در عرصه عشق و خوشترام میداد
 طلب گشت با وجود لباس قلندری و کتو دیو زده کرمی اوضاع و اطوارش را نشان می آید مسکینان پست
 و شاد و شکوه و فرخندگی بنیاده حاش تابان دید با جرم از روی استیجاب سیدک این قلعه غیر مکر که سیده
 دیار است کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شایسته نقاب سکوت از رخ شایسته لطف داشته
 در نرم بیان جلوه داد و دیگر در قاعده دانان ادب آداب شناسان خود معروض داشت که دارش تاج
 و تکیه گشت و پستان فردوس شکام و ناز پرورده و هدایت و اقبال از اینجا که کار با در کرد و نقد
 بمقتضای سابقه ازل و سلسله خدائی ازل شوق بندگی این استدان فیض نشان در دل
 نغمه گشت بوی خدمت این جناب خلافت ماب در سر و فتا و ناچار از آن همانان خاتم حکم
 مصرعه گردائی تو بودن سلطنت بهتره فانی بر شاهای مقدم کرده از دولت فرمان در اول بداد
 و نفع او بخت بد بود و آسان گرفته با جگر از این سعادت غیر مترقبه شایسته فتح شد و آینه که شرف خدمت
 سعادت ایوان ملازمت حضرت جهانانی داشته و پس تحمل میزان شداید سفر و دوات طبابوس
 اقامت سیه گشت اکنون مگر غنایات وافی و تفقدان کافی حضرت ملائی کربت غربت نمایست
 جمال کعبه مگر غنچه و دران خوابه که جان خسته دلان سوخت در بیابانش به باشا خرویدن خروید
 چون تخان پسندیده و کلیات شایسته از زبان در بیان شایسته صفا کرد بر قاعده قانون شناسی
 آداب طبایش مطیع گردید و آیدین رسول آوردن نامه بنی بر قاعده خدمت و وحدت گزارش بنی
 و وحدت بهر و دیار نو به خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدای طبع بقتسام خاطر و بجمادش
 از این شاه فانی لباس سبک که خرد است لکن عقل صحت شناسی خدمت که خرد و آشنای این معادله اند و حق
 بهرسته این پند شد و اولاجرم آشنای بحر بیگانه می شده دید و داشته بر و نادانی زده گفت که این
 قلعه که اندیش گامی گشتی از این بیمارگاه خسروانی و جناب جهانانی در تیر انداز که بواسطه گری باز آوردن
 بهر کار غریب اعتبار آتشین کیفیت بر خلاف طایفه برضایند و بجهت آنکه چشم مردم و فانی و قاری پیل

حاضر آمدن جهان‌شاه مبارک‌گاه پدر پیر و ربانو



گنبد را آستین حال خود بدو رخ طراوت برگی بسته و بیکه سفاهت بر طبعش غالب است بی نبرده که در عرض
 در پیش چراغ افروز این شهبان داشت و فرنگی فروغ ندید باد شاه اگر چه مد ظاهیر غبار رسوائی بود برین
 حال شایسته عالی بنابر توالی طبع و او شسته از تحمل غلظت از بیرون کرد ایام نهانی گسبان بهوشیار باطن بهر
 سوز که از صورت نمینی راه تو اندر دین زمین فرمود تا بپوسته آگهی جمیع احوالش بوده از طریق شست و در میان
 و اشتغال اوقات تیار دوزی او گماشتی غریبه بیکم و کاست و در بدو زعفران و قهقشایر بهر بلا بل خسرانی
 و عاکفان پای سر جهان نهانی رسانیده و مفتی از دمان استیاری نامرئی نگذارند و و جارشیدن جهاد
 شاه و یاسر مزر که وزیر زاده و پدرش بود و شش ششام ز راهیچه مراد از گل کلامش
 چون جهاد شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هر مراد و در کسوت خاکستری خرسند گشته و آیین
 خاکری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه هاشم بدیده شاهزاده را رسیدن رسیدن او را در
 دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور گاه بر مردم نا آشنا چه کار طرح اقامت انداخته و از قافان آوارگی
 حسته یا مسکنه و بیوالی بر استغنی و چه مصلحت این بهر پنج و مصوبت بر خود حجت انگاشته بر هر یک مصرع
 ز به تمام سوز را با مصاحبت مینی چه کاره و بیخفا ملت به تمام فی الضمیر خود اویسان نهاده گفت که فرمانده این
 و خرسی دارد و بهر دو بانو نام چه دختر کی تابنده و آخر سپهر حسن و از زنده و دریای جمال هر جهان تاب از
 رخسارش اقتباس کرده و ماه از شرف غلایش در چشم جهان هنر گشته غایبان چون بای و دوام طره هر
 اقدام و از نیم گاه خود آورده و شست جنون شده بدینال دل دیوانه بدین گشود ششام کنون جنون و بال
 جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گرفته و سامان کار اصلاح بدینا چه هر یک امید بستم دل فانی
 نگاشته و از ناصیه بی سخت جدم تمایم باری امید گردیده و از آن رنگ شکار شاه هر بداد چون من
 صید لا خیر الفکر کی بسنی عار و زود و با شک و خاک نشین کوئی شیل و به فرمودن گشتن و درگاه
 میداند قطعه گرفت دل که شود کار جان نام نشیده بسو غنیمت درین از روی خام شده بدان طبع که بسنی
 به رسم آن لب لعل و چرخ که در عالم افتاد همچو بام نشسته لیکن شروه باد تر که آن بهای اوج
 ستاد بیسی بام تو آید میبست که بدست که بدان از روش تو بیازد و در عرصه بیوی تو گلگون آرزو مینازد
 ندانم اسم ها و نون را آن گل از صبا شنیده یا مهر قهای مبارک را آناه و در خواب دیده اکنون بفرما که از
 صید اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از سخت خسرو می بر صیر گدائی جبات رسیدی و گاه خور تر نان
 خلافت چون گزیدی شاهزاده اگر چه زود و غمخت از استیلا میزد شدن بر تو خطی عشق بهر و بانو بیگانه گشتن

دو چارستان شاه هزاره جهان را هرگز نبردند و پادشاه بود



قلعه پنهان

آورده بعد از نواب پشایا و عوانی و متاعی اندازد برادر خویش بهرست یافتند پشایا هر که گفت ای من
دلخوار و دوشاخ من بخوابم که بر خدای تو ای دلخواران با دشمنان صلیبه محبت و جاکلی خواران مایه عشق
و آشتیایان بجز مصلحت محرم و کیفیات شدائد و سکاره که آنها را درین راه پرزوانت نموده آهی بخشی باز
از سیاه خیال تو میدی بریدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات زبکین و یا
ولستین و افسانههای عاشقانه که طبع با سماع آن غیب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن عکاس و یا بدو سلیقه
ستعل دل زدو آکین شاه زاده اندیشه کرده مقرر ساخت که با یکجام جلوه داری شاهزاده ایستام از بهارم
هر شب استانی دلپذیر و افغانی بنظر که افسون بی یون و در هم ناسو خاطر مخرج شاهزاده تواند شد بجز تازه و بکر
و لکن معنی این را ندانم و فی الجمله از اوقات جنون ایمنی بخشه **داستان جلوس ملکر**
فتن و رنگین و آفتاب طلوع شد ای و عشق مهر بانو آورده اند که در شهر فتن و رنگین
بود فکاکت که سپهرین پایه سر بر سر ایستاده و خوشید غاشیه حکمش چون بر دوش نهادی سپهر
داشت آفتاب یا پیرمون گلشن سبز نورس تبارگی دریند و در خوش خط مشکین معانه مهر گرد ماه هار و در
قدش نهال تازه در سپهرین شب است بر وجه و بخش بار و کار با ب قبال شده **ممش**
کشید قاصتی چون تازه نمشا بازادی غلاش سرو آزاد و در غلاش از نسیم در شکریز
دانش در شکم شیرین خنده از شر یا نورس بخت ملک از پست پر شور و شجاعت
بمقتضای شیوه شهر یاری آیین کاوس و کعبه اگزیده اکثر اوقات بصید پر دختی و چهاره بشکار اشتغال
داشتی چون بخت شیرین بختی را با کمران رکاب سوار شد بهرام خرج از نسیم ترش و نگو بر زمین آید و
چون چرم گوشت قرین سانی شیر گردون بناسش افتادی روزی بر ساحل دریای بصید ماهی شغور
تاگاه از دور کشته بر روی آب بدید گشت اما شنبان ناپید بود ملک ده و زاهدن بی سعی ملاح
در زبده می تماشاایش متوجعش چون نزدیک آمد دید زرق شامانه بترتیب تمام تربیت یافته و جوهر تربیت
دران تمیز گشته و دخت گرانمایه بخت پوشش بکار رفته و فرش حالی حسن امید پذیرفته توگوی هلاکت
پرو اسب پهلوی کرده بسعرت قطع منازل می نماید و در میانش با چهارده سازه چهره چون بدین منور
بایران زین فرسان آفتاب یک نشسته دلف مانند شکست بر ماه دو هفته پیچیده و بار
سایبان مغیر بر تارک چهره بطناب ناکشیده لبشت نگاه کشیدیم بایان یا امید میکرد و بکند طره
با دراز خورشید جهات تاب را از غمزه حصار چرخ بقیدی آورده منوی تازه روی چو تو بجا بهشت

نواب پشایا و عوانی و متاعی اندازد برادر خویش بهرست یافتند پشایا هر که گفت ای من
دلخوار و دوشاخ من بخوابم که بر خدای تو ای دلخواران با دشمنان صلیبه محبت و جاکلی خواران مایه عشق
و آشتیایان بجز مصلحت محرم و کیفیات شدائد و سکاره که آنها را درین راه پرزوانت نموده آهی بخشی باز
از سیاه خیال تو میدی بریدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات زبکین و یا
ولستین و افسانههای عاشقانه که طبع با سماع آن غیب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن عکاس و یا بدو سلیقه
ستعل دل زدو آکین شاه زاده اندیشه کرده مقرر ساخت که با یکجام جلوه داری شاهزاده ایستام از بهارم
هر شب استانی دلپذیر و افغانی بنظر که افسون بی یون و در هم ناسو خاطر مخرج شاهزاده تواند شد بجز تازه و بکر
و لکن معنی این را ندانم و فی الجمله از اوقات جنون ایمنی بخشه **داستان جلوس ملکر**
فتن و رنگین و آفتاب طلوع شد ای و عشق مهر بانو آورده اند که در شهر فتن و رنگین
بود فکاکت که سپهرین پایه سر بر سر ایستاده و خوشید غاشیه حکمش چون بر دوش نهادی سپهر
داشت آفتاب یا پیرمون گلشن سبز نورس تبارگی دریند و در خوش خط مشکین معانه مهر گرد ماه هار و در
قدش نهال تازه در سپهرین شب است بر وجه و بخش بار و کار با ب قبال شده **ممش**
کشید قاصتی چون تازه نمشا بازادی غلاش سرو آزاد و در غلاش از نسیم در شکریز
دانش در شکم شیرین خنده از شر یا نورس بخت ملک از پست پر شور و شجاعت
بمقتضای شیوه شهر یاری آیین کاوس و کعبه اگزیده اکثر اوقات بصید پر دختی و چهاره بشکار اشتغال
داشتی چون بخت شیرین بختی را با کمران رکاب سوار شد بهرام خرج از نسیم ترش و نگو بر زمین آید و
چون چرم گوشت قرین سانی شیر گردون بناسش افتادی روزی بر ساحل دریای بصید ماهی شغور
تاگاه از دور کشته بر روی آب بدید گشت اما شنبان ناپید بود ملک ده و زاهدن بی سعی ملاح
در زبده می تماشاایش متوجعش چون نزدیک آمد دید زرق شامانه بترتیب تمام تربیت یافته و جوهر تربیت
دران تمیز گشته و دخت گرانمایه بخت پوشش بکار رفته و فرش حالی حسن امید پذیرفته توگوی هلاکت
پرو اسب پهلوی کرده بسعرت قطع منازل می نماید و در میانش با چهارده سازه چهره چون بدین منور
بایران زین فرسان آفتاب یک نشسته دلف مانند شکست بر ماه دو هفته پیچیده و بار
سایبان مغیر بر تارک چهره بطناب ناکشیده لبشت نگاه کشیدیم بایان یا امید میکرد و بکند طره
با دراز خورشید جهات تاب را از غمزه حصار چرخ بقیدی آورده منوی تازه روی چو تو بجا بهشت

کش خرمی چو باد بر سر گشت پتنگ شمی ز تنگ شمی و در به همه سروان ز خاک او پر نور و لب چو برگ گل که بر باغ
برگ آن گل پر از شکر باشد و چهر چون زر گسی که خفته بوده خفته در خواب او نهفته بود و یک گل گل خاک ره پرستانش
گل که بر بند زیر دستانش و مکرده بطرفه این تیر گاهش سمل شده اند ماسی بدام طره مشکافش افتاد و کشتی لبان با
بر روی آب گذشت از سیمای آتش دل چون خاک بر دره غلغیده خاموش که بگرفتن مایی شغول بودند
برین حال آهسته یافتند که مکرده چون مایی بدام مایی افتاده و بیوشی او از حرارت آفتاب گشته بر تیر گل بگفتند
فایده از این پدید نیامد آسید و تصور کرده بدایان التجار بودند و نشسته کپری بر شش و چون آنکه خروندن و گرد چاره
ره بجای نبرده و پس کویچه بیاری فرو ماند و در حالش صلا تغییر می را نیافت بلکه انافا متعیر تر میشد لاجرم برین
رج خویش گشت ملک تمنی بنایت متا لگرم دیده بر جبهه بجانف فلسفه و حکما آورید و این حکمت کیش و فیض نهش
نیز بر خیزد بر این شهر قیام و قوانین مشایران از کارخانه عقل کا شناس متبنا نمودند و صلوات تدبیر بدان امید رسید
و علاج سودمند یافت و بلکه حرکت شران حالش را بسایه شمع انجم او در کن نیافت آری مصرعه درد عاشق
نشود بهر دوا کسی که هم چون از هیچ چاره کار بر نید و بدینجهر مکرده و بایان پشت دست بر زمین می گذارند
ملک از غم فرو نهد و بان و از پسند بر آتش با دست سخت و از جهت استعلا بطلان شد و ندانند که هر که این فایده بلا
از مکرده مفعفی گردانند و از این ممالک خویشتن بدو تسلیم نایم در آن ف ملک و قضای لیش این دانه در اوقات هر کس
بعد استعدا خود دست سخی در آن کرده با دوسپاسا که چاره روزی شد پس وزیر که از عهد طوالت با مکرده هم باز می بستن
بود و به محبت نسبت محرمیت درست دشت بر این باجی یافته بلا توحاشی خود را بر سرش رسانید و دید که کوی بخش پذیر
گشته و در بر جاکان هر سکت زده با خویش و آشنا طرح بیگانه انداخته بر فرش جنون بچلو نیزند پس وزیر با مکتب
تفرس نفس عاشق می یافته حیره از غیر بر دخت و در مین خلوت استغفار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سر طبع ترا
بر داشته مافی الضمیر خود را دیان نه که دلت ناوک غم که ام کمان ابروی کاف کیش خورده و که ام ترک ستمگر متاع بهوت
بتاراج برده اگر بر هر صفت از آسمان معلق زنان بر پیش آرم و اگر بر پی بیال و پرواز و لوح مو ابرو از گیر ست با فزون
تیر و شیشه فرات نشانم و عشوی گرا باشد چون شمرده در سنگ و چون آتش آدم فرا چنگ و در هر تن
هو اگیر و به چنگ نش قبا گیرده مکرده را چون فاشنا بگوش خوردنی الحال چشم بکشا و از لوح جبین آیت
سر نوشت برخواند و در باب چاره کار خود استدلال کرد پس وزیر که باوری بر میان بهت بست گفت از این مقام مطلق
نحال ندگیت و در مرقع دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشاده تا نقد جان در کیسه کالبد
باشد سر از خدمت بر تاریم و بهر چه پارت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم مکرده از یار یگر

کشت خرمی چو باد بر سر گشت پتنگ شمی ز تنگ شمی و در به همه سروان ز خاک او پر نور و لب چو برگ گل که بر باغ
برگ آن گل پر از شکر باشد و چهر چون زر گسی که خفته بوده خفته در خواب او نهفته بود و یک گل گل خاک ره پرستانش
گل که بر بند زیر دستانش و مکرده بطرفه این تیر گاهش سمل شده اند ماسی بدام طره مشکافش افتاد و کشتی لبان با
بر روی آب گذشت از سیمای آتش دل چون خاک بر دره غلغیده خاموش که بگرفتن مایی شغول بودند
برین حال آهسته یافتند که مکرده چون مایی بدام مایی افتاده و بیوشی او از حرارت آفتاب گشته بر تیر گل بگفتند
فایده از این پدید نیامد آسید و تصور کرده بدایان التجار بودند و نشسته کپری بر شش و چون آنکه خروندن و گرد چاره
ره بجای نبرده و پس کویچه بیاری فرو ماند و در حالش صلا تغییر می را نیافت بلکه انافا متعیر تر میشد لاجرم برین
رج خویش گشت ملک تمنی بنایت متا لگرم دیده بر جبهه بجانف فلسفه و حکما آورید و این حکمت کیش و فیض نهش
نیز بر خیزد بر این شهر قیام و قوانین مشایران از کارخانه عقل کا شناس متبنا نمودند و صلوات تدبیر بدان امید رسید
و علاج سودمند یافت و بلکه حرکت شران حالش را بسایه شمع انجم او در کن نیافت آری مصرعه درد عاشق
نشود بهر دوا کسی که هم چون از هیچ چاره کار بر نید و بدینجهر مکرده و بایان پشت دست بر زمین می گذارند
ملک از غم فرو نهد و بان و از پسند بر آتش با دست سخت و از جهت استعلا بطلان شد و ندانند که هر که این فایده بلا
از مکرده مفعفی گردانند و از این ممالک خویشتن بدو تسلیم نایم در آن ف ملک و قضای لیش این دانه در اوقات هر کس
بعد استعدا خود دست سخی در آن کرده با دوسپاسا که چاره روزی شد پس وزیر که از عهد طوالت با مکرده هم باز می بستن
بود و به محبت نسبت محرمیت درست دشت بر این باجی یافته بلا توحاشی خود را بر سرش رسانید و دید که کوی بخش پذیر
گشته و در بر جاکان هر سکت زده با خویش و آشنا طرح بیگانه انداخته بر فرش جنون بچلو نیزند پس وزیر با مکتب
تفرس نفس عاشق می یافته حیره از غیر بر دخت و در مین خلوت استغفار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سر طبع ترا
بر داشته مافی الضمیر خود را دیان نه که دلت ناوک غم که ام کمان ابروی کاف کیش خورده و که ام ترک ستمگر متاع بهوت
بتاراج برده اگر بر هر صفت از آسمان معلق زنان بر پیش آرم و اگر بر پی بیال و پرواز و لوح مو ابرو از گیر ست با فزون
تیر و شیشه فرات نشانم و عشوی گرا باشد چون شمرده در سنگ و چون آتش آدم فرا چنگ و در هر تن
هو اگیر و به چنگ نش قبا گیرده مکرده را چون فاشنا بگوش خوردنی الحال چشم بکشا و از لوح جبین آیت
سر نوشت برخواند و در باب چاره کار خود استدلال کرد پس وزیر که باوری بر میان بهت بست گفت از این مقام مطلق
نحال ندگیت و در مرقع دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشاده تا نقد جان در کیسه کالبد
باشد سر از خدمت بر تاریم و بهر چه پارت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم مکرده از یار یگر

از تعلقات دنیا بی ثبات گشته و استیلا بر ریاض روزگار با پادشاهان و امیران و شایسته
و دیوانیان و شویات عقیقی و شریک شسته و خضری و صابری و کعبه شریک همراه دارد هر دو زن مرد و سیرت او و
بشار و زری و بیادوت از دباک که سر بر نهاده که در مجیشت آنها بر شیرین کاو و یو و قضا را شیرین گزیده و گا و را
بخورد و صلی روزی بر نهانک شد و بجهت خط بدلی قوت سعادت این پنج کت یک در نهانک را آلی عطا کرد
که اجای موتی این مکان است چون درین دشت تهنه و خوار آن دینو و به کمال و شیشه کبیاخی آن گریه
روان با و یقین بر معنی شینان چارالش توکل بر بگاه اجم المرحمن و قوی آورد مرا القاشده تا آب این
استخوان بوسیده و از هم تلاشی شده گا و هر زن پاشیده گا و و بدستور قدیم از کتم قدم بوسه وجود آمده و در حال
ابواب یقه روزی آنها شد و قطره آبی آمده و دیگر از نهانک من مقصود نیست اگر بدان جتنی باشد و در نیم
نکات ده گفت ای بر فرخی بر همه حال بر عجز یا بخشای و خضر و باره آبی چوبی کار را از رینی درین
غربت بهمراهی اعانت کن درین راحت و قوت شوق باش که دل را از وجود فایض وجود تو تقویت تمام
دست یابد و بر ابرق عافیت بکشد و باین با در راه رفات بکشد و دشت بهمانی جاده است
رسیده که از دبا و بی ثبات که مسکن و مله بل و دو در خاک عدم بدقت آن غیرت بیای از
و زیر و بدست آوردن پری نر او ملکه و چو نخی بخت کثیر نیست پیر خسته نهاد و توجیه پیش نهانک
از راه و دشت بقای طی هر تب و در دبا و بیانی رسیده و پیش آن چو خوار و عذاب بگیرد و و فضا لیسان نهانک
چشم عقوت خیر ایش لسان آب حیم فطم ایش و در بدست من کریمه بدایع ریشد در کانه سر مقرر امیخت
و فضا لیسان فاضی لیم قائل آمده و کبیا لیسان از کمال او چشم را ازین عکاید و پیش کف زایش و سر خسته
زهریزین فضا لیسان و در رنگ نیم با فضا لیسان شده قطعه چشمتی در راه باز خا و خشک
چو باره در دختان از رنگان . بجا پیش مار که در دشت خضر است . بگوشتها بر دشت شیرین از خول و
زنگ عیسی بر دشت زده ها . زنگون مسافر و خیره های گران . زیم و دیو بدل همی گرداخت خنجر
و یاد و بر تن همی خضر و دان . از معانی چنین حال بول انگیزه پیش از سر ملک و پیر و در دشت
طبیعت استیلا گرفت و صاحب تر از بیناکی چون برید از یاد از بد و از اقصی غایت سید و عرق اجاره
یختن ملک ده از آن بر بر لغو پرسید که باین همه بیم انگیزی و بلا خیزی اینجه مکان دست چنین بولناک است
که از لای بدش آتش دوزخ آب میشود و از بولش چشم بر خود می برسد و حقیقت آگاه جهان بیالفت
این زمین غنیمت است این بزرگ لعل نام قوی پسکل بر میات بملکین که بجا خسته و ده و عالمی را فرو

شویات عقیقی و شریک شسته و خضری و صابری و کعبه شریک همراه دارد هر دو زن مرد و سیرت او و
بشار و زری و بیادوت از دباک که سر بر نهاده که در مجیشت آنها بر شیرین کاو و یو و قضا را شیرین گزیده و گا و را
بخورد و صلی روزی بر نهانک شد و بجهت خط بدلی قوت سعادت این پنج کت یک در نهانک را آلی عطا کرد
که اجای موتی این مکان است چون درین دشت تهنه و خوار آن دینو و به کمال و شیشه کبیاخی آن گریه
روان با و یقین بر معنی شینان چارالش توکل بر بگاه اجم المرحمن و قوی آورد مرا القاشده تا آب این
استخوان بوسیده و از هم تلاشی شده گا و هر زن پاشیده گا و و بدستور قدیم از کتم قدم بوسه وجود آمده و در حال
ابواب یقه روزی آنها شد و قطره آبی آمده و دیگر از نهانک من مقصود نیست اگر بدان جتنی باشد و در نیم
نکات ده گفت ای بر فرخی بر همه حال بر عجز یا بخشای و خضر و باره آبی چوبی کار را از رینی درین
غربت بهمراهی اعانت کن درین راحت و قوت شوق باش که دل را از وجود فایض وجود تو تقویت تمام
دست یابد و بر ابرق عافیت بکشد و باین با در راه رفات بکشد و دشت بهمانی جاده است
رسیده که از دبا و بی ثبات که مسکن و مله بل و دو در خاک عدم بدقت آن غیرت بیای از
و زیر و بدست آوردن پری نر او ملکه و چو نخی بخت کثیر نیست پیر خسته نهاد و توجیه پیش نهانک
از راه و دشت بقای طی هر تب و در دبا و بیانی رسیده و پیش آن چو خوار و عذاب بگیرد و و فضا لیسان نهانک
چشم عقوت خیر ایش لسان آب حیم فطم ایش و در بدست من کریمه بدایع ریشد در کانه سر مقرر امیخت
و فضا لیسان فاضی لیم قائل آمده و کبیا لیسان از کمال او چشم را ازین عکاید و پیش کف زایش و سر خسته
زهریزین فضا لیسان و در رنگ نیم با فضا لیسان شده قطعه چشمتی در راه باز خا و خشک
چو باره در دختان از رنگان . بجا پیش مار که در دشت خضر است . بگوشتها بر دشت شیرین از خول و
زنگ عیسی بر دشت زده ها . زنگون مسافر و خیره های گران . زیم و دیو بدل همی گرداخت خنجر
و یاد و بر تن همی خضر و دان . از معانی چنین حال بول انگیزه پیش از سر ملک و پیر و در دشت
طبیعت استیلا گرفت و صاحب تر از بیناکی چون برید از یاد از بد و از اقصی غایت سید و عرق اجاره
یختن ملک ده از آن بر بر لغو پرسید که باین همه بیم انگیزی و بلا خیزی اینجه مکان دست چنین بولناک است
که از لای بدش آتش دوزخ آب میشود و از بولش چشم بر خود می برسد و حقیقت آگاه جهان بیالفت
این زمین غنیمت است این بزرگ لعل نام قوی پسکل بر میات بملکین که بجا خسته و ده و عالمی را فرو

و منتظر لطف خدا بشن تا از مطر و غیب بدر او بیرون آید مگر زده بصلو بدیدان نایب کام کام در بونج صبر شب
 و چار چار بر بارگی تحمل سخت امید نیست و پیری نژاد کم یادری بسیار دل قایم کرده مگر و چاره گری برآمد بجهت
 را که در فنون عشق شنید و محبت ستاد بود و در آداب موردانی و بعضی شناسی عاشقی و مشوقی علم و انانی می افروخت و در
 مطلبی با نخی گری طبع حکمت بدو سخت و در شناسائی توانا شناسائی و معرفت ناز و نیاز طالب معطلوب کوس لمن الملک
 مشغولی بربده عاشقی کار آزموده به گنجی عاشق گنجی مشوق بوده به بهیم صفت و مشوق عاشق به موقوف سزایار موقوف
 بدست آورد و بجهت پند کردن شمرده مطلب یا فتن سر کلاه و مقصود تعیین فرمود تا بهر کسی که دلش دلیل گرد و نشا بدو
 بلان نشین نشانی باید پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت اوقه گنجی حاصل کرده بسا حل در باره سر کرد و حکم
 آب فراز و پیر و انشد و در حشر هر یک بر لب واقع بود آمده صبا کرد و در چستان حسن و خفا جمال سیر میکرد و بدین
 که مگر زده خبر داده بود و گنجی محبت و عشق آن گل سر گلشنی که میدید بدیل و از ناله طلب میسرید و مغرور مطلب فریادی
 ها انکه شهره می کرد که کجس کجس با دوسوم بود و بهر کوی و بر زرش در یابی حسن و خجرت گشته و شاهان طراز با صبر
 و ناز از هر طرف فرج و فرج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان شوه سازست با دوسوم ناز و نسیم در رانگونی و صف
 انصاف کشیده پیرزن ناله و بار بگرده مقصود ناه بر آید و در صبر و شورش کام طلبان بودند و دقیقه از دقیقه تغییر نام می
 نگذشت آخر کار بعد از پنج بیایه بکوی سران برده چون آفتاب روشن دشت که گوهر کان شمع باری خورشید آید
 است و صبر با تو نام دارد و بسکه شمع و شمع فاده تنها کشتی نشیند و چون خورشید مکنه گرد آفاق بر آید آفتاب
 افروز از قزوین ماه و شش آن بری اقتباس نور کند و گل بلبل شوز از بهار حسن عارض آید چاد و فریب بزم نو نماید
 پیرزن بهشت اخرو کار شناسی و نمونی عقل مصاحبت آموز چار باز از شهر و کان گلشنی بر تپنده در کم مایه روزگار
 زنی که هر شام و صبح حامل گل بلبل نوا بین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نال گستان فغانی افعی مهر با نور و طبع محبت
 اندخت و بقانون نسوان عقد خواهری صبر و حمت و با سبیل تحف پایا بسبیل دوام او را میهن است گردانیده و شمره بگنجی
 بدست آورد و بنگار دومی گیم کرد چون دشت که شمره نوات است حکام پذیرفته و سلسله اتحاد نظام بیاورد و بر بطنیک استین قولش
 از طر عرق ساده نماید و بکلیف نمود که در خدمت هر با نور نسوان گردد و مراتب صدمت بوجه حسن بودی گردانید باغبان که گردن
 جان زیر بار احسان آن مدد یار ختم دشت فی الفور اقبال انبسی کرده بوسید بسبیل وازی در ملازمت آن سحر و جویا بنسوان فتنه
 گر خیمه کار و ادل صحبت مجامعت ممتاز گشت و از گلهای نورس حامل نوا بر طراز کچانی با خود دشت گذرانیده آن نادره
 دست از شاق خود خست و بهم در اولین مجلس بر کمالش کاغذی کاغذی یافت پس قدری معده و که از بوستان بربت گشته
 مقصود بدست آورده از انجام محبت نموده لبان صیابک سیر شده در اندک ایام خود را در ملازمت مکر زده

و منتظر لطف خدا بشن تا از مطر و غیب بدر او بیرون آید مگر زده بصلو بدیدان نایب کام کام در بونج صبر شب
 و چار چار بر بارگی تحمل سخت امید نیست و پیری نژاد کم یادری بسیار دل قایم کرده مگر و چاره گری برآمد بجهت
 را که در فنون عشق شنید و محبت ستاد بود و در آداب موردانی و بعضی شناسی عاشقی و مشوقی علم و انانی می افروخت و در
 مطلبی با نخی گری طبع حکمت بدو سخت و در شناسائی توانا شناسائی و معرفت ناز و نیاز طالب معطلوب کوس لمن الملک
 مشغولی بربده عاشقی کار آزموده به گنجی عاشق گنجی مشوق بوده به بهیم صفت و مشوق عاشق به موقوف سزایار موقوف
 بدست آورد و بجهت پند کردن شمرده مطلب یا فتن سر کلاه و مقصود تعیین فرمود تا بهر کسی که دلش دلیل گرد و نشا بدو
 بلان نشین نشانی باید پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت اوقه گنجی حاصل کرده بسا حل در باره سر کرد و حکم
 آب فراز و پیر و انشد و در حشر هر یک بر لب واقع بود آمده صبا کرد و در چستان حسن و خفا جمال سیر میکرد و بدین
 که مگر زده خبر داده بود و گنجی محبت و عشق آن گل سر گلشنی که میدید بدیل و از ناله طلب میسرید و مغرور مطلب فریادی
 ها انکه شهره می کرد که کجس کجس با دوسوم بود و بهر کوی و بر زرش در یابی حسن و خجرت گشته و شاهان طراز با صبر
 و ناز از هر طرف فرج و فرج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان شوه سازست با دوسوم ناز و نسیم در رانگونی و صف
 انصاف کشیده پیرزن ناله و بار بگرده مقصود ناه بر آید و در صبر و شورش کام طلبان بودند و دقیقه از دقیقه تغییر نام می
 نگذشت آخر کار بعد از پنج بیایه بکوی سران برده چون آفتاب روشن دشت که گوهر کان شمع باری خورشید آید
 است و صبر با تو نام دارد و بسکه شمع و شمع فاده تنها کشتی نشیند و چون خورشید مکنه گرد آفاق بر آید آفتاب
 افروز از قزوین ماه و شش آن بری اقتباس نور کند و گل بلبل شوز از بهار حسن عارض آید چاد و فریب بزم نو نماید
 پیرزن بهشت اخرو کار شناسی و نمونی عقل مصاحبت آموز چار باز از شهر و کان گلشنی بر تپنده در کم مایه روزگار
 زنی که هر شام و صبح حامل گل بلبل نوا بین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نال گستان فغانی افعی مهر با نور و طبع محبت
 اندخت و بقانون نسوان عقد خواهری صبر و حمت و با سبیل تحف پایا بسبیل دوام او را میهن است گردانیده و شمره بگنجی
 بدست آورد و بنگار دومی گیم کرد چون دشت که شمره نوات است حکام پذیرفته و سلسله اتحاد نظام بیاورد و بر بطنیک استین قولش
 از طر عرق ساده نماید و بکلیف نمود که در خدمت هر با نور نسوان گردد و مراتب صدمت بوجه حسن بودی گردانید باغبان که گردن
 جان زیر بار احسان آن مدد یار ختم دشت فی الفور اقبال انبسی کرده بوسید بسبیل وازی در ملازمت آن سحر و جویا بنسوان فتنه
 گر خیمه کار و ادل صحبت مجامعت ممتاز گشت و از گلهای نورس حامل نوا بر طراز کچانی با خود دشت گذرانیده آن نادره
 دست از شاق خود خست و بهم در اولین مجلس بر کمالش کاغذی کاغذی یافت پس قدری معده و که از بوستان بربت گشته
 مقصود بدست آورده از انجام محبت نموده لبان صیابک سیر شده در اندک ایام خود را در ملازمت مکر زده

راز گرداب عدم مباهل وجود انداخته فی الحال از خواب درگشتم باز کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظر
بر جمالی بی نوا افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلب لب میزد و بیخ زبانه بر تیر سحان ابد
مترجم داشت و از تقی غایت نشاط از کوی خود پهلوتی کرده بر جاده خون گام سپردن میجوشت و بر طری ملازم
را دید با چهار تن دیگر گفت دست شکرانه بروی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر نماند دراز
وید و چند آنکه سر در گریبان تامل انداخت و صلابتی نبود و ندانست که خیال ندرت الین صیبت ناپا در بحر موج میخیزد و در
دریای مستطام جبرلی غوطه خورده از روی استعراب استغفار نمود و آن گل اندام پری چهره شاید حال برشته کیفیت
ماجرای کجی کشیده سوچ از غایت شوق از سر چیستان باز کی رنگ در غوش گرفت و هر چه میاد حادثات ماضی
و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین سببی مصیبتی که بحال اینباره یافته بود بکام دل فایز شسته بود و تشا طبریکه میگردستند
و لو که لا اندر ملک یگر بر پای یکدیگر نشاند و دند پس از این غایت حیرت از اتفاق میرفت بر پا میگذارد و نهاد و چند آنکه
در حوصله تصور نمیکند و غرضایشان میباشند و شکرانه تقدیرش تعظیم نمایند و چون چهارم از حد گانه طری باز در شهرستان
شکر گو بار داندید گفت ای سچ زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرمی و ذات سامی تو در حق حق هر گران تیر عدم وجود
آید و هیدست یازد و افروزش کائنات از زبان حال بود کار کهن یاد ندارد و نمیکند چنان نماند شکر و دست این مروت
عظمی از پرده قوه بر صفحه قفل آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری غایب است مگر جاز از باز پایی
و فشانم و نقد عمر را بالای تو شمار کنم مشتوی اگر بروی من گردن زانی نه تو زانم بهر یکستانی به بنام گوهر
آنکه به سخن و سر سوزی جهان تو گفتن توقف و زبردین بلکه از ده در بلده میوه با شش بالتماس
شوخ و پر سر او و تعیین و مودن پیر زنی را به شخص احوال هر با تو چون منو چه مقتضای
شیت ازلی و ازلت لم یزل کرتانی از شیره تقدیر منو که گشته و باره از کم عدم مبصنه وجود او دست پری نراده
گرفته بود و مکرده رفت و همین نیاز یک پیش بوده باین فاکشان حقیقت پره و بعرض عرض آورد که اگر از راه دره تو از
چندگاه به سان خورشید جهات تاب مکرر بسکنت و فقار این خاکسار بجور قدم خویش منور گرانی و بدین نوازش
مترک است و حقار این بنیاد را بوج سپهرت و اعتبارسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی و از روضه
فرهش روزنه فیض بر جان و دل این بصری کشیده و مکرده از هر صحت طمتمش او را بر جابجاست و نمودن ساخته
روزی چند و از کجای اقامت انداخت و بر سرند توقف استقامت نمود و منو چه اینجایی از خود عظیم دانسته مروت
جسم انگاشته مروت ننگ و همای مودی ساخته و از سر نو مود و جانی همای خورده بر او رنگ شهر یاری جوهر و زود
دور کم مایه زشت اینچیز در بلاد و بلوکات دور است که در حیطه معرفت قرار و ایمان بود و شهادت یافت و مانان

لحظه ای که از خواب بیدار شدم و دیدم که در خواب در گشتم باز کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظر بر جمالی بی نوا افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلب لب میزد و بیخ زبانه بر تیر سحان ابد مترجم داشت و از تقی غایت نشاط از کوی خود پهلوتی کرده بر جاده خون گام سپردن میجوشت و بر طری ملازم را دید با چهار تن دیگر گفت دست شکرانه بروی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر نماند دراز وید و چند آنکه سر در گریبان تامل انداخت و صلابتی نبود و ندانست که خیال ندرت الین صیبت ناپا در بحر موج میخیزد و در دریای مستطام جبرلی غوطه خورده از روی استعراب استغفار نمود و آن گل اندام پری چهره شاید حال برشته کیفیت ماجرای کجی کشیده سوچ از غایت شوق از سر چیستان باز کی رنگ در غوش گرفت و هر چه میاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین سببی مصیبتی که بحال اینباره یافته بود بکام دل فایز شسته بود و تشا طبریکه میگردستند و لو که لا اندر ملک یگر بر پای یکدیگر نشاند و دند پس از این غایت حیرت از اتفاق میرفت بر پا میگذارد و نهاد و چند آنکه در حوصله تصور نمیکند و غرضایشان میباشند و شکرانه تقدیرش تعظیم نمایند و چون چهارم از حد گانه طری باز در شهرستان شکر گو بار داندید گفت ای سچ زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرمی و ذات سامی تو در حق حق هر گران تیر عدم وجود آید و هیدست یازد و افروزش کائنات از زبان حال بود کار کهن یاد ندارد و نمیکند چنان نماند شکر و دست این مروت عظمی از پرده قوه بر صفحه قفل آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری غایب است مگر جاز از باز پایی و فشانم و نقد عمر را بالای تو شمار کنم مشتوی اگر بروی من گردن زانی نه تو زانم بهر یکستانی به بنام گوهر آنکه به سخن و سر سوزی جهان تو گفتن توقف و زبردین بلکه از ده در بلده میوه با شش بالتماس شوخ و پر سر او و تعیین و مودن پیر زنی را به شخص احوال هر با تو چون منو چه مقتضای شیت ازلی و ازلت لم یزل کرتانی از شیره تقدیر منو که گشته و باره از کم عدم مبصنه وجود او دست پری نراده گرفته بود و مکرده رفت و همین نیاز یک پیش بوده باین فاکشان حقیقت پره و بعرض عرض آورد که اگر از راه دره تو از چندگاه به سان خورشید جهات تاب مکرر بسکنت و فقار این خاکسار بجور قدم خویش منور گرانی و بدین نوازش مترک است و حقار این بنیاد را بوج سپهرت و اعتبارسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی و از روضه فرهش روزنه فیض بر جان و دل این بصری کشیده و مکرده از هر صحت طمتمش او را بر جابجاست و نمودن ساخته روزی چند و از کجای اقامت انداخت و بر سرند توقف استقامت نمود و منو چه اینجایی از خود عظیم دانسته مروت جسم انگاشته مروت ننگ و همای مودی ساخته و از سر نو مود و جانی همای خورده بر او رنگ شهر یاری جوهر و زود دور کم مایه زشت اینچیز در بلاد و بلوکات دور است که در حیطه معرفت قرار و ایمان بود و شهادت یافت و مانان

و باغ پیل متلاشی گرداند بشکله بسودان نازن گل اندام را که از فتوحات صلی و فیوضات لایسی برست آمده و هر مزار
 پیاپی مقصود شد رسیدن مکاره و شبیه بر شوخ و ماش پری ترا و و سبزه ساختن کشت و جو و منوچه
 را و دوباره در مرز حیات همین آبجای غنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب و رفتن
 در جوی مراد ترا و پری چون مکاره و این مکان مکاره آموذ بخت و کایسالی بر آمده و نری چند
 قطع نشد نموده شهری عظیم مشبه عدالت عالی هم پیکش آن مدنی افزای هنگامه تر و باید انکه از پنجهان سید
 بر بیم و صحرایی صوبت آگین که حراس صدمات دود و دیو بنده آب میگرد سلامت جسمه عبوره قرین شد و نکل
 سراز گریبان غنچه نشا جا آورده و فاخته کرد و در سر و سنان شکر صیف سبزه سبزه گلیا گشت بلند گردید
 و قدم بر سبک استیصال سپرده چاکانه بدو روزه در آمد مصری دیده بخت و لطافت که گنجان کمینه کوش خط
 عبده می نوشت و قهر می کرد سری لغمان بریده سحر کین کاخش چون خاک نشست غنایانش مانند بوی بیت مرغان
 مطبوع و و لکش و منار آتش چون مصرعه قامت هسی بالا موزن و خوش ترکیب سحرش لبان لغزات با هم موافق
 و ترکیب کاکش چون به اصرار پذیر نفهم با یکدیگر مطابق اما خیالی از یک نوع انسانی و مرآت نظر از تمام فضا
 و صورتی از جنس مردم در غلغلن که چشم عبوده کر نماید مکاره را بر معاینه انجبال گرد و سلسله ملال گشته بنیاز برید و قضاط
 خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد و آبایر بسته و بازار و سر و بر زن سر کرده سرخ مردم جویند آنها چند انکه بسود
 و سوق و وفای در گشیم تقصیر دیدند جمله و محل متزل و منظر چون دیده کور انجبال انسان بپایه برده فتنه و بخت
 بهر منزل و کاشانه که بر آمده و نهتهای فرخ دیدند ساز برگ سعادت و اثاث البیت و اسباب با اکل و خج با غنای
 و آلات و ادوات طبع بعضوانی همیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته جنلی از ضلوع خانه رفته اند از نهمی
 بر سر بر دل آنها مستولی شد و سخت و همه طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفتیت یا برطن بریان یا کو پیسی
 بهر یک از خود تهی و باند پشه های و جثه آگیز گشته بر حجت نموده مکاره را بر خرابی شهر آگاسی و او ند مکاره
 گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده و بهل باشد صفی خیز نفوس نیم ساه ساخته و خلوت خاطر از خیال خونی
 فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دهگاه عمل با آدمی اتفاق محبت افتد چون بعضی سلطان
 خراب تر یافتند اما غنای غایت و کشت بود و چپها در نهایت طراوت و لطافت لایحوم از تمر زب نیست بیت و منظر
 نقش و نگار طاق رواق اراده میستولی کرده بهر طریقه از طبقه آورده تا نشان کردن آغاز کرده و در خیابان
 های چمن سرگشتن گرفتند تا انکه بحرم خانه میستند بری نزد ناگهان بریم شیون فغان بر جثه شکر شیر
 از پرده دیده بر وجهیت رحمت مکاره را از تغییر یک نا گرفت بحالش را و یافت استغراب و ورزیده گسان بر

و باغ پیل متلاشی گرداند بشکله بسودان نازن گل اندام را که از فتوحات صلی و فیوضات لایسی برست آمده و هر مزار
 پیاپی مقصود شد رسیدن مکاره و شبیه بر شوخ و ماش پری ترا و و سبزه ساختن کشت و جو و منوچه
 را و دوباره در مرز حیات همین آبجای غنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب و رفتن
 در جوی مراد ترا و پری چون مکاره و این مکان مکاره آموذ بخت و کایسالی بر آمده و نری چند
 قطع نشد نموده شهری عظیم مشبه عدالت عالی هم پیکش آن مدنی افزای هنگامه تر و باید انکه از پنجهان سید
 بر بیم و صحرایی صوبت آگین که حراس صدمات دود و دیو بنده آب میگرد سلامت جسمه عبوره قرین شد و نکل
 سراز گریبان غنچه نشا جا آورده و فاخته کرد و در سر و سنان شکر صیف سبزه سبزه گلیا گشت بلند گردید
 و قدم بر سبک استیصال سپرده چاکانه بدو روزه در آمد مصری دیده بخت و لطافت که گنجان کمینه کوش خط
 عبده می نوشت و قهر می کرد سری لغمان بریده سحر کین کاخش چون خاک نشست غنایانش مانند بوی بیت مرغان
 مطبوع و و لکش و منار آتش چون مصرعه قامت هسی بالا موزن و خوش ترکیب سحرش لبان لغزات با هم موافق
 و ترکیب کاکش چون به اصرار پذیر نفهم با یکدیگر مطابق اما خیالی از یک نوع انسانی و مرآت نظر از تمام فضا
 و صورتی از جنس مردم در غلغلن که چشم عبوده کر نماید مکاره را بر معاینه انجبال گرد و سلسله ملال گشته بنیاز برید و قضاط
 خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد و آبایر بسته و بازار و سر و بر زن سر کرده سرخ مردم جویند آنها چند انکه بسود
 و سوق و وفای در گشیم تقصیر دیدند جمله و محل متزل و منظر چون دیده کور انجبال انسان بپایه برده فتنه و بخت
 بهر منزل و کاشانه که بر آمده و نهتهای فرخ دیدند ساز برگ سعادت و اثاث البیت و اسباب با اکل و خج با غنای
 و آلات و ادوات طبع بعضوانی همیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته جنلی از ضلوع خانه رفته اند از نهمی
 بر سر بر دل آنها مستولی شد و سخت و همه طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفتیت یا برطن بریان یا کو پیسی
 بهر یک از خود تهی و باند پشه های و جثه آگیز گشته بر حجت نموده مکاره را بر خرابی شهر آگاسی و او ند مکاره
 گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده و بهل باشد صفی خیز نفوس نیم ساه ساخته و خلوت خاطر از خیال خونی
 فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دهگاه عمل با آدمی اتفاق محبت افتد چون بعضی سلطان
 خراب تر یافتند اما غنای غایت و کشت بود و چپها در نهایت طراوت و لطافت لایحوم از تمر زب نیست بیت و منظر
 نقش و نگار طاق رواق اراده میستولی کرده بهر طریقه از طبقه آورده تا نشان کردن آغاز کرده و در خیابان
 های چمن سرگشتن گرفتند تا انکه بحرم خانه میستند بری نزد ناگهان بریم شیون فغان بر جثه شکر شیر
 از پرده دیده بر وجهیت رحمت مکاره را از تغییر یک نا گرفت بحالش را و یافت استغراب و ورزیده گسان بر

شصت سال متجاوز است این قهرمان مجتهد شایسته طبع و شریف عقول حاضر خاص عام بود
 ام و بدین طاعت و شکرانگی و تهنیت با خلاق حسن اطوار شده نمود که گویند که در جنب نیروی بازویش ستم جوان زالی است و او
 او ان حدش عدالت کسری مثالی معابد انش حرف حق از انعام تم و شکرست غلبه بر دشمن علی علیین پیوسته می نماید
 تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت و نو آیین شریک و بسیار خجسته صفات پسندیده و در ذات و انش و ایمان آمده و در
 کمالات ظاهر و باطن به عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید فرد گوهر پاک از دشت با شکرستی به دست
 شاد چو با صفت او گویند و بهر توانا و ستمی و اینهمه کمالات صورت و عکازده اگر چه لیلی بود و مجنون شده و زرقا
 اضطراب عدنان تا شکست دست داده و بیاد شده پیغام نمود که بدینیکه از حضرت علی علیه السلام رسیده از ابرار از راه بخت
 من و شکر و بجهاد و انقیاد باریست و شاه از منی بنایت مستر آگین گردیده و نماند تا بار فاعده شهر یاری قانون گذار
 انجمن نشاء مستعد گردانند و محاسن با طرب داده و شوال اقبال دولت رنزد و یقین خال و شکام همایون سرزایا
 ششاد و بهر منوی بخشد او را شش و نق بهنگامه نشاط و ارشاد نهم مست و انبطا لعی
 انعقاد انجمن سعادت آگین محفل دولت ترنمین طوسی این دانان چون جمعی قائل
 ششاد نهم فریدونی در بارگاه دولت بساط مست و بساط مهند گردانند و بساط طرب و دالی و نو و بخت
 و کامرانی میبایستند غفلت کوی اقبال از مردمین گنبد سپهر پیچیده آوازه خوشنودی و فخر رخ با قصه عالم رسیده
 نشاء و جام تهنیت جو شاد و نو و نمیدانم از تار طرب و نوای طرب و جسمه آهنگ برده گوش که در چین گل و شکوه
 بر همان بهر گوشه انجمن ریخته و نافه و مشک و زو و شماره شمار غیر از بهر شام از روزی محفل نمیت اساس با هم
 اینجند و ترنمین طوسی آسانند و خرمی سرگردان و مشک ان سر آهنگ بهر که از غمزه سوزی سرگردانند ساقیان
 سرخ و این سربلبل رنگ بهم طرب آت رنگ بخشد و چمن بر این غنچه و دانان رنگین دانی و بهار ایوم مسلسل کشیدند
 قنوی یکی مجلس آید از دو و دوی که بنور ترنمین آورده و می به ششده امش امش بهر شوری جوان بسای می آید
 نما ساز خنجران شکاف به قانون نو از ان بر آورده و کف بهر شوم نو از ان سرور و بهر که و نو از نو و بهر
 عروس انجمن از نو گیتی رونق آفرای خجسته و شاد با نو از با نر از ان زیب ترنیت بر میر فلک نظریه سادگی بهر روزی
 جلوه آفرای سعادت ماحقده و عکازده را چون ماه و بهر که کشته و آید به باز و بر دلی و شکوه کیتبای و در شکوهی اقبال
 آورده بهر بخت خسروی با حور جاد و خیال هم طربس کرده ماه و بهر که کشته و آید به باز و بر دلی و شکوه کیتبای و در شکوهی اقبال
 نهیت از نهم از ان خط خاک گویان انجمن از ان خط خاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاء از ان خط
 بگوشت از من و دماغ زمان محمد از من گویان انجمن از ان خط خاک رسیده و صدای مبارک و ندای نشاء از ان خط

این بیت در شان او صادق می آید
 فرد گوهر پاک از دشت با شکرستی به دست
 شاد چو با صفت او گویند و بهر توانا و ستمی و اینهمه کمالات صورت و عکازده اگر چه لیلی بود و مجنون شده و زرقا
 اضطراب عدنان تا شکست دست داده و بیاد شده پیغام نمود که بدینیکه از حضرت علی علیه السلام رسیده از ابرار از راه بخت
 من و شکر و بجهاد و انقیاد باریست و شاه از منی بنایت مستر آگین گردیده و نماند تا بار فاعده شهر یاری قانون گذار
 انجمن نشاء مستعد گردانند و محاسن با طرب داده و شوال اقبال دولت رنزد و یقین خال و شکام همایون سرزایا
 ششاد و بهر منوی بخشد او را شش و نق بهنگامه نشاط و ارشاد نهم مست و انبطا لعی
 انعقاد انجمن سعادت آگین محفل دولت ترنمین طوسی این دانان چون جمعی قائل
 ششاد نهم فریدونی در بارگاه دولت بساط مست و بساط مهند گردانند و بساط طرب و دالی و نو و بخت
 و کامرانی میبایستند غفلت کوی اقبال از مردمین گنبد سپهر پیچیده آوازه خوشنودی و فخر رخ با قصه عالم رسیده
 نشاء و جام تهنیت جو شاد و نو و نمیدانم از تار طرب و نوای طرب و جسمه آهنگ برده گوش که در چین گل و شکوه
 بر همان بهر گوشه انجمن ریخته و نافه و مشک و زو و شماره شمار غیر از بهر شام از روزی محفل نمیت اساس با هم
 اینجند و ترنمین طوسی آسانند و خرمی سرگردان و مشک ان سر آهنگ بهر که از غمزه سوزی سرگردانند ساقیان
 سرخ و این سربلبل رنگ بهم طرب آت رنگ بخشد و چمن بر این غنچه و دانان رنگین دانی و بهار ایوم مسلسل کشیدند
 قنوی یکی مجلس آید از دو و دوی که بنور ترنمین آورده و می به ششده امش امش بهر شوری جوان بسای می آید
 نما ساز خنجران شکاف به قانون نو از ان بر آورده و کف بهر شوم نو از ان سرور و بهر که و نو از نو و بهر
 عروس انجمن از نو گیتی رونق آفرای خجسته و شاد با نو از با نر از ان زیب ترنیت بر میر فلک نظریه سادگی بهر روزی
 جلوه آفرای سعادت ماحقده و عکازده را چون ماه و بهر که کشته و آید به باز و بر دلی و شکوه کیتبای و در شکوهی اقبال
 آورده بهر بخت خسروی با حور جاد و خیال هم طربس کرده ماه و بهر که کشته و آید به باز و بر دلی و شکوه کیتبای و در شکوهی اقبال

[illegible]

از این کتاب که در دسترس است
در این کتاب که در دسترس است
در این کتاب که در دسترس است

چنانچه از روی گزیده در جستجوی حقیقت انوشیروانی بنحاکساری رسیده بخبار راست تو بنامی دیده جایسازم و در
آجوری چون خاکساره بر پایت می اندازم اگر چه شاه ام بعلای تو افتخار میکنم و اگر چه خسرو ارادم دی از تو بر دارم
چون هم مست و نه غم نشستم سر نوشتم و جز مهر نوشت سر نوشتم و ستر ستر سینه داغ داغ و عشق
شکافه داغ داغ و غم و غمیت که انتظار بروم و صبر دل و دین بکایه بروم و گریه بودم بروی شیشه از سیمای تو کی
شوم و چه جایی حال ازین نفرت جستن جرات چون بن بادشاهی را بنزدگی قبول نکردن و چه رویه از تو که
حال اطلاع یافت **بشکافه** و کنا در پیشانی آمده گفت ای تلخ سرو از روی دل من جانت که چنین ناز به خاک
بسیار بود و اینا را خاک پایت کنم چه دیر نیست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت سینه چون شلوان جهان
نخوش من گریستند و به پدر من نامد نوشتند من نامه مهره در نوشتم و نامه مرا بر آید دل نقش لطمه لیکن چون سر کلاه
اختیار بدست من نهادند با چار لاله در دل داغ این نهادند و مانند سیل غلطمه سر سایه پریشانی داشتند
بخت یار یاری کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال بخت تو بر یاد دل از باده وصلت سر و گرفت
فر و شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا به بر سنهای بهت خود کامران شدم اما مشکلی دارم که از ان
چهل مایه است خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار فقیران مرهم حراست دل رشان از در سید محمد
بسته ام که اگر یاری بخت و دگاری آخر از گلشن امیگل مراد چیم و نظیر به حال جهان ارای تو افکنم از باز جای
ما در متوان نیازت تنها بنشینم و در کج خلوت اعتکاف گیرم و در بهر جگه من هر صوم نرم و در هر شام هنگام افطار
مساکین غبار الشکر اند و وصول این محبت عظمی عطیه کبری طعمه ها نذیر و نعمتهای لطیف از ان کنم ترسم که در دعا
این عهد تو یاری کنی و درین مهم اعانت نفرمای و درین مدت سر و بعدم صحبت من تاب شکلیهای نیارده
از جوستان جام ایل بکل جیدن شوی و دامان عالم بلوث حصیلا سبائرت بیالای و از بگذر نقص پیمان که کفر
ملت اصحاب فاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و یکبار گشتی مرادم تنهایی گیر و در رشته مراد که
بهر اسان نیاز نیم شبی دعا صبحی بگفت آمده باز بکسل و غم و محنت و از شاخ املی نا شکسته بزد و پسته که مدت طویل در
چشم زدن بسر آید هر گاه اوقات در از در کمال نو میدی و با من سپری گردیده باشند اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای آملی بار بار آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت و تو سنگین برین سنگ سخا من دیگر
از زبان هر بانوشند از غایت شادای بر خود بیالید و بسان گل از صبا و نسیم سبقت و پیشانی نیاز به خاک
نست نهاده سجدات شکرید بر گاه چو بی تقدیم رسانیده گفت ای دل جهانم فدای سخنان ملا و نیرت ملک
مالک شاکر گاه مهر انگیزت منکه شهید تیر نگاه تو ام و قربان کیش و آتش تو از مال چون منم و در فرمان تو

تو چگونه از زخم حکم تو بر جان دلم در دست و روح در دلم بر خاک راه تو قربان حافط عاشقانه بر سر
 حکم نیست به آنچه فرمان تو باشد آن کشته اند بهجت اصله ملال به بدل راه مدد حکم آنکه به و قاضی عهد نکو باشد
 اریا موزی به با یغای عهد کوش که هر چه از ویت باشد همیا کم و بد آنچه فرمان کنی گردن نهیم القصر مهر ناله
 بدیدار خویش بر دوازدهم بصله نیم فرستک بهجت کشایش تنها در صومعه نشاند و سبب ضیافت و آلات مطبخ
 کما یغنی بهجت مساکین اسیر جام داد و نیر بر ستاری چند کاروان و بهوشد بهجت قدش نشین فرمود و جمعی را بگوید
 صومعه سوگل گماشت تا در اوج است و محفلت آنهم بهوشد بهجت بر کار بردند و نگذاشتند که طایری در سبای آن
 صومعه نماند بالکت او و خود بخارین غم از پای حل کشیده شد و بانهما کرد و در دلتها نیرم طلب از ترب دوا
 خلایق را نواز شها فرمود و بایس آمدن مدت موجود و زمان مهجود و باین جهان از ان بیهوشکار مشغول شد با کوی
 و صولجان تلف هر با نداشت و مرغ جانیش صید چکل باز ابروی آناه آسمان بکوی بود از غایت شوق بهیم
 چیر فید نشد سامت بهامت چون ستاره شماران روز را شمار میکرد باز آمدن ملکه زاده از زندگان تو
 خبر یافتن بر میگه برق بلا در خرمن جانفش زده و از آتش غم دل با بیان پروانه سوختن
 و زمین رفتاری کسوز بر و صومعه هر با نور رسیدن و یکا میای به و غیر فوزی
 مراجعت نموده بهار الملک فتن فاینر گشتن چون ملکه زاده برگشته سخت از شک
 برگشته بمنزل ادیکه کیفیت حال خذلان مال گهی یافت که غزال شکنجش خنجر شیری شده و طاقش هزارش اسیر
 شاه بیازی گشته از نیت فتنش غم دهر را بایش گرفت و شعله خون بدش میچید و از پس غمناکی چون سیر بر خاک
 غلطیده بیان گل عامه بر تن درید و از راه پیوستی خاک به بر سر جفت دانه دیده در باه با آب آتشگون فروخت
 گاه دیوانه دوش بر نقش پای آناه سر به چالید و گهی لبان چون جلا بدلی خویش منوچ جا نگذاشتند بیدار گهی از نسیم
 گلستان روی با بر هزاران آرزو غمی میجوست و گاهی بیست باد بغزوان غمزه قنار و بسره و جو بهار خود بهیام میبرد
 لذت خود از دشتش افتاده و جلالت خواب از یادش رفته از بخیری هر لحظه یاد می آید و بخت و از احوال مهر با تو خبری
 سبقت که آن زلف سلسل شکنجش چگونه بای دارد و غنچه دمان باز بهشت چنان لب به تبسم میکشد به روان ز کس
 نیم بهشتش تیا شای که دیده باز دارد و آن خال خنجرین بر رخ ماه گوشتش بیره که دانه در دام می عهد خدایای نسیم
 اگر بگوید جانان بگذری ایمن برونه و در خاک خون عبیده سبزش سانی که این غریب دانه ویت از دشت و بهار
 به خاک خدای افتاده و بجای قیای خودی کسوت خاکسری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر
 نقش پایت نهاده بیکه ریادت نهاده نو کرده اکنون طافت فریادنداره و عهدان بگشیت سوسه

۱۳۷
 شرح مدح اسرار
 جان و اراده بهشت
 نفس و سینه
 حکم و سینه
 بهجت و سینه
 دیکه و سینه
 صولجان و سینه
 چکان و سینه
 کما یغنی و سینه
 خذلان و سینه
 بهجت و سینه
 غلطیده و سینه
 گاه و سینه
 گلستان و سینه
 لذت و سینه
 سبقت و سینه
 نیم بهشت و سینه
 اگر بگوید و سینه
 به خاک خدای و سینه
 نقش پای و سینه

جوانان از راه سبزه برآوردند و بخار انگیسی عیادت افتاد و حرکت مفاصل در میان حضور کرده بود و از نظر عیادت
 سر و گردن فرو نشاند و عویسی که از هر بیست منتشر شده بود فی الجمله فراخ آمده پس وزیر از مقصدیان مبلغ و ششگانه
 ضیافت پرسید که بانی این نعمت که کدام یکی از اهل اوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی و مسکن
 پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که در پیشان که از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ جزویم یا
 اینهمه نیکوئی و کرم هیچ یکی را از زمره ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از این میان نهاد پاسخ نموده گفت
 خداوند این خیر فائز و جانش هر بانو نام که بخت نوازش چون آوازه جالش از قاف تا قاف عالم فرشته و فرشتگان
 آفاق در آرزوی کمال و خوشی در هر گوشه شبها طاعتی نشاند گشته اند مگر در چون نام بدان گوش کرد و یکبار از پیشانی
 بشد و بدان سایه رخا که بدین نقش گشت پس وزیر بخت آنکه حرف را بر صفا اعلان نقش بنده فراموشی نگذاشته
 فی الفور تعین بازگردد بخت یعنی گلای طلب کرده هر که مکرده زده گفت آیا و انالی در بند بنده باشد که علت صفت
 از این جوان را می گردانند بدین گفتگو انیمقد را پس کرده اند روی بخال باز پرسید که هر بانو گفت که در حضور من را برگرد
 ریاضت شاد و در دوا و چون ماه بحاق کاسین چیریش دشته آن جوان خالی از این قصه حاش را از آغاز تا انجام
 باز گفت مکرده از استماع این کیفیت که هنوز سخن ناموشش اینهمه صحت و روح از دسته تطاول روزگار مصون
 و کالای خرس از لذت دست بردور من در این محروس است عانی تازه یافت و از سر سیر دی نیمه نوی
 نجات یافته دست لغزاک میدزد و سر محرم کمال نیاز بدیدرگاه و از کار ساز بر خاک نیست نهاده منتظر از بند و
 لطف الهی بکند کار خویش فروده رحمت بیستاد سرش و مهربان بهمت مهاجانه بر القضا میزبان صیانت و
 ادای آداب میسر بانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده سمره پوست و مان جرم قدس بر عرض مهر بانو
 رسانیدند آن سر و پوستان محبت زنی ساده لوح گشاده جبین را نشین فرمود تا در خدمت جوانان شایسته را ارباب
 حرکات و سکنات و قاعده فتود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مضاجع و معیشت با یکدیگر و قوف با بد
 و بی زیاده که کم بر عرض بلکه عصمت قیام در آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بر عرض رسانید که چنین
 انداخته فاق این نیز از خواست و رسم آمده و هر یک سلوک خاکساری تنوع و داده خود را در راه ریاضت تنظیم
 نموده و همچنین بر بخت با یکدیگر در سلوک معاش طریقه مساوی سلوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که در تکلیف
 و وقار بیشتر دارد لبان بر شد کامل نسبت بگردان اسبغ العقیقت بآن چار دیگر سلوک ننماید هر بانو را چون از رضا
 و اظهار جوان غریب طلب حاصل شد بی بسکوی آشنائی برده و دانست که آن همچو کوی عایف خود را رسانیده
 روز دیگر بخت فریاد احتیاج پاره از خوا که در خوانی ترتیب داده گوشه از منقعه خود که مکرده از زاده بود

کور یضمد اول از هر جز
 خورده سیمای زنده
 کبریا توانی آید باید بود
 خورشید تابان
 صفت دولت ۱۲
 صفت کور ۱۳
 صفت کور ۱۴
 صفت کور ۱۵
 صفت کور ۱۶
 صفت کور ۱۷
 صفت کور ۱۸
 صفت کور ۱۹
 صفت کور ۲۰
 صفت کور ۲۱
 صفت کور ۲۲
 صفت کور ۲۳
 صفت کور ۲۴
 صفت کور ۲۵
 صفت کور ۲۶
 صفت کور ۲۷
 صفت کور ۲۸
 صفت کور ۲۹
 صفت کور ۳۰
 صفت کور ۳۱
 صفت کور ۳۲
 صفت کور ۳۳
 صفت کور ۳۴
 صفت کور ۳۵
 صفت کور ۳۶
 صفت کور ۳۷
 صفت کور ۳۸
 صفت کور ۳۹
 صفت کور ۴۰
 صفت کور ۴۱
 صفت کور ۴۲
 صفت کور ۴۳
 صفت کور ۴۴
 صفت کور ۴۵
 صفت کور ۴۶
 صفت کور ۴۷
 صفت کور ۴۸
 صفت کور ۴۹
 صفت کور ۵۰
 صفت کور ۵۱
 صفت کور ۵۲
 صفت کور ۵۳
 صفت کور ۵۴
 صفت کور ۵۵
 صفت کور ۵۶
 صفت کور ۵۷
 صفت کور ۵۸
 صفت کور ۵۹
 صفت کور ۶۰
 صفت کور ۶۱
 صفت کور ۶۲
 صفت کور ۶۳
 صفت کور ۶۴
 صفت کور ۶۵
 صفت کور ۶۶
 صفت کور ۶۷
 صفت کور ۶۸
 صفت کور ۶۹
 صفت کور ۷۰
 صفت کور ۷۱
 صفت کور ۷۲
 صفت کور ۷۳
 صفت کور ۷۴
 صفت کور ۷۵
 صفت کور ۷۶
 صفت کور ۷۷
 صفت کور ۷۸
 صفت کور ۷۹
 صفت کور ۸۰
 صفت کور ۸۱
 صفت کور ۸۲
 صفت کور ۸۳
 صفت کور ۸۴
 صفت کور ۸۵
 صفت کور ۸۶
 صفت کور ۸۷
 صفت کور ۸۸
 صفت کور ۸۹
 صفت کور ۹۰
 صفت کور ۹۱
 صفت کور ۹۲
 صفت کور ۹۳
 صفت کور ۹۴
 صفت کور ۹۵
 صفت کور ۹۶
 صفت کور ۹۷
 صفت کور ۹۸
 صفت کور ۹۹
 صفت کور ۱۰۰

و این معانی بخ
 ان که از حضرت
 علیه السلام است
 که می فرماید
 که من از حق
 طوفان در مقام
 و این که از حضرت
 علیه السلام است
 که می فرماید
 که من از حق
 طوفان در مقام
 و این که از حضرت
 علیه السلام است
 که می فرماید
 که من از حق
 طوفان در مقام

و این معانی بخ
 ان که از حضرت
 علیه السلام است
 که می فرماید
 که من از حق
 طوفان در مقام
 و این که از حضرت
 علیه السلام است
 که می فرماید
 که من از حق
 طوفان در مقام
 و این که از حضرت
 علیه السلام است
 که می فرماید
 که من از حق
 طوفان در مقام

فصلت و نهشته بطن غایت سبحانی در آمد و نوای توکل که سید افق ابواب مقصود است برافراشته بر آن تخت
بنشست و چار یا رک چار رک در کن و پشتش بود بدستش تا آنکه به تیر که چار خضر پیش خود بنشاند و بیکم از دیهال
اعرش اقبال که همای او سعاد بود لبان سیر سلیمان سپرد آمده و در حینیکه مشا و لکان توأمین کا میسا که در اطلال آری
بیرانی زلف خضار مهر با نوید خرمه آن مهر آسمان غنچه دلال را مانند نازینان بهار بهشت کرده بر سنده دولت شکران
گردانیده بودند حامل گل و سبج مرارید بگوشش و بخت و پیچ دست از چرخ چون نیمه مرغان مملوک ساق خندان برین
که مهر با نویدم خریب گرفته بود و پیش ستاده مانند میمون سیر قص میکرد و از غایت ابتلا با میسکفت و غرض
میچوید و در صحن صومعه خود آید پستان خادمان از میانید این حال غریب بهینک گشته لبان شایسته نفس از هم پشید
و مشا هاستمق لوجیرت شدند و چون بیکدیوار خاموش ماند مهر با نویدم در نگاه بر جمال جهان آری ملکه و چون
سکروج از سنده بر فاسقه صحت آن و فتنه ساز که آتش فتنه از زیر سرش با شغال آمده بود بجای کی گرفت و بران
تخت اقبال بر آمد بر زن خند که مدام ناله و همفغن فغان شد و نکر و تخت جوین چرخ بر تیر بال او گردید
که سی کرد و نوای غرض برین در سر گرفت ناگاه در بومجادی سر و شنگ تیره اختر که در زیرم شاد بکمان نمی نشست
مشق وصال مهر با نوپسته آساده پس بجنده طرب باز داشت و مانند گل در چین بر سر و استیج شگفتیهای نمود که گشت
و اهل مجلس از او دیده از لب غایت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه به فریر بر سر آن مجوزه تا پاک از تن جدا ساخته
خو بچکان از آسمان بر زمین را کرد و دست بر صورت بهوشنگ خود و تنش در وسط مجلس افتاد و برخی از اهل مجلس
فی الفور و بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و نبذی از روی سیاط بر سر خانه بگوشه فرافت
و مسائل گردیدند که انقسم نادر را چه تصور توان کرد بهوشنگ نیز پای ثبات از دامن استعدال بیرون کرده از تخت
بریز آمد و تخت بهینک شد و در انشای انحال رقیبان صومعه مضطرب مضطرب آمدند و مانگ تظلم بلند کرده بر فراز اسباب
اگی دادند که چون از درونشان خاکسرو پوش بر تخت جوین بسته ناگهان از هوا صومعه فرود آمد و مهر
را با آن پیرزن و فاکش بران تخت نشاند و باز به تو صاعقه نمودند و نزول صاعقه و تخت جفت لمعان برق
در طرقت العین واقع شد که کشک از آن صلابت آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود بهوشنگ
از آسمان ایخبر نصیبت الکنه و بوانه شد و فرامداد که برق اندازان برق شتاب باند از آن باد کرد و از آنجا طرف
بد و دزد و صدمات بان و تشنگ تخت را از دیوار بر زمین فرود آمد و چون تخت مانند تیر از نصیبت قضا حشره است
رفته بود و چند آنکه سعی کردند مشکور نیفا و دفا که بران مترتب گشت تا چار بهر سبب حشران فرود رفته نشست
حیرت خایند و بریم سر بجام مبدل گشت بجا نوای نغمه فریاد و نوحه بهر آه و سینه چاهیده بهوشنگ و دل خوش

و نهشته بطن غایت سبحانی در آمد و نوای توکل که سید افق ابواب مقصود است برافراشته بر آن تخت بنشست و چار یا رک چار رک در کن و پشتش بود بدستش تا آنکه به تیر که چار خضر پیش خود بنشاند و بیکم از دیهال اعرش اقبال که همای او سعاد بود لبان سیر سلیمان سپرد آمده و در حینیکه مشا و لکان توأمین کا میسا که در اطلال آری بیرانی زلف خضار مهر با نوید خرمه آن مهر آسمان غنچه دلال را مانند نازینان بهار بهشت کرده بر سنده دولت شکران گردانیده بودند حامل گل و سبج مرارید بگوشش و بخت و پیچ دست از چرخ چون نیمه مرغان مملوک ساق خندان برین که مهر با نویدم خریب گرفته بود و پیش ستاده مانند میمون سیر قص میکرد و از غایت ابتلا با میسکفت و غرض میچوید و در صحن صومعه خود آید پستان خادمان از میانید این حال غریب بهینک گشته لبان شایسته نفس از هم پشید و مشا هاستمق لوجیرت شدند و چون بیکدیوار خاموش ماند مهر با نویدم در نگاه بر جمال جهان آری ملکه و چون سکروج از سنده بر فاسقه صحت آن و فتنه ساز که آتش فتنه از زیر سرش با شغال آمده بود بجای کی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد بر زن خند که مدام ناله و همفغن فغان شد و نکر و تخت جوین چرخ بر تیر بال او گردید که سی کرد و نوای غرض برین در سر گرفت ناگاه در بومجادی سر و شنگ تیره اختر که در زیرم شاد بکمان نمی نشست مشق وصال مهر با نوپسته آساده پس بجنده طرب باز داشت و مانند گل در چین بر سر و استیج شگفتیهای نمود که گشت و اهل مجلس از او دیده از لب غایت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه به فریر بر سر آن مجوزه تا پاک از تن جدا ساخته خو بچکان از آسمان بر زمین را کرد و دست بر صورت بهوشنگ خود و تنش در وسط مجلس افتاد و برخی از اهل مجلس فی الفور و بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و نبذی از روی سیاط بر سر خانه بگوشه فرافت و مسائل گردیدند که انقسم نادر را چه تصور توان کرد بهوشنگ نیز پای ثبات از دامن استعدال بیرون کرده از تخت بریز آمد و تخت بهینک شد و در انشای انحال رقیبان صومعه مضطرب مضطرب آمدند و مانگ تظلم بلند کرده بر فراز اسباب اگی دادند که چون از درونشان خاکسرو پوش بر تخت جوین بسته ناگهان از هوا صومعه فرود آمد و مهر را با آن پیرزن و فاکش بران تخت نشاند و باز به تو صاعقه نمودند و نزول صاعقه و تخت جفت لمعان برق در طرقت العین واقع شد که کشک از آن صلابت آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود بهوشنگ از آسمان ایخبر نصیبت الکنه و بوانه شد و فرامداد که برق اندازان برق شتاب باند از آن باد کرد و از آنجا طرف بد و دزد و صدمات بان و تشنگ تخت را از دیوار بر زمین فرود آمد و چون تخت مانند تیر از نصیبت قضا حشره است رفته بود و چند آنکه سعی کردند مشکور نیفا و دفا که بران مترتب گشت تا چار بهر سبب حشران فرود رفته نشست حیرت خایند و بریم سر بجام مبدل گشت بجا نوای نغمه فریاد و نوحه بهر آه و سینه چاهیده بهوشنگ و دل خوش

مشتوی در پنج مین که گرم و سرش به صد بلخی که هر نوروش از از جویان جویده یکشا به از برن
 سوی دیده یکشا به دینای خطره مانده باشد و حیران نگار خایه باشد و ملکه اوده بکامیابی و کامرانی و خوشی و
 فیروزی و پیاویش فایز گردید خوشید و از نور مقدم خویش شهرت را چون بزم فلک آگین ساخت و صاحب و خور
 ازوت و خلاص نواز شها فرمود و هر کدم بر باند زه تبت و مرتبه حال الکاهی در وجه قبول رحمت کرده و خص گزیند
 داستان و در فتن بهرام ماروت و اردر چاه بایان ملا از بگدر عشق ز سر ماه سیما طویان
 نطق پیرای بستان سخن روایی تازه ازین و در کمن چنین آورده اند که در ولایت لکانه که الکایت از
 مالک سعت آباد و هندوستان جهت نشان او رنگ رای بود کاح خضر بر کرسی سعادت ساسن و در چنین
 پیرای نصفتش شایع هم رای تیغ قنای آب و باعیت و پشائین مرعات عبدلشتی و با جیغ و شریف طریق و در
 مسکول ساختی که پیرایست بهرام نام کمال نیکو منظری وزیر بای رود و در دست معلم دانا فنون شریف کتب و
 در علوم و تریب تحصیل و در قری وزیر بهرام بهرام بهرام بود و بدینامی حدیث سن مزاج طعلی مرگه
 از نکر در سن مزاج محمول میشد بهرامی میل میکرد و بوسید ملاعیت و میدان استیاس کشا ز می نمودند و آنکه کثر
 انیت و مصاحبت و درام شجاعت شد و در ایامین حکام یافت چون دتی برین و تیر و بگدرشت افغان عشق از
 سطح حال سر زده و شسته از آن بر زده دل یافت و تن می بایست نظر مریغ گردید و فی الحقیقت این سود و نهفته
 حکام آنکه مصهر عدا که عشق و مشک نتوان بهفتن بر رویا به اعلان مرم گشت تا قدم بر لبای طبل و نهاده بودند
 صفحه احوال از مرام ملامت و طراز دمت ساد و بود چون آنرا تبت و دولت و نادانی طی کرده و سر صداقت و لطیف
 رسیدند از طرف تنگدیان بر شاند و نهان ابواب نصیل و مو عطف مغنی و ساعد از اینجا که از عهد طغیانی رفته و حجت
 بگردن جان هم حمید بود و با و با و عشق و در ساعده و شیده و در غیر و عطف پذیرای گوش اجابت تا جاد گردن
 بیار ملاست نهاده و با نیک نانی از گفتگوی مردم قنیه و خفته خشم باز کرده است آغاز نهاد و شسته و عشق چون طوف
 و لاله زور و در تابدار شدن گرفت و در بر مقدمه که مقدمه رسولی و شک شسته شک ناموست آگاه گشته و بر رویا
 گوهر در صرف جای نیشاند و از رشتن و تبتان کنی کیفیت و الاشعاعی بهمان عشق بود بیکجا و مستح گردانید
 بهرام که پیوسته و در کتب محبت در عشق تا و نکر از میز و چون اورانید مضمون عقل فراموش کرده و از علم حرفی بلیغ
 شده اند از ریاضاتی نمود و همچنین زبر و برده و صبر و دیده و با نون چون چاک و این صغراب زد و از آسمان
 صغراب از زمین صغراب افتاد و دری فرصت یافته و لا باقی و در سوسوی ملک بستان و از متاع و در حجابی مکرر
 تیر بهرام آمد و بنی شوق از سر کجا پذیرام نیز چنانکه از هر مغافرتش دیده بود باز گفت هر دو بیدار از جوش باطنی

الکالی و بکامیابی و کامرانی و خوشی و فیروزی و پیاویش فایز گردید خوشید و از نور مقدم خویش شهرت را چون بزم فلک آگین ساخت و صاحب و خور ازوت و خلاص نواز شها فرمود و هر کدم بر باند زه تبت و مرتبه حال الکاهی در وجه قبول رحمت کرده و خص گزیند داستان و در فتن بهرام ماروت و اردر چاه بایان ملا از بگدر عشق ز سر ماه سیما طویان نطق پیرای بستان سخن روایی تازه ازین و در کمن چنین آورده اند که در ولایت لکانه که الکایت از مالک سعت آباد و هندوستان جهت نشان او رنگ رای بود کاح خضر بر کرسی سعادت ساسن و در چنین پیرای نصفتش شایع هم رای تیغ قنای آب و باعیت و پشائین مرعات عبدلشتی و با جیغ و شریف طریق و در مسکول ساختی که پیرایست بهرام نام کمال نیکو منظری وزیر بای رود و در دست معلم دانا فنون شریف کتب و در علوم و تریب تحصیل و در قری وزیر بهرام بهرام بهرام بود و بدینامی حدیث سن مزاج طعلی مرگه از نکر در سن مزاج محمول میشد بهرامی میل میکرد و بوسید ملاعیت و میدان استیاس کشا ز می نمودند و آنکه کثر انیت و مصاحبت و درام شجاعت شد و در ایامین حکام یافت چون دتی برین و تیر و بگدرشت افغان عشق از سطح حال سر زده و شسته از آن بر زده دل یافت و تن می بایست نظر مریغ گردید و فی الحقیقت این سود و نهفته حکام آنکه مصهر عدا که عشق و مشک نتوان بهفتن بر رویا به اعلان مرم گشت تا قدم بر لبای طبل و نهاده بودند صفحه احوال از مرام ملامت و طراز دمت ساد و بود چون آنرا تبت و دولت و نادانی طی کرده و سر صداقت و لطیف رسیدند از طرف تنگدیان بر شاند و نهان ابواب نصیل و مو عطف مغنی و ساعد از اینجا که از عهد طغیانی رفته و حجت بگردن جان هم حمید بود و با و با و عشق و در ساعده و شیده و در غیر و عطف پذیرای گوش اجابت تا جاد گردن بیار ملاست نهاده و با نیک نانی از گفتگوی مردم قنیه و خفته خشم باز کرده است آغاز نهاد و شسته و عشق چون طوف و لاله زور و در تابدار شدن گرفت و در بر مقدمه که مقدمه رسولی و شک شسته شک ناموست آگاه گشته و بر رویا گوهر در صرف جای نیشاند و از رشتن و تبتان کنی کیفیت و الاشعاعی بهمان عشق بود بیکجا و مستح گردانید بهرام که پیوسته و در کتب محبت در عشق تا و نکر از میز و چون اورانید مضمون عقل فراموش کرده و از علم حرفی بلیغ شده اند از ریاضاتی نمود و همچنین زبر و برده و صبر و دیده و با نون چون چاک و این صغراب زد و از آسمان صغراب از زمین صغراب افتاد و دری فرصت یافته و لا باقی و در سوسوی ملک بستان و از متاع و در حجابی مکرر تیر بهرام آمد و بنی شوق از سر کجا پذیرام نیز چنانکه از هر مغافرتش دیده بود باز گفت هر دو بیدار از جوش باطنی

۱۲۴۳
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گرفتند و از چشمه چشم روان گردانیدند و بخت
حال شیفگی مقال آنها مسیح فرید ساینند و بر راز مخفی نره ترشده و شفا کی مبان طوا به خود و چهره
و زهره ناراحت طبع داشته و حقه تنگ تر از روزی در پیش از زبان و بال و کامی و جوش ساخت و چندی
از پستیان بی از کم گرفته خونی ناگوار و کل گماشت و فرما ناکند از بگذر و شرب تنگ عیش کشد و بشیر تا لیلین
نصیر جگر بیدار و در مسیح مرقی و در قارش بند و خود و غایت ملال اندوه عمارت سلطان رفته و تکلیف
ادب رعایت ادب نیند که با چار بخت یوانی بر خشت و در سو وزارت خوش کرد با شاه چون آثار ملال
و آفات که در شهر ناصیه وزیر انکار کیا و بر نربانی کل خاطرش و عجبی دل باید شکسته قاعده و زشتان ادب
بایه سر بر سیده سر فزشت که در عهد دولت آمد حضرت هما بیان بیه زوان کعبه حاکمیت چهار باب یکسر
فرموده و از تعلیم آنها رسیدگی شکفته مسوره و بال عتاب شیان بگیرد و به از نگر گرمی و از نایه یکشده شانه
رخه رسوائی در سر شنگ ناموس من اندیشه کرده و در تنگ عزت سبحان دل گرفته و اگر سولی خدمت و در حق
اطاعت منجز این دل و در لایق سر است و انصاف شاه نیز من نصیر برادر ایم شیان بیست و چنان تو قابل این کجاست
و ادبی پیش برود و در کاخ خود او را در کیم نیست آخر و فلک و ادبی نیست انصاف شاه با و درین قصه او را
با و شاه از استماع این کجاست و کجاست و ریای غضب بچوش آمد ولی انکه در تحقیق این موضوع و در قول و زور
انصدیق نموده و با با خراج بد حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نگاهداری ساینده بر ام از حکم قضا و ام جمال حدود و نایه
دل بر کیم عزت نهاده و به تنه کسباب او را کی پروا خسته مردم بیا و بیسی سپرو تا نین ان کشور از دست پدر
چهره ان گرفته نصیر آنها و اقا صبی و ادبی شه از نمودن این سخاوتمندت فرا اند و لیلین شده و او شرس سیده
از سر و از چه پیچند و در ای که بهرام دنیا بام رضا است نصیر او بر و درین خسته بود نیز بر طاقت شده و اندام او را در
کنا کف الهی داده و در خصل گردانید بهرام بیگام تو و یون گفت ای ماکس چهران من اگر چه بد بگو کجاست قضا و در و ان
از صیر نصیر درم کشیده حکم انکه بخت خدا از دست و طاعت نکرده که به بخت و روزی قناعت نکرده بسی خرمند و بهرام
شام از دست از پنج دست نصیری بر اینم خیره بهرام و خود در استحقاق آن نسبت به قضا که نصیر و سر و گرنج نیست ابو
گراحت ای حکیم نیست مکن بهر که اینها خد کند و از من کبر که بهر ریشکاییم اما از لطف تو چنان امید دارم که
چاکلی زود بزره کرده و اگر توانی پیام مرا به سالی که محبت تو بدین فرستاده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد و در حق
به نصیر امرو در پستان و خست بوی آنکه با در یخ تو شام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو به منول نایه زود انداخته
غیا کیم فرود کسر بیابان هم و در که و دست بیاد تو هم ناله جانگداز شوم اگر چه لغزان بد که تو ام حکم در دست و در دست

هماده آهاده وشت غمت شده ام مانو میدانی که از بر تنم سیر عشق تو بصورت بهر گیاره وید و بهر گشت چرخ
زبان آوگشته تنم به نام تو گردود و در گشت زندگانی از بهر تو گری ندیدم چنین سحر اگر کنی کی مرا بچون دیدی در
عشق از من یاد کنی و در من خون مردان را ز تو به بهشی اگر با بجران متروانی کشید ناموس پدر نگاه دارد و در تو
و سر وانی تهیامر انگدار اگر تا بهم عشق نشمر بفار بر گدازان سیر ند و محبت سونق الماس بلبل و در جگر میرز و پس شهاب که در
انیت و الا بیت ما بر فتم تو دانی دل غم پرور و ما به نخت بد با یکی میرز افشور زاده وایه بهرم را بچفظ الهی سپرده
مرحبت نمود و مطلق ایسید ساخته بخانه وزیر آمد و در بر خراج بهرم شاه باینها کرده ز بهر از خلیج آورد و در و دارا
در کمال آسانی صحبت او میر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت ز بهر گفت نه پنداری که در احوال در قالی بیاورد
چیتا حلاوتی و لیکن چون غمان قدر و قضا اختیار نمیت غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندادم و قالم اینی و علی ز کو
دوست به خلق را دهمی که جان در قالیست به عاقبت جان در دره جانان کنم و بهر خط خود را بدو رسانم اما ای دایه ز تو
چشم بکشد و در می دارم که ای بابا بقرق شب بچایکی هر چه تا به سر پیون و حاضر کنی تا در سیر خاتم سیر سعادت از راهی
منظره خانه دینی افت انتظار را مقصود میر کند وایه اقبال یعنی نموده ز در و خاست و بهر یک چون ز دره افتاد بهر
تا بهر یک چو لایان بر که خال میگذاشت و مانند یک نیشیک دم مشتاقیتی طی می نمود و در جهان نوری که در دوش از او
معاملت رساند که اندر و در دشت پروردگار و در حاضر ساخته ز بهر از از اناسیل بین خبر و او ز بهر شتری نشی و در دشت
حین و رخت ز رخت و دانه چیت بر خا خود رخت کرد و دانه ز بهر مبلغی جوهر گران سنگ تو تیر بهر بکشت زاده و دشته
در رده شانه خانه برادر و بران خلی خلک غلام گیتی نور و چون راه دو مضرت بر آمد بسوی آن میل کرد و لش را بهر زلف چون
ز بهر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرم که در آن شب خود را کیره تر از او کوب بخش بود و بیان سر و یکبار
انتظار نشد و خود میر و یکبار نیم صدای هم گندش از راه ده دوستانه پیدا صفا نموده و دو اسپه بهر استیلا مشتافت
ز بهر بلال ابره چون موسی شای بهرم را مانند آفتاب بر سپ آسمان بیا تا بان دید از مهول طلعت تنهایی را را
بجا آورد و همانا از بس شوق آغوش کشاده بارگی را نزد بهرم را بکشد بهرم با وجود آواره گی غمت و سر وانی
گشت چنان نشاط مند و مست منج گشت که کوی رطلک سکند و با جه کامیاب شد و سکند دولت است قلم بند
ز دره افشانه انجا بهیم بهیم در چمن صبا و شمال گرم غمان گشته تا بهر شید از زبیک تیره سپان گلگون تر از او
در چهارم بیت سحر گاهان که در خراج بکوبت و زبیک کوس کس حلت شب بهر چشیداری رسیدند که در میان زبیک
رنگ بیان چشمه بهر گشت بهر رسید و چون ایمنه دل نیکوختان اند که در دشت پاک مانند شیم و نشین لبان
شیرین و شکناک فی النمل اگر خوشید و دوی و در پای کردی از اثر و دشتش برده افتادی و نیش از رشک

عشق از من یاد کنی و در من خون مردان را ز تو به بهشی اگر با بجران متروانی کشید ناموس پدر نگاه دارد و در تو
و سر وانی تهیامر انگدار اگر تا بهم عشق نشمر بفار بر گدازان سیر ند و محبت سونق الماس بلبل و در جگر میرز و پس شهاب که در
انیت و الا بیت ما بر فتم تو دانی دل غم پرور و ما به نخت بد با یکی میرز افشور زاده وایه بهرم را بچفظ الهی سپرده
مرحبت نمود و مطلق ایسید ساخته بخانه وزیر آمد و در بر خراج بهرم شاه باینها کرده ز بهر از خلیج آورد و در و دارا
در کمال آسانی صحبت او میر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت ز بهر گفت نه پنداری که در احوال در قالی بیاورد
چیتا حلاوتی و لیکن چون غمان قدر و قضا اختیار نمیت غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندادم و قالم اینی و علی ز کو
دوست به خلق را دهمی که جان در قالیست به عاقبت جان در دره جانان کنم و بهر خط خود را بدو رسانم اما ای دایه ز تو
چشم بکشد و در می دارم که ای بابا بقرق شب بچایکی هر چه تا به سر پیون و حاضر کنی تا در سیر خاتم سیر سعادت از راهی
منظره خانه دینی افت انتظار را مقصود میر کند وایه اقبال یعنی نموده ز در و خاست و بهر یک چون ز دره افتاد بهر
تا بهر یک چو لایان بر که خال میگذاشت و مانند یک نیشیک دم مشتاقیتی طی می نمود و در جهان نوری که در دوش از او
معاملت رساند که اندر و در دشت پروردگار و در حاضر ساخته ز بهر از از اناسیل بین خبر و او ز بهر شتری نشی و در دشت
حین و رخت ز رخت و دانه چیت بر خا خود رخت کرد و دانه ز بهر مبلغی جوهر گران سنگ تو تیر بهر بکشت زاده و دشته
در رده شانه خانه برادر و بران خلی خلک غلام گیتی نور و چون راه دو مضرت بر آمد بسوی آن میل کرد و لش را بهر زلف چون
ز بهر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرم که در آن شب خود را کیره تر از او کوب بخش بود و بیان سر و یکبار
انتظار نشد و خود میر و یکبار نیم صدای هم گندش از راه ده دوستانه پیدا صفا نموده و دو اسپه بهر استیلا مشتافت
ز بهر بلال ابره چون موسی شای بهرم را مانند آفتاب بر سپ آسمان بیا تا بان دید از مهول طلعت تنهایی را را
بجا آورد و همانا از بس شوق آغوش کشاده بارگی را نزد بهرم را بکشد بهرم با وجود آواره گی غمت و سر وانی
گشت چنان نشاط مند و مست منج گشت که کوی رطلک سکند و با جه کامیاب شد و سکند دولت است قلم بند
ز دره افشانه انجا بهیم بهیم در چمن صبا و شمال گرم غمان گشته تا بهر شید از زبیک تیره سپان گلگون تر از او
در چهارم بیت سحر گاهان که در خراج بکوبت و زبیک کوس کس حلت شب بهر چشیداری رسیدند که در میان زبیک
رنگ بیان چشمه بهر گشت بهر رسید و چون ایمنه دل نیکوختان اند که در دشت پاک مانند شیم و نشین لبان
شیرین و شکناک فی النمل اگر خوشید و دوی و در پای کردی از اثر و دشتش برده افتادی و نیش از رشک

[illegible]

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حقیرا خود بدست ملازمان عالی سپرد و هر سوار که گشتند مستور اند کشید اما روزی که از راه گذشتند که در حرارت افغان
بدین امر نتوان ببادت نمود و هم شربت در چرخان فروز سپید پدید نیامد اگر این صفت سرور اقرار سایه شب که ماه
افغانی میگذشت از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و دیگران را رود که صفت آبا بیت بدین صفت افغان را بدیاری
و طاعت خود بهر دشتها و در این صحن به باده مست باوه طرب گشته فرمود تا گشتن این فریادین و دیگران او را
شناس سبب بزم نشاند بدستوری که مقرر شده همی سازند چون ساقی سپهر کاسه به جویق خود بریز کرده و بر بزم گیتی دو
مست آغاز کرد و شاعران و بطریق ابروی لال آناه آسمان غمبلی باده میاشاد گشت ساقی سبک گشت گردش
جام را چون دور فلک بید رنگ پر توانی ساخت و خود و مندا را به خوشندی گرانجامی نگذره بار و یکشاد و جعفر
از دست ساقی به انصاف میگرفت و بزم نشنان را به ساقی از گردش چشم نیم مست از بوش باده بهانه جوید
لا جرم بجا که میرفت و با ساقی بر لبه باده از خنده و نوشین خویش بالا مال مال میافت تا آنکه غمبش جام شیار
صد مرتضای کوس سلطان گشت و نیمه از می شکستش بر دامن روزگار ریخت و شادان که اهل دکان نیم
نامند برفق اصحاب بخمن افتاد و بزم خوابت ساقی برگردن میبایست و متاع بوش از تنها نماند و با شادان
و دنیا منش قیارت بر دوش هم از تنها نماند یکی بر سر کشتافش گردیدند یکی از بجزی سرین و دیگر بر بالین ساخته و
دیگر از لایق سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده بهست غریب تر کسب غیب و در هم افتادند و ساغر خرابی
احمال آنها قطره قطره اشک بخمن گرفت و صراحی چون خود را استخوان و سر سجد نهاده و مشغول حریفان غراب
اندری لعل رنگ به سر ساقی از خواب و بر جو چاکش بر دامن خمر و خجک افشاده و نگون و تو گفتی شده از باده گشته
خمن به خمر و منده عیار پیشه فرصت و وقت ختم انگاشته جوهری که در تاج و کمرش نهاده به عقبه بود و سینه به محبت
خود انداخت و بکر لک بر لوح جفتیش چون خط سرنوشت به محبت یادگار شکل جلیتفش کرد و دو سینه ساقی
و حریفان و دنیا مان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده و بدست او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان
پیماسوا شده از آنجا مانند صبا سبک گردید چون و شیرین صبح به کام بهیویم سحر از میستی شربت گل ساقیده از
بار که در شاهراده به محبت و اصحاب گمراهش از بجزی باده با قاف گراشته بر کامرانی مشکوس خود آگاه می یا
و چند آنکه بر چهره هم نگاه کرد و بینی ندیدند و او غایت خسران دریا و ریای عشق تشویر و خذلان از هر موی بدن
روشن کرده و در قهقریای مردم چشم را سپهر و ش ساخته و دمنه ی غیب و ساعت اینا و قوه غریب و عجیب و گوش
چنانچه برسانند شاهراده از فرط خجالت بخوابی خریده با طبعی با بجا محبت مالک قلم و خود تعین فرمود که آنخوب تمسک را
بر جا که مانند سپهر کرده درگاه قهرانی بیارند تا مرتب انتقام رسانیده آید آناه سپهر السیر که چون بوسه

چون بوی گل به چشم نهان نود سوار بود بیک شکر از غلغله و آواز
و نهان نهانی گل فروش سنبل گزیده بکفالم از گزندش این گردید گل فروش چو چشم بر چهره بهار فریش کشد و از زو
جمال و لغزشش گل نظاره جید پیش نرگس از زلفا میرت باز ماند و عثمان تا مالک دست داده پرسید که تو بدین شکل
و شامی و صبح جمال که بهیت چون عارض تو ماه تاباشد و شن بهمانند خشت گل نبود در گلشن به سر و کلام بوستانی
و ماه که ام اسحالی هور می یاری یا غلغله می که دیده روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی زاده ندیده زهره گفت ای
بهربان جوان بزم خرمند نام از دلایت بگلانه ببرم و اکنون درین شهر تو رسیده ام پدرم مرد بازار کانت
چون بنویس چند نگردی مرد علم راه یافت سوخا خام تجارت در دامن میخیزد و برخی از متاع ویا خویش برده شسته بود
فاسد بود و ستور این لایت شدیم از آنجا که با تجربه کار و نو سفر بودم هنگام کوس رختل گاه گاهی تن با خوش خواب نشین
داده از دنبال تقاضا میسریدم تقاضا روزی از راه صواب برگشتن فداوه جاده مقصود غلط کردم و چند آنکه در راه
پویه زدم اصحابه بجای نبردم و دیگر جمال افتال پیوستم و بدلت یکسوی تنهایی مستر آودش
اگر تا پیدا شستن فقا از روی کرم در سنبل خود جامه می یافتند رعایت مریون احسان سازی هتیه عمر گران
جهان زیر بار است تو خواهی ایندست و مبلغی ز کفش نهاد گل فروش از بعضی بقایات مخلوط شده مانند
نرسخ شده و سبب گل شکفته روی و کشاده پیشانی گفت که اگر گری از روی لطف یار تا کنونی و مومم
دار بر دید پیشانی چون بوی در گل و از چشم گرائی نکی میت رواق منظر چشم من آشیانه است که کرم نموده
که خانه خانه لفت به الفصه خرمند و در کاشانه گل فروش آشیانه گزیده بندی از بهاب تجارت بدست آورده
بسودا آنکه باشد که بزم از نمتی پیدا کرد و در چهار کوه مصر و کالی ترین دوده روزانه دیده را در شبانه امید یار
سرباز خرم مراد انتظارش می نهاد و شنبه به درگاه چهار پر از حقیقی که لطف عاشق میسر پیش و ارشاد است بهیبت
پر خسته از دست بردن کز آن زمان زمانه در حصن ایام سون بوجان مسالت نموده و در کم مایه فرصت از خن
چهار نگارش بر کوی و کشانه آواز در لقا و جمالی سرور بود و آهنگار و بهر دایم دختر با و شاه تان کشور می
یکبار نام که رنگ خور بری بود و حال همان از فروش و طوطی و هفت طعنه تیر و گیسیت حسنش و قوف یافته خانه
از می محبت نشسته خوشی بدین حال گرفت و پس از چند روز که با ده عشق و رخم خاطرش جوش زده گل فروش
را رسید با خنیه بنویس که بوی کشام صبا رسیده تنهایی از گلشن جمالش گل نظاره میخیزد و چون مرغی که بی صبا
بهرام آید و آهسته بهیچر طره چیده از کوه تنهای پستایش جان سیده و بهیچر طره چیده و بهیچر طره چیده
و آهسته بهیچر طره چیده از کوه تنهای پستایش جان سیده و بهیچر طره چیده و بهیچر طره چیده

چون بوی گل به چشم نهان نود سوار بود بیک شکر از غلغله و آواز
و نهان نهانی گل فروش سنبل گزیده بکفالم از گزندش این گردید گل فروش چو چشم بر چهره بهار فریش کشد و از زو
جمال و لغزشش گل نظاره جید پیش نرگس از زلفا میرت باز ماند و عثمان تا مالک دست داده پرسید که تو بدین شکل
و شامی و صبح جمال که بهیت چون عارض تو ماه تاباشد و شن بهمانند خشت گل نبود در گلشن به سر و کلام بوستانی
و ماه که ام اسحالی هور می یاری یا غلغله می که دیده روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی زاده ندیده زهره گفت ای
بهربان جوان بزم خرمند نام از دلایت بگلانه ببرم و اکنون درین شهر تو رسیده ام پدرم مرد بازار کانت
چون بنویس چند نگردی مرد علم راه یافت سوخا خام تجارت در دامن میخیزد و برخی از متاع ویا خویش برده شسته بود
فاسد بود و ستور این لایت شدیم از آنجا که با تجربه کار و نو سفر بودم هنگام کوس رختل گاه گاهی تن با خوش خواب نشین
داده از دنبال تقاضا میسریدم تقاضا روزی از راه صواب برگشتن فداوه جاده مقصود غلط کردم و چند آنکه در راه
پویه زدم اصحابه بجای نبردم و دیگر جمال افتال پیوستم و بدلت یکسوی تنهایی مستر آودش
اگر تا پیدا شستن فقا از روی کرم در سنبل خود جامه می یافتند رعایت مریون احسان سازی هتیه عمر گران
جهان زیر بار است تو خواهی ایندست و مبلغی ز کفش نهاد گل فروش از بعضی بقایات مخلوط شده مانند
نرسخ شده و سبب گل شکفته روی و کشاده پیشانی گفت که اگر گری از روی لطف یار تا کنونی و مومم
دار بر دید پیشانی چون بوی در گل و از چشم گرائی نکی میت رواق منظر چشم من آشیانه است که کرم نموده
که خانه خانه لفت به الفصه خرمند و در کاشانه گل فروش آشیانه گزیده بندی از بهاب تجارت بدست آورده
بسودا آنکه باشد که بزم از نمتی پیدا کرد و در چهار کوه مصر و کالی ترین دوده روزانه دیده را در شبانه امید یار
سرباز خرم مراد انتظارش می نهاد و شنبه به درگاه چهار پر از حقیقی که لطف عاشق میسر پیش و ارشاد است بهیبت
پر خسته از دست بردن کز آن زمان زمانه در حصن ایام سون بوجان مسالت نموده و در کم مایه فرصت از خن
چهار نگارش بر کوی و کشانه آواز در لقا و جمالی سرور بود و آهنگار و بهر دایم دختر با و شاه تان کشور می
یکبار نام که رنگ خور بری بود و حال همان از فروش و طوطی و هفت طعنه تیر و گیسیت حسنش و قوف یافته خانه
از می محبت نشسته خوشی بدین حال گرفت و پس از چند روز که با ده عشق و رخم خاطرش جوش زده گل فروش
را رسید با خنیه بنویس که بوی کشام صبا رسیده تنهایی از گلشن جمالش گل نظاره میخیزد و چون مرغی که بی صبا
بهرام آید و آهسته بهیچر طره چیده از کوه تنهای پستایش جان سیده و بهیچر طره چیده و بهیچر طره چیده

بسمت صحرایک ساخته گاه آفریده تشنگ رنگ را خندنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه چون گنگاه
نامون در رنگ بزم رنگین آفریده آریان حین گلگون میکرد و گی نباشن پلنگ رنگ و تازی با و ننگ کرد
از ناف غزال شوخ و تنگ و نینف در باه نیز رنگ میکشاد و بچه شاه باز قوی جنگ کلاه حیات از سر کلنگ بوده و
زندگی ساج و درج و بدید حصان و سائر اولی آنچه که در اوج بود امواج و شمشیر تاج میداد و راشای احوال
خرومند بختی صحرایک و آفریده این شهریاران آفریده صحرایک و آفریده غزال چشمان بنگان ابرو و تیرنگان
و لبهای بیدلان آفریده و در دنیا بهرام بنا و ک عقاب بر پای گو بر سرش و خشت سپیدی فوج شاه جوان و پیر
بر همه متناهی است و گمان از ان سلطان از شاه تیر اندازی جوان کمان ابرو صحرایک و آفریده تیر مردان حیات شده
صید سیکستی او شند و شاه نیز از چاکستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبریش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فرما بنامش که پیش خود در بغل تیر و تیر و آفریده بوسیله شفاعت چشم غریبش از سرخون غزالان
در گذشت و در دم مر جعت بدو تحانه نموده و درون افزای چاکش خلوت شد و از بختان کیفیت حالش
باز جیت یکی از ملازمان مراتب زمین بوسه آداب و تقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجاگاه متین او و سلطان
از مرهتای شوق تاب شکبائی نیاده با حضارش فرمان او خرمند بقتضای غربت سر از دیاره مهتال
پسید صواب ندانسته ناچار گردن خجل با رطاعت فرامیش نهاد و قبا می شهر یاری بر قامت سروری دست
کرده متوجه احرا سعادت حضور اشراف شد و لبان آفتاب از مطمح باطل گشته خنجره خنجره بر لب و خال
خویش شک خانه خنجره خنجره با شاه از لب غلیان سستی شوق سخن در صحرایک و آفریده انجلا یافت و زبان و گاه
لال ماند و اصلا میبختی لطف جمال اگر از لبش بیام جنبان ل نیامفته بر جان حال بدین بین آنگاه نمود و فرود
آنگه بودی منتظر راه و اینک سید مردمی باید که ایجات باید آورد و در این اشامی پیری پیکر که بر او بار
رنگ گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از بر آرد و دانستی می عشق با شاه را ندید نظر بر چهره ان ماه منتظر و خشت
و زیارت را تکرار این ابیات بر سبیل هر حضرت و اول نظر
ز دامن گلزار و در بزم صال تو بنگام تمام شاه نظر و نه چندان مرغان گلزار و با و چون بود و در نگاه و شمع
و شمعان لعل مرده یافت و مینای ناموس بنگ بزمی شکست خورده دیدنی الحال خرومند و ادع کرد و در تیر
ملک و متصدیان دولت و طبعی شسته آنچه دیده بود و میوه مطح و در میان هر سترن سترن آفریده این از مانی
متر از جیب ل بر آرد و بر حوض خرم رسانیده که آنچه بصلوح قریب و محبوب اقرت میاید است که تا این پیش
له در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زان و دومی برخاسته دازین و دود که در سر سر و

رنگین و تازی با و ننگ کرد
از ناف غزال شوخ و تنگ و نینف در باه نیز رنگ میکشاد و بچه شاه باز قوی جنگ کلاه حیات از سر کلنگ بوده و
زندگی ساج و درج و بدید حصان و سائر اولی آنچه که در اوج بود امواج و شمشیر تاج میداد و راشای احوال
خرومند بختی صحرایک و آفریده این شهریاران آفریده صحرایک و آفریده غزال چشمان بنگان ابرو و تیرنگان
و لبهای بیدلان آفریده و در دنیا بهرام بنا و ک عقاب بر پای گو بر سرش و خشت سپیدی فوج شاه جوان و پیر
بر همه متناهی است و گمان از ان سلطان از شاه تیر اندازی جوان کمان ابرو صحرایک و آفریده تیر مردان حیات شده
صید سیکستی او شند و شاه نیز از چاکستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبریش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فرما بنامش که پیش خود در بغل تیر و تیر و آفریده بوسیله شفاعت چشم غریبش از سرخون غزالان
در گذشت و در دم مر جعت بدو تحانه نموده و درون افزای چاکش خلوت شد و از بختان کیفیت حالش
باز جیت یکی از ملازمان مراتب زمین بوسه آداب و تقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجاگاه متین او و سلطان
از مرهتای شوق تاب شکبائی نیاده با حضارش فرمان او خرمند بقتضای غربت سر از دیاره مهتال
پسید صواب ندانسته ناچار گردن خجل با رطاعت فرامیش نهاد و قبا می شهر یاری بر قامت سروری دست
کرده متوجه احرا سعادت حضور اشراف شد و لبان آفتاب از مطمح باطل گشته خنجره خنجره بر لب و خال
خویش شک خانه خنجره خنجره با شاه از لب غلیان سستی شوق سخن در صحرایک و آفریده انجلا یافت و زبان و گاه
لال ماند و اصلا میبختی لطف جمال اگر از لبش بیام جنبان ل نیامفته بر جان حال بدین بین آنگاه نمود و فرود
آنگه بودی منتظر راه و اینک سید مردمی باید که ایجات باید آورد و در این اشامی پیری پیکر که بر او بار
رنگ گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از بر آرد و دانستی می عشق با شاه را ندید نظر بر چهره ان ماه منتظر و خشت
و زیارت را تکرار این ابیات بر سبیل هر حضرت و اول نظر
ز دامن گلزار و در بزم صال تو بنگام تمام شاه نظر و نه چندان مرغان گلزار و با و چون بود و در نگاه و شمع
و شمعان لعل مرده یافت و مینای ناموس بنگ بزمی شکست خورده دیدنی الحال خرومند و ادع کرد و در تیر
ملک و متصدیان دولت و طبعی شسته آنچه دیده بود و میوه مطح و در میان هر سترن سترن آفریده این از مانی
متر از جیب ل بر آرد و بر حوض خرم رسانیده که آنچه بصلوح قریب و محبوب اقرت میاید است که تا این پیش
له در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زان و دومی برخاسته دازین و دود که در سر سر و

مجموعه

[illegible]

در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر نهایی می گزینند و از شوق باطن گوشت بر او شک بر می آید که گزینا کرد
و از آنجا بجز نکند شافنده علی الرغم در گازی حمت غیا بر مقابل نه نشسته و از پنج ایام مفارقت و اندوه گرام
مهاجرت همتا نه گفتند و حکایتها شنیدند مشغولی چند خوشی و غم در کار می که یاری بر خود را وصل
یاری و بر فرد و چراغ آشنائی و رانی یا باز داغ جدائی و زیره باز داغ طاق لبشتری مراتب شکر و
پاس بدیگاه آید و چاه بخش مودی ساخته بشکوی خسروی فت و دینبانی و سخی خست آنچه یک طبع است
بر خود دست کرده زلف غیرین بر عارض عقیقین تاباده نرسیم مست را برینه ناروده سیه مست خست
و همه سیه بر روی اهل کشیده بنامی شان و لژی و پای مجنونی را بر طاق آسمان گذشت و بطل و طهارت
باز از آن گرفته و ناز از آن گرفته بیرون فرامید پری بیکر چون در این آیین کسوت عودی آرمه دیرین
رفت و چون پری ز دکان بهوش ناز و ستار آن همه در گرداب حیرت افتاد و هیچ بی کنا حقیقت نبرد
تا است با شاه بیک نگاه چشم تعبیر یافت و تاج شادی را ببقعه عودی مبدل ساخته از ساحل رجولت شک
الویت چون افتاد زهره دست پری بیکر گرفته و گفت بحث اتمه استراب چیست من شهر یام بلکه زهره ام
و سیکه من را و شهر یاری و شایسته داده ای است و خلوت بهار لبش شای تمکن دارد و من تو در عودی و اراش
با و انکه از تو عیدی جعلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ پیش دام آن مطلب شرک امر و جمل
و از این نظر دیده من بسوخته رانی یافت غرض برده از دی کا پرشته و در بر سر او و کهای گاهی شنید
و باجری حال از بدایت کسبت تا به نهایت سندان را می رسانیده خصوصیات محبت و در کسان عشق از جودی کل
باز گفت و از اینجا زهره ام آورده گوهرش را مطابق دین این در رشته از دلی او کشید پری بیکر که دیدم آیت
شهره سواي لطافه جالش نصیبی شد و در گلشن وصال او غیر از رنگ بو از خمر مراد و هر دو چون جدا داده
چشم بر حال جهان آرای بهرام بکشاد و فلک ابکام خود دانه دل بهر ستری او نهاد و خلش طبع را در کام
تمنای خود یافته از علاقه حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را و او شکر
از درگاه زندگانی نبت و بهرام پس از دوش نزاران لایب بکنج مقصود دست یافت و از با و بیوای بر نزار
سیر فرمانروائی فایز گشته از عود اقبال و نامانی آمال متع کافی و بهره دانی برد و استان حسن قاجر
پسر و نهادن او صریح عمر در راه سودا می گوید و سودا گردن آلاس بکر سایی
عشق و دوچار شدن با برین بر دوش بر نزار نوازیه بر کار خود و عشق
بواسطه حسن گوید و اندک زهره ای آنچه گشته که شکر غیرین عالم انور سبب نیست

در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر نهایی می گزینند و از شوق باطن گوشت بر او شک بر می آید که گزینا کرد
و از آنجا بجز نکند شافنده علی الرغم در گازی حمت غیا بر مقابل نه نشسته و از پنج ایام مفارقت و اندوه گرام
مهاجرت همتا نه گفتند و حکایتها شنیدند مشغولی چند خوشی و غم در کار می که یاری بر خود را وصل
یاری و بر فرد و چراغ آشنائی و رانی یا باز داغ جدائی و زیره باز داغ طاق لبشتری مراتب شکر و
پاس بدیگاه آید و چاه بخش مودی ساخته بشکوی خسروی فت و دینبانی و سخی خست آنچه یک طبع است
بر خود دست کرده زلف غیرین بر عارض عقیقین تاباده نرسیم مست را برینه ناروده سیه مست خست
و همه سیه بر روی اهل کشیده بنامی شان و لژی و پای مجنونی را بر طاق آسمان گذشت و بطل و طهارت
باز از آن گرفته و ناز از آن گرفته بیرون فرامید پری بیکر چون در این آیین کسوت عودی آرمه دیرین
رفت و چون پری ز دکان بهوش ناز و ستار آن همه در گرداب حیرت افتاد و هیچ بی کنا حقیقت نبرد
تا است با شاه بیک نگاه چشم تعبیر یافت و تاج شادی را ببقعه عودی مبدل ساخته از ساحل رجولت شک
الویت چون افتاد زهره دست پری بیکر گرفته و گفت بحث اتمه استراب چیست من شهر یام بلکه زهره ام
و سیکه من را و شهر یاری و شایسته داده ای است و خلوت بهار لبش شای تمکن دارد و من تو در عودی و اراش
با و انکه از تو عیدی جعلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ پیش دام آن مطلب شرک امر و جمل
و از این نظر دیده من بسوخته رانی یافت غرض برده از دی کا پرشته و در بر سر او و کهای گاهی شنید
و باجری حال از بدایت کسبت تا به نهایت سندان را می رسانیده خصوصیات محبت و در کسان عشق از جودی کل
باز گفت و از اینجا زهره ام آورده گوهرش را مطابق دین این در رشته از دلی او کشید پری بیکر که دیدم آیت
شهره سواي لطافه جالش نصیبی شد و در گلشن وصال او غیر از رنگ بو از خمر مراد و هر دو چون جدا داده
چشم بر حال جهان آرای بهرام بکشاد و فلک ابکام خود دانه دل بهر ستری او نهاد و خلش طبع را در کام
تمنای خود یافته از علاقه حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را و او شکر
از درگاه زندگانی نبت و بهرام پس از دوش نزاران لایب بکنج مقصود دست یافت و از با و بیوای بر نزار
سیر فرمانروائی فایز گشته از عود اقبال و نامانی آمال متع کافی و بهره دانی برد و استان حسن قاجر
پسر و نهادن او صریح عمر در راه سودا می گوید و سودا گردن آلاس بکر سایی
عشق و دوچار شدن با برین بر دوش بر نزار نوازیه بر کار خود و عشق
بواسطه حسن گوید و اندک زهره ای آنچه گشته که شکر غیرین عالم انور سبب نیست

حسرت بالایش چون پشت بنفشه هم گرفته و ترک نکرشیم شش تاج صبر از کمال پرتوهایش رسیده بس که حسن
چو سوز داشت حسن چون سپید برش خراش میخفت و مرغ حسن چون پروانه گردش بر دوش میگشت و بساط
بجای آن شرف پای کوسش خود را بر دیوای مصری غریب میگرفت و بسیارین خاک لغزش هم غوغایش بر سر چینی را
خواری الکاشت مشغولی سلطان ملک ایران ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰} ^{۱۰۲۱} ^{۱۰۲۲} ^{۱۰۲۳} ^{۱۰۲۴} ^{۱۰۲۵} ^{۱۰۲۶} ^{۱۰۲۷} ^{۱۰۲۸} ^{۱۰۲۹} ^{۱۰۳۰} ^{۱۰۳۱} ^{۱۰۳۲} ^{۱۰۳۳} ^{۱۰۳۴} ^{۱۰۳۵</}

و آشنای بجز مراد شدن بآدم و بهمان شکام پیرزن عزیز چهره چون حسن را
از آنجن عافیت بر کران دیدار او پرسید که چون شد که یک لحظه از فراز کوه دوانی بفرود مکان شیدانی افتاد
و یک لحظه مع دل و دین جان دست دادی حسن از همت این نغمه لالی تازه و تر برای او بخار کردی گفت ای
مهربان منش جوان غریب و ناگهان ناوک بلبل پر پیروی خورده ام خدایا بر یکسرمم آرد و بآب چاره کار من دل سوخته کی
است برگردان و بدان که تنگتر گو که این صید زخم خورده در بیک تنم و دیگر نواز چنین در خاک و خون نیم بمل گذاریده چه گفت
ای دل داده سودای اگر چه من دولت اسیر و طره غیر فام این کار خوار شده و کل عفت بصر مشقت از تن خوار و مان
ریخته اما توفیق جید کن که حور این قرطه پایدار کس با صلح نجاته فکری و هنوز که نهال عشق در زیر غلغل بشیر
نداشته بر کنی زیرا که ازین سو و او را از آنکه سر دی سودا کنی و دین هو از آنکه خاک شوی با دی کیف نیازی چه
این تابنده آخر اوج نکستی بکفایت در چنین عصمت سینه و سر دست بر جویبار عفت بر آید ده سیمی گوهر که چون گوهر در صفا
از انوارش و آلالیش منزه و بهر شهباهای دراز بهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سروان یا
نه نشینند و بگردان ماه دمی دیده را بخوابشانه کند و پیکر دار و خلف دو دمان علم و یقین سلاله سلسله است و از
از کن مکن این خواست لاس است و چون سوسن سر و علم و میدان آزادی باز داشته و در اینجا توکل از دست
ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن کیست خاکستر کون در دوده منشوی
چو بیت المقدس درون برزتاب بر آید که دیوار بیرون حجاب بیاید و حق از خلق بگریخته چنان شست ساقی که حق بخند
در میدان وصال چنان پاک طلیت با چون خصال که ماه و خورشید را با وجودش خنجر و گستاخ نظری بر جانش
مجال نگاه نشاند بیای طلب شافق تیشه ناگامی اید برای عمر زون دست و علاوت عجات را عمارت حیات
سبل ساختن از سلسله این دایه محال رخیز و ازین گشتان بپوشوند بوده چون صبا سبک بگذر که پوشید خزان
ماه تابان را بگریه و دین اندیشه میکنند و پیر مغربین باد را بکف بچرخن تنانیند نمایند نو آموخته نغمه عشق که بر لب
جنون عاده بر غریب برای است گفت هم خیراک الهی الدین خیرا که که حق من میکنی بدل احسان نمودی و راه
نجات دهری از مودی اما چون گفتم که باختیار خود درین مطمح کمر دانه افاده ام و بخوابش خویش
دام بلا گشته مودی بوده ام از قبل و قال در حق من بیگانه و در تحت وحدت محبت آگاه نایز یک پیر و زنگار پیوند
سسته و از کس و ناگزیرانه چون سوسن سسته ناگاه به چمن فضا که بیان حال گرفته و کشتن کشتان بچای سسته آورد
سلسله عشق بیای از حمید و شسته محبت برگردن جان بست اکنون من میدانم که مرگ زندگانی نصیبت و علم و
سند دمی چه یک ایختر دایم که نا آن چهره گسار بی از پیش چشم خون بالا کنواری گشته خند لیسان بر آغوش

برایشان غصه صغیر بذا فرقی بین وینک میزد و بر مصورت من گفتم که ز کوی جانان برخیزم مگر از بر جان
برخیزم و صبا بخار وجودم بر آتش شوقی اکنون که شد من ز عشق بیدل بیتی صبر بجای ماندونی به آن
صبر که بود بهمانجا که بر تافت عنان با تمام این شعله زانم از کجا غاست جگر بهرین موی من بلا خاست
ای دای رحمت چون کنم دای دای عقل بخود صبر بر چاک خدا آبرین نخل که شعله عشق بهایش
گرفته رحم آرد ای بزین که بتمام مقصود توان شافت سر چیده گفت ای دلریش مری که زخم دل را با
از غیر از به نیست که در کج بند بار صلوات خود از کوی آشنایگان سازی و به گونه بهمن سجاد و طاعت
و در مریه دل اگر چه تخم نجات منم کاشته در ظاهر سیاه صبر بر دانی و در شمع حال تیراید نعل میوه گلش خویش
پنداشته زلفه وقت تو کرد و شاید که بدین سید دست سلطو بیایی و بر تنای دل کایا شبوی حسنیت
بزرگ در گنج باغ بیایید سجاده انداخته چیده زاری وصال ایلی خویش پای در دامن قعود کشیده به چرخ
قیام و زنده باندک بام از ریاضت بسیار چون رشته سحر پاک شد و بان حصیر نقش خود بر خاک است کرد
در دیش صاحب قلم چون از سر پر خسته بنزل آمد حسن دیدن بر سحاک لوده و جان با تش شوق پا لوده بادل
بریان خود چون خاکستر نهفته و ازین تر از چون رشته کهر در سر کش شده و مانند فرشته از طلب طعام گد
و مانند بلبل تصویر از قید دانه و آب سینه فی الحال فریفته حال را و شد و بهیچ طرز لا و با بالیش گشت و از ان سر چیده
پرسید که این است جام محبت و وحدت از کی با چون میم کلبه خزان مار رشک نه خوشید ساخته نزول از کمر
کیف خود هیچ مری نموده سر چیده با وجود ادراک سعادت محبت انجمن پاک گویم هر چه که یکدک دینی بحال
نخست از لب برگرفته گفت عاشق الله ما لب البشر ان هذا الامک کریم ای درویش انجمن خدایست همانا و شست
که ز جهان آفرین از غرض مری زمین فرستاده اگر جهان برای چنین شست با و شست یعنی صلوات که هر
میسر آید این هائی اوج سعادت ایدام آری و ماه بهیچ کوی را که فرقه لعین است و سلاک روح این خورشید بهیچ نفر
گشتی آخر ماه زینده است و بهیچ با گل زینده لیکن این دیگر نماند نیست که می بزم و دانه بهیچ که میکان
این نه جایست که بدم مانده و این نه کلی است که ریاضت با بگفته در ویش گفت ناتوانی بگرد چاره شتاب و چهره
دولت بیدار که بخواب نتوان دید بخت ارسیده چیده گفت بهیچ لیس انسان لا ساعی با ندازه طاعت خود را
سعی بکنایم و در دای ملو خوشی پرواز نمایم اگر افسوس درین اثر کن فلک کلام شماس لا مغفر خواهم بود سخن گوید از
دویش همت انجمن این مهم بهیچت نخست نزد انجمن کیش که در طلب شوقه چون نی زار و زار گشته منتظر
وقت بود و وقت و بزرده وصال جانان جان تاز بهیچ لب نشسته اند و اور در محسن را ستان نوید سعادت

بر ایشان غصه صغیر بذا فرقی بین وینک میزد و بر مصورت من گفتم که ز کوی جانان برخیزم مگر از بر جان
برخیزم و صبا بخار وجودم بر آتش شوقی اکنون که شد من ز عشق بیدل بیتی صبر بجای ماندونی به آن
صبر که بود بهمانجا که بر تافت عنان با تمام این شعله زانم از کجا غاست جگر بهرین موی من بلا خاست
ای دای رحمت چون کنم دای دای عقل بخود صبر بر چاک خدا آبرین نخل که شعله عشق بهایش
گرفته رحم آرد ای بزین که بتمام مقصود توان شافت سر چیده گفت ای دلریش مری که زخم دل را با
از غیر از به نیست که در کج بند بار صلوات خود از کوی آشنایگان سازی و به گونه بهمن سجاد و طاعت
و در مریه دل اگر چه تخم نجات منم کاشته در ظاهر سیاه صبر بر دانی و در شمع حال تیراید نعل میوه گلش خویش
پنداشته زلفه وقت تو کرد و شاید که بدین سید دست سلطو بیایی و بر تنای دل کایا شبوی حسنیت
بزرگ در گنج باغ بیایید سجاده انداخته چیده زاری وصال ایلی خویش پای در دامن قعود کشیده به چرخ
قیام و زنده باندک بام از ریاضت بسیار چون رشته سحر پاک شد و بان حصیر نقش خود بر خاک است کرد
در دیش صاحب قلم چون از سر پر خسته بنزل آمد حسن دیدن بر سحاک لوده و جان با تش شوق پا لوده بادل
بریان خود چون خاکستر نهفته و ازین تر از چون رشته کهر در سر کش شده و مانند فرشته از طلب طعام گد
و مانند بلبل تصویر از قید دانه و آب سینه فی الحال فریفته حال را و شد و بهیچ طرز لا و با بالیش گشت و از ان سر چیده
پرسید که این است جام محبت و وحدت از کی با چون میم کلبه خزان مار رشک نه خوشید ساخته نزول از کمر
کیف خود هیچ مری نموده سر چیده با وجود ادراک سعادت محبت انجمن پاک گویم هر چه که یکدک دینی بحال
نخست از لب برگرفته گفت عاشق الله ما لب البشر ان هذا الامک کریم ای درویش انجمن خدایست همانا و شست
که ز جهان آفرین از غرض مری زمین فرستاده اگر جهان برای چنین شست با و شست یعنی صلوات که هر
میسر آید این هائی اوج سعادت ایدام آری و ماه بهیچ کوی را که فرقه لعین است و سلاک روح این خورشید بهیچ نفر
گشتی آخر ماه زینده است و بهیچ با گل زینده لیکن این دیگر نماند نیست که می بزم و دانه بهیچ که میکان
این نه جایست که بدم مانده و این نه کلی است که ریاضت با بگفته در ویش گفت ناتوانی بگرد چاره شتاب و چهره
دولت بیدار که بخواب نتوان دید بخت ارسیده چیده گفت بهیچ لیس انسان لا ساعی با ندازه طاعت خود را
سعی بکنایم و در دای ملو خوشی پرواز نمایم اگر افسوس درین اثر کن فلک کلام شماس لا مغفر خواهم بود سخن گوید از
دویش همت انجمن این مهم بهیچت نخست نزد انجمن کیش که در طلب شوقه چون نی زار و زار گشته منتظر
وقت بود و وقت و بزرده وصال جانان جان تاز بهیچ لب نشسته اند و اور در محسن را ستان نوید سعادت

که غنچه را از اینتر از نسیم و ستره از ترس سحاب و بخت در بیدار چیده حسن را در دام قفسان کشیده اند و ستر
 ساده لوح را قلاوه منت در گردن جان کند و در پیش چون نسیم قبول از برتر از دید غنچه بولش از باده نشا حنجره
 و ریاحین ایستاده نسیم و روح انبساط و مریخه خاطر سیالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر آید که
 چسبیده به آفرین مسکنست و قوانین برگی بسیر انجام ساز چسبیده بخت و نمود و طوی چسبیده ساخته بغیر خنجره
 ساعت ماه را با شتری آن بخشید یعنی گوهر در سبک اندام خوش شید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
 گل گل شکفت ببلبل از پیش طوطی آن چمن بال برقص بکشد و سوسن در بخت گلشن ربان را حضرت تراز در
 دار فاخته حلفت جاکشتری در آید و گلگون بدل کرد و بخت جاکشتری پیش نه افونی نبخت که ناخن بدل صنوبر
 مرغان چمن از نشه و بالایند و سر و لحن داد و می کشیدند و نسیم از غیب سرت و زید و بقا عده پستالین و روضه جانی
 نمود چون غنچه را از نسیم چمن سایه سپید و نرم آید بان و بر بالین ستراحت که شدت و زگر که دید بان حضرت
 رزم و گداز بیاسانی مستان گلشن بر افروخت مجله از غیر پر خند و عروس و ناماد چون گل میلیم و روضه تازین بود
 زلف ساعات شب اورد و ده عمر عیش و از ساخت و مسکین انستی عشرت خرمن گل آغوش گرفته نگاه طرب
 بهیوی انداخت تا آنکه مقدار بکسل است برگ سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی شقیب الماس گوهر مکنون
 و بستره از خون بی شکت رنگ شقیب یافت قنوی حسن بسته که را چاک و چیت از آن گنج گهر درج گهر جیت
 نهادش پیش آن سرو گل اندام و متفصل از نوره خام و کلید جته از یاقوت تر ساخت بکشد و شفضل و دردی
 گوهر انداخت و حسن متلی برین آیین عیش و کامرانی در آن بوستان سجت انگیز گل مروارید با آن کام دل
 و پس از عرصه در از شوق وطن اوف از درویش حضرت بدست آورده عثمان توجیه سوی دیار خویش
 ساخت و پای غم بر کباب زد و در کرده گوهر اسبان رود در گردانید و مانند ماه منازج بیا کرد و مثلاً
 شدن چون حسین بگریه بلا از بر بگذر حسن گوهر و رسیدن بلایایی جانگداز بگوهر و رسیدن
 آب و خورش حسن چون از خدمت و در پیش منحص شده بهیچانی ماه در قطع منازل سیر یع اسیر شد و پس از طی
 مبلقی مسافت ببله رسید که صاحب ایل بجا نهم چون نور از نور خرد معرا دشت و بقضای انجروی عثمان نور
 و فتح از بهجت جهانسانی که گنایت است از شبانی کافه اندام که پاسبانی خاص عام بقضیه اقتدار و زبری سپرده بود
 که جوهر طبعی چون غروب جز غیش نداشت و در راه حق شناسی جهان سلطان بیو سستی که مسرت قصار از آوازه
 رست نهاد چون موسم شباب برودترین زمان آفر شد و کیسه نند عهد میکوان از نقد و فایه گشت ناچار راضی
 طاقت از باده در آمد و از عدم فوت نافه دل شردگی کرده مایه محبت در بادیه بحر انداخت لاجرم

همان کسری که در این کمال
 کمال از نسیم و ستره از ترس
 سحاب و بخت در بیدار چیده
 حسن را در دام قفسان کشیده
 اند و ستر ساده لوح را قلاوه
 منت در گردن جان کند و در
 پیش چون نسیم قبول از برتر
 از دید غنچه بولش از باده
 نشا حنجره و ریاحین ایستاده
 نسیم و روح انبساط و مریخه
 خاطر سیالید و از مساعدت
 بخت بیدار پای طرب بر آید که
 چسبیده به آفرین مسکنست و
 قوانین برگی بسیر انجام ساز
 چسبیده بخت و نمود و طوی
 چسبیده ساخته بغیر خنجره
 ساعت ماه را با شتری آن
 بخشید یعنی گوهر در سبک
 اندام خوش شید عاشق شوریده
 دل از وصل مطلوب گل گل شکفت
 ببلبل از پیش طوطی آن چمن
 بال برقص بکشد و سوسن در
 بخت گلشن ربان را حضرت تراز
 در دار فاخته حلفت جاکشتری
 در آید و گلگون بدل کرد و
 بخت جاکشتری پیش نه افونی
 نبخت که ناخن بدل صنوبر
 مرغان چمن از نشه و بالایند
 و سر و لحن داد و می کشیدند
 و نسیم از غیب سرت و زید و
 بقا عده پستالین و روضه جانی
 نمود چون غنچه را از نسیم
 چمن سایه سپید و نرم آید
 بان و بر بالین ستراحت که
 شدت و زگر که دید بان
 حضرت رزم و گداز بیاسانی
 مستان گلشن بر افروخت
 مجله از غیر پر خند و عروس
 و ناماد چون گل میلیم و
 روضه تازین بود زلف ساعات
 شب اورد و ده عمر عیش و
 از ساخت و مسکین انستی
 عشرت خرمن گل آغوش گرفته
 نگاه طرب بهیوی انداخت تا
 آنکه مقدار بکسل است برگ
 سمن چون گریبان گل چاک
 گشت یعنی شقیب الماس گوهر
 مکنون و بستره از خون بی
 شکت رنگ شقیب یافت قنوی
 حسن بسته که را چاک و چیت
 از آن گنج گهر درج گهر جیت
 نهادش پیش آن سرو گل
 اندام و متفصل از نوره خام
 و کلید جته از یاقوت تر
 ساخت بکشد و شفضل و دردی
 گوهر انداخت و حسن متلی
 برین آیین عیش و کامرانی
 در آن بوستان سجت انگیز
 گل مروارید با آن کام دل
 و پس از عرصه در از شوق
 وطن اوف از درویش حضرت
 بدست آورده عثمان توجیه
 سوی دیار خویش ساخت و پای
 غم بر کباب زد و در کرده
 گوهر اسبان رود در گردانید
 و مانند ماه منازج بیا کرد
 و مثلاً شدن چون حسین بگریه
 بلا از بر بگذر حسن گوهر
 و رسیدن بلایایی جانگداز
 بگوهر و رسیدن آب و خورش
 حسن چون از خدمت و در پیش
 منحص شده بهیچانی ماه در
 قطع منازل سیر یع اسیر شد
 و پس از طی مبلقی مسافت
 ببله رسید که صاحب ایل
 بجا نهم چون نور از نور
 خرد معرا دشت و بقضای
 انجروی عثمان نور و فتح
 از بهجت جهانسانی که گنایت
 است از شبانی کافه اندام
 که پاسبانی خاص عام بقضیه
 اقتدار و زبری سپرده بود
 که جوهر طبعی چون غروب
 جز غیش نداشت و در راه
 حق شناسی جهان سلطان
 بیو سستی که مسرت قصار
 از آوازه رست نهاد چون
 موسم شباب برودترین
 زمان آفر شد و کیسه نند
 عهد میکوان از نقد و فایه
 گشت ناچار راضی طاقت
 از باده در آمد و از عدم
 فوت نافه دل شردگی کرده
 مایه محبت در بادیه بحر
 انداخت لاجرم

لاجرم سواره از راه تری و بازایا و در سر ای شبست که برین ملک حال بدینوا گشته دید سر کلاه و توکل و قیصر
 بدست آورده رفته بنو فارس و سر کشته و در کج خلوت پنهان از نظر بد گنجان گشته بر چاکمه که در اسبان مانی از رنگ
 بدان فولاد نهاد و بر جوهر گلی چند با بر شیم الوان که از رنگ سرخ و سیاه پیش رنگ روی شب گلی در روز فروری
 و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش بست میل از نظارگان کار نامبر برع زیب در پیش راه گستر
 فراموش میکرد و کلمه روشن بهار از شاه زنگ آینه برش چون نقشند چمن عرق عشق شوریده خطا خطا بر عمل خود میکشید
 چون مرتب میشد چمن آن گلده خود فریب ساز بر پروانه از و بهش سر بایه میشت بکف آورده سدره درختی ساز و آواز
 عساکر و در تماشای گلهای آن نادر طراز تو آیین نقش گردانده مدنی باز از افروخته و از جوهر مستعدان جوش گلچین
 کیوان سید تا آنکه متعهدان اخبار و وزیر اظهار نمودند و بغیر مالش حسن بان کرد و بچشم آسانان مدبر حاکم
 آوردند و درین آشنای گلی از ملازماش که نسبت خود با یارینا درست میکرد حقیقت گوید و گفت آن انصاف دشمن بسکه آن
 تماشای نقش گل و زری در رنگ آینه پیش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مستی زده به
 منتقاری ضار گریز خویش که از مال خود چون شیر باد حلال و گرفت و حسن بهر هم صرف متمم ساخته نمیبست کسوت
 فاخته گون طوق در گردن کرده و مانند خوتیان و جب القبل سیاههای بزرگ مدقق آن یگانه خور ز کرده در هر که عاصیان
 زندانی خست و زبانی بدینشی چند که مالک طرح و میا بجی مرگ و دشان آنها صادق می آید و مکمل گشت و بی چند
 ستم کار شربت سر انجام القین فرمود تا گوهر با وجود پاکدستی و پاکیزه نهادی جبر از وایره حریت کشیده
 رفته بندگی بر رقیه نقش انداختند و با اینهمه باوی امن لاشش ایشوخ پرستاری ملوت گردانیده و سنگ جاری کشیدند
 و یگانه قرار و در ساختن با جریف طارکیش تا خود کرده آب عرش بر خاک خواری ریخته و برین پا و مسوکان سجاده زده
 برده و در جی خوش محبوس ساختند هر که اندر دوزخ چنین بریزد و در دست ان دیوان و ده خدین خواری و ذلت
 گرفتار ویدی اختیار شکست بر خرابی حال آن مخلوقه سخته انگشت حیرت بدندان گزیده و گنجان با اتفاق بر زبان آورده
 و استیجا که ایماه واه باشد و اینچنین پاک شربت عمل زشت در وجود آید گوهر از بریم یکبسی و در دهنهای با ند و مغارت
 حسن آتش ناک از سینه جروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که جاره
 کار خود چگونه کند و بجهت جرات حال خود هر هم کرم از که جوید چون گوهر روز در طلب مغرب نبعت و شب
 پرده طلسمانی گرد آفاق فرو بهشت جوانی سر در هوای آن نازنین که جلالت تماشای گلزاره جالش بر بدلق
 دل نازده دشت چون گستان بسا کج بر آمده کند غم بکنده کاخ تو کل انداخت و طلبانی را نمر سنگ بسته از زبان
 صبح فرساده گوهر که چون خیمه جوان و نور عین در ظلمت سواد ظلم جادوشت از صدای سنگ ترسان

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

[illegible]

از پیش کو تو ال غم کیش با یوس گریسته بد القضا قضا دوری خود اینجا قاضی بد قضا دل قاضی نیز مقید
 سلسله پیچیده منیرین کو گریشت و دین چون دانه خال آتش خشارش سوخته آتش گریش زار سوانی برگردن
 جان بست و درین قضیه با کو تو ال ساهمت کرده نجات بیچاره حسن با حصول کام خویش که ناکامی کو منین کنایت از نیست
 شمر و طاسخت که میر از دوا چنین مقدمه عقل سوز ساعی بگرداب غم فرو رفته در حال بقضای مصیبت عقل مملو
 خرد و عقیده ازیر نافذ قاضی نهاد و بدینچنین اشارت کرد ای منی شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و تهدید ساطط کار می
 در نهانخانه شب سو و گردانیده از اینجا ز کو تو ال بدو پیچید پو اب غم و انکسار صغیر دشته غریب و بیگسی رسید
 شفاعت ساخته در باب خلاص من الناس نمود چون قبول نیافت با چارایزه عیاری و پرکاری خود را فقط
 بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دین ایضا کشید و بر خط اطاعت نهاد و مشوره مقصود را در حلقه صبر شتاق طوط
 داد و انقاد از مردم مراد و خلوه مکه مشک از دوشب معین ساخته مذاق تنایش را بنوش امید حلاوت آگین گردانید و از اینجا
 در کمال یاس و حسرت بکلیه بخران خود را محبت نموده مترصد آن نشست که چون شب بخت در آید انیشیر بقدر چه
 زیاده ناگاه صبر فی دهر زین فرض خویشید و گریه مغرب نهفته شد هر و اید بر زجر جین با سپهر با شید و ماه
 را خالی دیده دوال و جوی بر کوس کار می زده عاشقان کا جوی چون دور قمر شبان گشته است سعی فقر اک است زنده
 و از هر سوره امید بر کرده است شکست بر منزل مقصود نموده جناب قاضی که بعشق جمال گوهر الحظ مانند شسته بسنج خودی پیچید
 و تنهای وصالین هر خط با بظرب فرو میشد و وقت منتهی آنکه شمشیر تهیه آسپاب آرزوی دل و حصول مراد
 خاطر سرنگار اسل بر خاست و خود را بر درینیت و خود آرائی زده عماره مولوی بر جامه تنی در بر کرده و محاسن
 چون عیان میشد از بسته چشم حق بن را بر سر سپاه است گره بنده عصای آئین دست کرده بکمال آفرودشان قدم توجه
 به نیست خیر در راه شهادت نهاد و حرام طوف کعبه امید درست کرده بازوی شمی بکشد و چون بر دیگله گوهر فایز شد با و
 گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر با افان شناسان املت مراتب احترام و مرسم تکبریم بقدم رسانیده از
 رنج خود من قدم عذر با نخواست و گفت زبان دوا ای حق شکر این نعمت غیر متصدیه که چون تو عا بدیشان برو
 شناس تکلیف بخران من گنام عبیدر سامان نزول فرمود و چندین مرتبه قاصرست میت لطفی نموده و ندانم
 زبان عذر این عذر را حواله لطیف تو میکنم قاضی از گرجو شهبای نازنین چون رئیس قاضی برستان خود را
 غریزه انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش بر این بدید و در غایت خوشنودی راه تو شفاعت آرزو مندانه
 کرده گفت ای بدید مصحف مبارک که سوره نور در آن مسطور است بقدر جان از زبان بدان سحرک الله تعالی
 که ذات انسان که انسان عین کائنات است چه نیست شریف که موجد کو منین تکمیل آن بدید قدرت کا مد خویش

خانه طالت در انچه
 دوی بخون و در چه
 غم و غم و غم
 کو تو ال انچه حصول
 مقصد از عیانت ازین
 است ساحتی حاصل شد ازین
 بر کین است ساحتی
 صفت است ساحتی
 کا جوی ازین
 کو تو ال دهر زین
 جان منی
 عماره مولوی
 دوا ای حق
 شکر این نعمت
 غیر متصدیه
 چون تو عا
 بدیشان برو
 شناس تکلیف
 بخران من
 گنام عبیدر
 سامان نزول
 فرمود و چندین
 مرتبه قاصرست
 میت لطفی
 نموده و ندانم
 زبان عذر این
 عذر را حواله
 لطیف تو میکنم
 قاضی از گرجو
 شهبای نازنین
 چون رئیس قاضی
 برستان خود را
 غریزه انگاشته
 نزدیک بآن شد
 که از آغوش بر
 این بدید و در
 غایت خوشنودی
 راه تو شفاعت
 آرزو مندانه
 کرده گفت ای
 بدید مصحف
 مبارک که سوره
 نور در آن
 مسطور است
 بقدر جان از
 زبان بدان
 سحرک الله
 تعالی
 که ذات انسان
 که انسان عین
 کائنات است
 چه نیست
 شریف که
 موجد کو
 منین تکمیل
 آن بدید
 قدرت کا
 مد خویش

صورت و دولت معنی فائز اند و مطر گردانند و تمام معنی لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارت روان
تر از رود و صفا تر از حیوان در آورده و مشهور جاوید طراز بنام ناهیدان نامور ناموران صاحب افسر در جریده لیل و
نهاریت گردانند چون سخن خود بهر شواد گردانند در بیاض دیده جایبند و بهر کسوف یکر سنج چون معنی بدوشن خوشن در
سواد چشم مردم بشینند و در هر صری که دارد بشیند و رنگ کلام خود غریز گردانند و ترا که از اینها اصلائی نصیبی نیست و فرخ
حال صورت از کمال معنی بهره نرسیم که از هر طرفی نرسندی و در غربت از بیشتر تکلیف نرسندی چه صاحب معنی هیچ
صورت را پسندند و در باب بهر از صحبت بی هنر ان اعتبار نمایند بلکه عاقل را حفظ محمدان طریقت بهیم و جوهر نرسند
اطلس انکس که از هنر عاقلیت تنها محسن هر حال صورت مزبور بودن و بدین سببیت بر خود گمان وقع و وقار بر دن بهمانا
خفت مختل باشند زیرا که حنظل باین بهر حسن صورت چون از معنی به نصیب قدری نیارد و کد و باد و جوهر سرزری چون
از منبری بهره ست فنی ندارد و از گل کاغذین بهر شگفتی در گنجی شام راحت میفراید و پیکر تصویر با چندین زیب
ظاهر مضاجرت از شایسته که بسبب است مولود و صلا در غرر مخطرات در گوشن جانده گفت گو نصیاح کدالده
ما صده در سداک فطرت کشیده میفاید ریب سزاوار است که در در بکشل گذشته آید و هر حرفی از کلام ملک انجام
که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شد و لیکن چهره پروران صورت و نشن و رسان کار نامه خود که عاقل جاتی
قالم را مبتدا تحقیق نهسته اند و حسن قیام روزگار را چشم تجربه دیده نقاب تیجان از روشی به حقیقت چنان بر کشیده
اند که سفر معانی را بوان دولت و مقدر مفتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحکام موجود و گوهر هر دم در شسته نرسند
منحر طاعل که بدین نتیجه فرسید جهان است ناز مطر در کان برین شایسته که بر حسب ارکان گیتی حکم است نرسند
سلاطین فلک شکوه جانیافت و ناگو از کمین صدف برآمده بیان بحر گرد عالم قطره زلزل شد و برین سرگوشی خواجه
گیهان نرسیده بار و تنو است گرد و در هوا با وجود ناوانی تن بهیاسین سفر نصیب منتهای چمن اختصاص یافته و بهر
کیت حرکت از خو اسیر و اسیرانم گنجانند و خسته غزل سفر مرئی مروت و بیان خط سفر خزانده مال است و اسیران هر
بشیر خویش مروت بخیر بود مردم بجان خویش درون بهر گوهر درخت که میترک بجز بای سبب که بخوار کشیده
و نه جفای تیر و بجرم خاک فلک درنگ باید کرده که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر و در صورت خود به پسند
که از سعادت سفر باز مانده مایکان کرد و در خانه گرد پا رنگین گردم و گریه و از نظر دور سماع نموش و وزم القصیه بهر کیف
از خدمت مادر محض شده بار توجه بر بارگی غنیمت است و بر قاف از باب تجارت متوجه دیار خراسان گشته
پس از چند ماه بولایت نازندان بهر پوست و محبت باز گمان نرسد که در مسجد سجاده اقامت بگستر و از هر گونه
نرسیدی ولی بهر و عدم ستود چشم توقع بر دست صاحب کرم و در باب احسان و خسته بانگ در یوزه گری

چون که از اینها اصلائی نصیبی نیست و فرخ حال صورت از کمال معنی بهره نرسیم که از هر طرفی نرسندی و در غربت از بیشتر تکلیف نرسندی چه صاحب معنی هیچ صورت را پسندند و در باب بهر از صحبت بی هنر ان اعتبار نمایند بلکه عاقل را حفظ محمدان طریقت بهیم و جوهر نرسند
اطلس انکس که از هنر عاقلیت تنها محسن هر حال صورت مزبور بودن و بدین سببیت بر خود گمان وقع و وقار بر دن بهمانا خفت مختل باشند زیرا که حنظل باین بهر حسن صورت چون از معنی به نصیب قدری نیارد و کد و باد و جوهر سرزری چون از منبری بهره ست فنی ندارد و از گل کاغذین بهر شگفتی در گنجی شام راحت میفراید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مضاجرت از شایسته که بسبب است مولود و صلا در غرر مخطرات در گوشن جانده گفت گو نصیاح کدالده ما صده در سداک فطرت کشیده میفاید ریب سزاوار است که در در بکشل گذشته آید و هر حرفی از کلام ملک انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شد و لیکن چهره پروران صورت و نشن و رسان کار نامه خود که عاقل جاتی قالم را مبتدا تحقیق نهسته اند و حسن قیام روزگار را چشم تجربه دیده نقاب تیجان از روشی به حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر معانی را بوان دولت و مقدر مفتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحکام موجود و گوهر هر دم در شسته نرسند منحر طاعل که بدین نتیجه فرسید جهان است ناز مطر در کان برین شایسته که بر حسب ارکان گیتی حکم است نرسند سلاطین فلک شکوه جانیافت و ناگو از کمین صدف برآمده بیان بحر گرد عالم قطره زلزل شد و برین سرگوشی خواجه گیهان نرسیده بار و تنو است گرد و در هوا با وجود ناوانی تن بهیاسین سفر نصیب منتهای چمن اختصاص یافته و بهر کیت حرکت از خو اسیر و اسیرانم گنجانند و خسته غزل سفر مرئی مروت و بیان خط سفر خزانده مال است و اسیران هر بشیر خویش مروت بخیر بود مردم بجان خویش درون بهر گوهر درخت که میترک بجز بای سبب که بخوار کشیده و نه جفای تیر و بجرم خاک فلک درنگ باید کرده که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر و در صورت خود به پسند که از سعادت سفر باز مانده مایکان کرد و در خانه گرد پا رنگین گردم و گریه و از نظر دور سماع نموش و وزم القصیه بهر کیف از خدمت مادر محض شده بار توجه بر بارگی غنیمت است و بر قاف از باب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت نازندان بهر پوست و محبت باز گمان نرسد که در مسجد سجاده اقامت بگستر و از هر گونه نرسیدی ولی بهر و عدم ستود چشم توقع بر دست صاحب کرم و در باب احسان و خسته بانگ در یوزه گری

رام خود وید فلک اکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهر انداخت و سر کلاه و مید بدست آورده
قرین نشست تا آنکه سقوت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تابناک صبح ستارگ در قیاس از
که منظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمد جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتلج در بر و از اندرون
نهیب زد که اینجاست بانگ بی هنگام صیبت و بیابان معاملات از کتاب تصدیع پر است مگر سرشته مردمی در محبت کم است
و عاده مروت اهدا نمودم آنها یکبار شب بخت افتاده گفتند ای جوان ایضا دشمن آخر را ستم باین کار کنی
هم امسب مشروط بود اکنون که گل صبح در چین گیتی شکفته توقف تو در میجل از کجا جانت بلای خیز و پیوده بخون خود
روضه خلد سکن بودم نشاید و در باغ فردوس صوتی از صوت زبند و زنده دران بهاش که کار بستم و شدت بجز و خور
با سحر و الوهیت و سحر جاد و عطا خیز و جوان بقانون بنویسد ان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازد جا
نهادن و بارگی بوسعت میدان زدن خوشتر است امر یکم بعضی ملت بیضا و شریعت غرا نیز خوره بغیر از فعل
رسیده به تکلیف شستی و الفضول او و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اهدا و نه باش امکان تحمل نباشد و در کار کسر
داخل فتور متصور نیست طرز کار لوی بر استین حال خود زبندید و خود را از کشمکش سوالی منزله داشته مرا از نشیب
زار تصدیع ربانی بخشید غریزان چون این نغمه تازه گوش کردند یکبار از هم روش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصور بر صورت
دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاد را زار زار برده بر آمده بعرضه اعلان جلوه کرد و در همه گوی و محفل آوازه در آید
مردوزن ابل بر زن سرگوش هم برده بعضی بسبیل شامت برخی بطریق تاسف زبانه خضت بخش دادند و جمعی از اقارب
و خویشان ندن از حد و ثواب اینها بخواهت افرازد و ملاک گشته انجمنی گردند و بواسطه فست این امر ناموس سوز نمی گشتند
بر قانون مطارجه هم می زدند و گفتند که اینچنین گدای بی وقه و قار در یوزه گرگن کم اعتبار را که نامش سرایه
هزاران ننگ عار است و غالباً گوهر شراشتمای هر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله شرک و خاندان کریم چه چنان
است که استوجب محبت گردد همانا برین همایت مصداقه را رجحانی بیعت فلک جلیت انکیر صاف دارد بر بوسه
ساخته و میدانی ناموس را رنگ سوالی زد اگر این فعالیت هم برین غلط استوار پذیرد و دیگر درین دیبا زنگانی کردن بآب
جنس و ابل روزگار بچرخیدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف هیچ هر که در سلسله قدر گوهر شکسته همسری را چون
و نامشخصی که گوهرش بسبب نجابت تن در ندید بالو لوی لا لا کجا هم طبله آید اگر چه این عیار بالا این نغمه تن جوان محبت
است یعنی دیبا قدیم لیکن اگر ندلت بر زرق روزگار نیست زیرا که در گلشنی که گلست زده بوم گرد و و خا
پیرامن یاسین برود و نصیب چمن بر افروغین و نکوش نباشد اکنون صواب بدو دانست که در هر صورتیکه دست و پا
زنگ تالار ز روی آنگیزه حال خویش باید زد و چون را بهای برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایمان

اینکه سقوت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تابناک صبح ستارگ در قیاس از
که منظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمد جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتلج در بر و از اندرون
نهیب زد که اینجاست بانگ بی هنگام صیبت و بیابان معاملات از کتاب تصدیع پر است مگر سرشته مردمی در محبت کم است
و عاده مروت اهدا نمودم آنها یکبار شب بخت افتاده گفتند ای جوان ایضا دشمن آخر را ستم باین کار کنی
هم امسب مشروط بود اکنون که گل صبح در چین گیتی شکفته توقف تو در میجل از کجا جانت بلای خیز و پیوده بخون خود
روضه خلد سکن بودم نشاید و در باغ فردوس صوتی از صوت زبند و زنده دران بهاش که کار بستم و شدت بجز و خور
با سحر و الوهیت و سحر جاد و عطا خیز و جوان بقانون بنویسد ان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازد جا
نهادن و بارگی بوسعت میدان زدن خوشتر است امر یکم بعضی ملت بیضا و شریعت غرا نیز خوره بغیر از فعل
رسیده به تکلیف شستی و الفضول او و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اهدا و نه باش امکان تحمل نباشد و در کار کسر
داخل فتور متصور نیست طرز کار لوی بر استین حال خود زبندید و خود را از کشمکش سوالی منزله داشته مرا از نشیب
زار تصدیع ربانی بخشید غریزان چون این نغمه تازه گوش کردند یکبار از هم روش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصور بر صورت
دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاد را زار زار برده بر آمده بعرضه اعلان جلوه کرد و در همه گوی و محفل آوازه در آید
مردوزن ابل بر زن سرگوش هم برده بعضی بسبیل شامت برخی بطریق تاسف زبانه خضت بخش دادند و جمعی از اقارب
و خویشان ندن از حد و ثواب اینها بخواهت افرازد و ملاک گشته انجمنی گردند و بواسطه فست این امر ناموس سوز نمی گشتند
بر قانون مطارجه هم می زدند و گفتند که اینچنین گدای بی وقه و قار در یوزه گرگن کم اعتبار را که نامش سرایه
هزاران ننگ عار است و غالباً گوهر شراشتمای هر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله شرک و خاندان کریم چه چنان
است که استوجب محبت گردد همانا برین همایت مصداقه را رجحانی بیعت فلک جلیت انکیر صاف دارد بر بوسه
ساخته و میدانی ناموس را رنگ سوالی زد اگر این فعالیت هم برین غلط استوار پذیرد و دیگر درین دیبا زنگانی کردن بآب
جنس و ابل روزگار بچرخیدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف هیچ هر که در سلسله قدر گوهر شکسته همسری را چون
و نامشخصی که گوهرش بسبب نجابت تن در ندید بالو لوی لا لا کجا هم طبله آید اگر چه این عیار بالا این نغمه تن جوان محبت
است یعنی دیبا قدیم لیکن اگر ندلت بر زرق روزگار نیست زیرا که در گلشنی که گلست زده بوم گرد و و خا
پیرامن یاسین برود و نصیب چمن بر افروغین و نکوش نباشد اکنون صواب بدو دانست که در هر صورتیکه دست و پا
زنگ تالار ز روی آنگیزه حال خویش باید زد و چون را بهای برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایمان

حدیث منسوبه شود و نمایان عهد و وزارت به سببترین تقریبی که اکنون نه کاران بجز افتخار و بزرگواری
از ان بزرگ صورت و معنی بنجیدم و بختی غرور از او بچشم سبب معیشت فرا گرفته بقاعده ارباب تجارت سفر و وطن گردیدم
و بعیت قدم تجارت و از آنکه مانده مسافر در راه نقصان نهاده ازین سواری تمام غیر از خدمت سود نکردم و
بفرمان مشیت لم یزل و نوشت از آن دولت خدائی بگذشتی فاده رسیده شهر شاکشم و گمان غالب دارم که
بدین حال بختلال من خبری باز بگوید و بختلال اندر و دیار غربت بگذشت کنونی چشم دارم که چون غریبان با حری
این خاک را گوش کردند و دیگر از جیب خیزند و بخواه ایند که بی سپهر را به یکسایه باده لطف بودن افتاد و گمان
خاک غربت را دست گرفتن بشود و بختی که بمانست و فریاد نام یک و آوازه خیر و خیر و بیچاره بیان سبب که چنانست
یاران بگراین قاعده در شهر شاکشم و اعز به این استماع این مقامات از شدت فقر و محنت بیگانه گی نفرت نموده
بیکبار بر سر حد لطف مهربانی فراریده جوار از استمال ساختند و گفتند اگر شاد به مقامات به پیر پیچید و این شکی
کنند و بختی گفتار بر آن ساطع و فوق گیر و بپایند مستوجب این محبت و استیفاء بشود و بیگانه گی نسیم و نا محکم در میان
غربت بینا جدید کنیم جوان گفت من را در مدعی و بختی مروت چنانست که بدت یکم محبت داده دست فرست از دانات
جمال من کوتاه سازید اگر در عرض بدت سهو و پرده ریش پیش از روی شاد بختی مرتفع گردد و توقع مقاله ام بطور
صدق و صدا و توقع و فرین آید عثمان خلی مراد و قضیه اقتضای من بشود و اگر صادق علیه بر خلاف دعوی بر سر و فرزند
مرزا جاده انقیاد و فرمان شما اصلا جمال عدل بخوابد بود و غریبان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای
ایام مهو و پس از انوی تحمل شستند و منبر گشتند تا از تنی خفا چه بر منصف ظهور کرد چون بیکسان مدبرین رنگ قر
یافت جوان غریب چند ببال وصال و سبب دولت بد نظر گرفت خور قابل فرسوده و خشت ریزه خام و وادار
از آجر و کلبه در غایت کشتی که بواسطه بهم تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد و ناچار ازین قطع
سرشته امید و انجام کار بگریستن بنا کامی غالب نمی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لغنا و در یک ماه از
حمله مرید الهی دست و بازده توان در تحصیل سبب شاکشم کوشیده خاتون انفسی از آغوشی نجات نمی بخشید چون
شماره ایام مهو و بسر از بعل تقرب بنگام مفارقت بگردانید باز و بهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سرور
از بدت عبس وصال با قیامده و اندر و بجران بر دل مستولی گشت از طریان اینچنان بیکبار از اوج استقامت بهیضه
بی استعلائی در افتاد و در صعب تر از بنگام سکرات بشک و در دوازده سی باوه یاس نموده جان نگاه سر کرد و ناله
بگریه خراش بر داشت و غرور که در آمد و بیات غم اندود بر قی که در دل خارا اثر میکرد و بقاعده فروماندگان
سینه چال نو میدی خواندن آغاز نهاد و انفا تا فرزند شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت

۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

حق است ملک اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اتفاق و بغیر نشان فرماید هیچ کس به جانشین سر برود بدین سبب
اقا و ناله جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عثمان اقیانار دست داده حلقه
وزیر جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد آرم است بچو صلیت رسید سلطان گفت ای خدا
دوست فلندرم بسوز دل آشنا و بدیع درد مبتلا و در آتش محبت شربت و از سوز نازکی میخ گشته نموده در آلود
باعث ارتکاب قصید بچ شده بچ گشتاخی فرو داده اگر قانون کرم مرعیتند بار و بی سها با بچا کرم جرم جزوی
فرموده خواهی بود جوان فی الحال در یکشاد و سلطان را با خام اندرون برو خوابی دید سها یون نظر و سافر
بیا س درانی بلبس خلعت نسوانی منع از معاینتد اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و غیرتی در و قش
بدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبار و بدیسی از بر نشیم و باز رز که دبیر است مخالف گیر و زمانی بنمود وقت اینفر خود
چنگ بنواز جوان در مندا زخم خورن بلا لیل سرگشته ده چون گوهر در آب خود فرو خورده گفت ای فلندرنایا شک
عشق لغت در زمان بخت صفت که در آتش بلا سوخته اند با جمیع خاطر ان آوریده و درون چه آئینش که درین
تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصایمائی ندانی که نمی بینم ندارم ویر خود بیش از اینکه نفس را بیک
شمارم نوحه میکنم تو از ساد و لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ایچا کرم و نوی بیان تو دل نشسته بان داوی
شوق را کباباخته باعث ارتکاب این قصید گشته اکنون جرم ما را ندیل عافیت برش و بندی بر باجاری خود
اگر بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و بغیر از چه راه است جوان از بدیت حال تا نهایت کار قصه
باز خواند نگاه ناله را با آه آئینشی داده صدتی بر کشید و در خدمت سلطان عذر بخاست سلطان بجز و طبع و بیگانه
فرزدکی را از منتبان خود بر پیشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده ماهر حسا که بازه از اسباب بیخسته قدر
گران از سر کار خاصه برشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش و عاید اتفاقا و اینکه و الیان زن از عمر
انقضای ایام موجود و سمرامانند شاید حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آئین در میان داشتند غلامی
یوسف ویدله بخلعت غریزی خلع و بر شیب کاههای مرصع تمام سوار و سنا طری حبت چابک ادا در جلو سها
زمان و جولان گمان در رسید و از مردم از سر کوی رسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبه
بهند نشو و نما بافته و اندر پیرایه بدین شهر آمده کجاست از اساع گمان بردند که غیر از ان جوان غریب با
غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخوابه تاجر بردند و جوار بر بنده ای
داوند غلام جوان در چار شد آداب تقدیر ساینده نقد و جنتی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر
تسلیم پیام کرد که ایغیر بر شیر در در غم فراق چون پیر کسان چشم بدیده شده خدا را از کوی میر می جو خبر و

۱۱ حلقه در آن زمان
۱۲ از فتح باب خود
۱۳ حلقه در آن زمان
۱۴ حلقه در آن زمان
۱۵ حلقه در آن زمان
۱۶ حلقه در آن زمان
۱۷ حلقه در آن زمان
۱۸ حلقه در آن زمان
۱۹ حلقه در آن زمان
۲۰ حلقه در آن زمان
۲۱ حلقه در آن زمان
۲۲ حلقه در آن زمان
۲۳ حلقه در آن زمان
۲۴ حلقه در آن زمان
۲۵ حلقه در آن زمان
۲۶ حلقه در آن زمان
۲۷ حلقه در آن زمان
۲۸ حلقه در آن زمان
۲۹ حلقه در آن زمان
۳۰ حلقه در آن زمان
۳۱ حلقه در آن زمان
۳۲ حلقه در آن زمان
۳۳ حلقه در آن زمان
۳۴ حلقه در آن زمان
۳۵ حلقه در آن زمان
۳۶ حلقه در آن زمان
۳۷ حلقه در آن زمان
۳۸ حلقه در آن زمان
۳۹ حلقه در آن زمان
۴۰ حلقه در آن زمان
۴۱ حلقه در آن زمان
۴۲ حلقه در آن زمان
۴۳ حلقه در آن زمان
۴۴ حلقه در آن زمان
۴۵ حلقه در آن زمان
۴۶ حلقه در آن زمان
۴۷ حلقه در آن زمان
۴۸ حلقه در آن زمان
۴۹ حلقه در آن زمان
۵۰ حلقه در آن زمان
۵۱ حلقه در آن زمان
۵۲ حلقه در آن زمان
۵۳ حلقه در آن زمان
۵۴ حلقه در آن زمان
۵۵ حلقه در آن زمان
۵۶ حلقه در آن زمان
۵۷ حلقه در آن زمان
۵۸ حلقه در آن زمان
۵۹ حلقه در آن زمان
۶۰ حلقه در آن زمان
۶۱ حلقه در آن زمان
۶۲ حلقه در آن زمان
۶۳ حلقه در آن زمان
۶۴ حلقه در آن زمان
۶۵ حلقه در آن زمان
۶۶ حلقه در آن زمان
۶۷ حلقه در آن زمان
۶۸ حلقه در آن زمان
۶۹ حلقه در آن زمان
۷۰ حلقه در آن زمان
۷۱ حلقه در آن زمان
۷۲ حلقه در آن زمان
۷۳ حلقه در آن زمان
۷۴ حلقه در آن زمان
۷۵ حلقه در آن زمان
۷۶ حلقه در آن زمان
۷۷ حلقه در آن زمان
۷۸ حلقه در آن زمان
۷۹ حلقه در آن زمان
۸۰ حلقه در آن زمان
۸۱ حلقه در آن زمان
۸۲ حلقه در آن زمان
۸۳ حلقه در آن زمان
۸۴ حلقه در آن زمان
۸۵ حلقه در آن زمان
۸۶ حلقه در آن زمان
۸۷ حلقه در آن زمان
۸۸ حلقه در آن زمان
۸۹ حلقه در آن زمان
۹۰ حلقه در آن زمان
۹۱ حلقه در آن زمان
۹۲ حلقه در آن زمان
۹۳ حلقه در آن زمان
۹۴ حلقه در آن زمان
۹۵ حلقه در آن زمان
۹۶ حلقه در آن زمان
۹۷ حلقه در آن زمان
۹۸ حلقه در آن زمان
۹۹ حلقه در آن زمان
۱۰۰ حلقه در آن زمان

بکلیسای مغرب بهشت و صنام تورانی ابراهیم نجم درویش را بنیان رنگ سپهر جلوه سپهر جلوه افروز کردید در این
ویرانی چون نا امین بود متوجه معجزه می شد و فرخ خال از غفلت از آن گوشه بر خاسته و وضو می گرفت قیام داشت
و در آن محل شمشان چرخ افروخته بودند بجای شمع می نشست و بیاض صم خویش را شک شکوف گون بختن آغاز می
تا آنکه نمی از شب سپهری گشت ناگاه آواز یادم بر دم بر می زد و بلند شد و فرخ خال آنها را از زمره ناری فرا گرفته
از یکدیگر پنهانی سپرده از روشنی شمع برخاسته در سایه متواری گشت یکبار جمعی از زندان بایستادند و در پیش
بقاعده بنمودند و فاده گفتند شنیده ایم که دختر زناده این شهر تخت مرصع استراحت نماید و یوریکه بخرام
ازدواج خود دارد اگر شب همین توجه حاجت رومی تو بدست آید هم سر دختر نذر این آستان بجا می آید گفتند
از اینجا آمده راه مقصود هر که در فرخ خال انقیاد و بیعت می شود به با خود گفت که در دختر با شاه در حسن حدیث
به بلوی استراحت بر چارالش نازینه زد و چندین کس از بهر سر کلام هم پاسداری قیام می ورزند و زنان چو نر
دست یابند القصص از نقصانهای چندی پیش تن تو مند دختر زاده را بیک از غلبان نوم بر خاری حال خود تو
نداشت با تخت مرصع پیشت حاضر آوردند و با اتفاق سر سجده نهادند فرخ خال چون از پیش نظر جمال آن
صنم انداخت یکبار در بخت فرو رفت و کشتن آتچنان بر می رخ خورشید دیدار بی جرم و بی عیب تمام سرگشته
دیار را استخلاص از توجه گماشتن بر دست بخت لازم گردانید و تیسری بکار برده با و از ترس گفت که نذر شما بدو
موصول شد مقتضای اخلاص است بعد از این پیوسته مشمول تو جیاست که گشت ما بوده پیغم نقوحات غیبی کامیاب شدند
بود آن بنگه لان صحبت انگاشته و عقیده افروزد و در نه خلاص و را مافوق تصور دیده مجد و امانت سجده مودی
ساعتد فرخ خال چون دست که فووشش موثر گشته با دیگر گفت که از پیشگاه سعاد و ما چنان حکم بنهاد میسر که شما سر
رفته یکی را که بود عقیده را دوت مصفا با تعین کنید تا سر خضر از فرودش بر داشته بپایانند آنها فی الفور قدم
بر فاده انقیاد و سپهر یکی بسجبت سر کلام هم سر دختر بدرون فرستادند فرخ خال از پیشت بجای بقی حسیه
بینخ خار شکاف رکن پایکی بر خاک عظیم انداخت چون ساعتی گذشت در دامن دیگر بود فرخ در رنگ یاده
بر قیاس کار باعث طلوع از در دیو وطن برده یکی دیگر از فرستاده ها سبیل جمال در بافته بر تقدیر وقوع او از آرزو
خلاف منوع گردانند و نانی نیز به بلوی دزد و اول نشسته با خر ملاک از چشمه فرودادش گردن کوه ماه هرا
هر مشت تن گوی مرده بعد از خسی بر خاک عظیم نمودند و صحنی تجماع از خون غیث آن سیه گلیمان چون بزم
بهار رنگین شد شاهزاده چون از هم خردان پرست پری پیکار که سرخوش ماده استراحت بود از خواب غفلت
بیدار ساخت آنسر دختر نرین بهشتان را بجزر ملاحظه انحال از ره بر اندام فاده و رنگ بر روشکست

صبح نقشه گردید و عروس خاور از نظر افق سحر کشیده ماه مان و پسران از جامه خواب برآمده بغداد را می بیند و بواسطه
 اقدام حرمات مرجع حاکم گشته و خمر را بیدار در خوش جوان زیر نظر خمر زده و خمر سیاهی و سر و موی سلطان
 پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بیدار شود از زنده ساعتی از استیلا ی حیرت چون صورت و بیابان گشت مانند
 و در بیابان چشم پوشی و اغماض با عت هلاک خود هستند بلا عیاشی زده ناظر در خمر زده و در لای و او را ناظر در
 اصل حال قول کزینان تصدیق کرده و قیاس چنین امر عافیت سوز خارج از دایره امکان نیست و پس سار از افق
 بر بیل اضطراب بجلو نکرده و خمر زده گوید که آتش فتنه بالا گرفته و در حرم من ماموس برق بلای زده بیکبار از پیش من می نشیند
 نایره تهرش بیاید غیرت با شغال آمده بی آنکه نایلی بکار بر دهنه خال ابدیت هر چه تمامتر از زار خورش خواب بر دشته
 فی الفور دست بگردن بست فرخ خال که از خواب نشین بر خاسته بیکبار سر را بر سرکات بندوق جان یافت تحت پر خمر
 فرو رفت و بیغاید ریب خود را آماه سفر انجمن دست گرفت سبحان الله گاه باشد که شکوئی و یال جان گردد
 و حسان و سطل هلاک شود اکنون خراشیده نیل مقصود این شود شکوه خواب بدیده و در دگر و گم و نایده و حال
 جانان گوهر جان بمقتضای اهل تسلیم نایم چاره نیست مرثیای انجمن و خمر خیم باز کرد و جوان را گرفتار خیمه بلای
 فی الحال با یک بر زد که ای طربلی ابر انجمن بر آورد بی منت نشاید که بادی سر بر پیش کش سازد و نشینی ناچار
 بشکند ناظر سخن و خمر را بجلو استغفار فرو داده و از دغی غضب آشفته و گفت ای دختر خیار دشمن او خمر خیمه نامور
 بدید خاک خوری انباشی و نه طبع بشری خاک سر نصیبان بر وزن روزگار خود بخیتی و بایهیم در صد شاعران با یکبار
 مستوجب دار بوده از کتاب شخصی پنهانی و ندانی که از مرگ تو نفسی پیش نیست و خمر از مرگ احراف ناظر از عاده
 ادب نایره غضب به شغال آمد و چون دست بجای سید با چار انگ زدیده و باریده خیار گلرنگ مانند برگ گل از چشم نهان
 اشک گلگون تر ساخت ناظر زده پاشا آمده آغار سخن از دعا کرده گفت شما باقی عمر تو مافوق اندازه فکر است
 هندستان و قیصر دس باد مشایری بغایت منکر و جرم دولت سلطان بوقوع آمده که از حاکمان آن با و ده ماموس
 از زبان و مایه ریخته نیاید ای که بساط جاده و جلال خسروانی رسام و نه راسته آنکه با غماض و ده لبت در سازم پاشا
 ازین سخن بغایت متعجب گشته گفت واقعه صیبت و معاند چو منت مکر در شبستان خلافت جلال امینی ماموش
 شد یا پیوند عصمت از سلسله این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از برده بیرون انداخت
 صورت ماجرا باز نمود با دشته از عافیت غیرت چون بحر مستطاعم بجوش آمده و مقتضای فقر قرمانی یا بهر
 بنیان هستی آن بیگانه زمان و ناظر او را معقوبتی که فریاد بر آن تعقل نتوان کرد
 بسو سیاستگاه کشیده و خاشاکش بر تیغ حواله کرده آن بیچاره ناچار تن

عروس خاور از نظر افق سحر کشیده ماه مان و پسران از جامه خواب برآمده بغداد را می بیند و بواسطه اقدام حرمات مرجع حاکم گشته و خمر را بیدار در خوش جوان زیر نظر خمر زده و خمر سیاهی و سر و موی سلطان پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بیدار شود از زنده ساعتی از استیلا ی حیرت چون صورت و بیابان گشت مانند و در بیابان چشم پوشی و اغماض با عت هلاک خود هستند بلا عیاشی زده ناظر در خمر زده و در لای و او را ناظر در اصل حال قول کزینان تصدیق کرده و قیاس چنین امر عافیت سوز خارج از دایره امکان نیست و پس سار از افق بر بیل اضطراب بجلو نکرده و خمر زده گوید که آتش فتنه بالا گرفته و در حرم من ماموس برق بلای زده بیکبار از پیش من می نشیند نایره تهرش بیاید غیرت با شغال آمده بی آنکه نایلی بکار بر دهنه خال ابدیت هر چه تمامتر از زار خورش خواب بر دشته فی الفور دست بگردن بست فرخ خال که از خواب نشین بر خاسته بیکبار سر را بر سرکات بندوق جان یافت تحت پر خمر فرو رفت و بیغاید ریب خود را آماه سفر انجمن دست گرفت سبحان الله گاه باشد که شکوئی و یال جان گردد و حسان و سطل هلاک شود اکنون خراشیده نیل مقصود این شود شکوه خواب بدیده و در دگر و گم و نایده و حال جانان گوهر جان بمقتضای اهل تسلیم نایم چاره نیست مرثیای انجمن و خمر خیم باز کرد و جوان را گرفتار خیمه بلای فی الحال با یک بر زد که ای طربلی ابر انجمن بر آورد بی منت نشاید که بادی سر بر پیش کش سازد و نشینی ناچار بشکند ناظر سخن و خمر را بجلو استغفار فرو داده و از دغی غضب آشفته و گفت ای دختر خیار دشمن او خمر خیمه نامور بدید خاک خوری انباشی و نه طبع بشری خاک سر نصیبان بر وزن روزگار خود بخیتی و بایهیم در صد شاعران با یکبار مستوجب دار بوده از کتاب شخصی پنهانی و ندانی که از مرگ تو نفسی پیش نیست و خمر از مرگ احراف ناظر از عاده ادب نایره غضب به شغال آمد و چون دست بجای سید با چار انگ زدیده و باریده خیار گلرنگ مانند برگ گل از چشم نهان اشک گلگون تر ساخت ناظر زده پاشا آمده آغار سخن از دعا کرده گفت شما باقی عمر تو مافوق اندازه فکر است هندستان و قیصر دس باد مشایری بغایت منکر و جرم دولت سلطان بوقوع آمده که از حاکمان آن با و ده ماموس از زبان و مایه ریخته نیاید ای که بساط جاده و جلال خسروانی رسام و نه راسته آنکه با غماض و ده لبت در سازم پاشا ازین سخن بغایت متعجب گشته گفت واقعه صیبت و معاند چو منت مکر در شبستان خلافت جلال امینی ماموش شد یا پیوند عصمت از سلسله این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از برده بیرون انداخت صورت ماجرا باز نمود با دشته از عافیت غیرت چون بحر مستطاعم بجوش آمده و مقتضای فقر قرمانی یا بهر بنیان هستی آن بیگانه زمان و ناظر او را معقوبتی که فریاد بر آن تعقل نتوان کرد بسو سیاستگاه کشیده و خاشاکش بر تیغ حواله کرده آن بیچاره ناچار تن

بیچاره تا چارتن بقدر سیدیم خود را بمقابل اجل قدم توجیه سپرد و دختر زینب را توفیق یافت مصطفی کشته بر سید محبت نجات باو
 آورد و حیضه را مرتب باو بموقف عرض نشاند و گفت ای پدید بی آنکه در معانله خوضی رود و حقیقت حال از پرده و خفا بر
 رو کرد و زاننده خون بگینا ای نختن بمیالقه هجوم تخریب بنیانتی یکی فرمان داد و بشوید ارباب بعدلت و صاحب
 انصافیت و از زمانه نمایان که به پاسانی خلایق نامور انداز کتاب این امر که محصل عدلست پرتا زیاده قتل انجوان
 که مستحق نیران نیست و حق عظیم برین دست ابد قرار ثابت کرد و حکم کردن همانا باو شاه علی الاطلاق را بر خود بخشید
 آورد و دست آخر بپندیش از انوقت که پیش او در عادل این نام واقع شود چو نتواند سلطانی باگرای در موقف مساوی
 حاضر آمده بهنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود باو شاه ازین پنهان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان
 همان دن بکار برده منظر ترزان مجبور باشند و در پرتو هوش حالش توجیه فرموده دختر چون فرمان یافت صورت واقعه
 ای که و کاست بر وی بجا بر اعلان نگاشت و گفت مصداق اینحال روشن طراز است که در کلیه استحقاق
 افتاده اند چون مرتب تحقیق بقدر سید قتل دختر حسن تصدیق یافت و امین جان جوان از نوبت بخیر عصفیان بهر برادر پسر
 انکشاف حال سلطان عرف الغفان حسین آورده فرخ فال الغفان تعظیم نزد خود خواند و عند تقصیر خواسته بر صدر
 عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم بنشاند گفت التماس است که بدین تقصیر که بحسب عفت و نادانی که لازم طاعت
 انسانی فخرت بشیرت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نشاندی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهان بینی است
 بهر ستاری خویش نبواری فرخ فال گفت ای شهنشا و الا جاهد لقب بند قضا و کارگاه مشیت بر لوح جمیم
 نقش سببه باشد از ملازمان جناب عالی در بنیاب لبریز شکایت بودن صواب نباشد و اینکه این آواره کوئی غریب
 را میجو امید که بقدر ندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت است که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
 ستاد غیر مترصد است که معلومی شوار و همی صیبت از دیر باز پیش نهاد و محبت این جای باز است امید که این هیچ
 وجود را بر و درین بهنگام مخلص فرمائید که سرگ ترین عنایت در حق این داعی صمیمی عزیزین نباشد باو شاه
 در غیبت او مهتا و گشته گفت خورشید خاطر چنانست که چندی در میان پدیرای تو وقف بوده بود جمال خویش
 شبستان دل مشتاق را سوز میا خن تا اینجا که اکنون خاطر مایه نیست در رعایت تربیت بدل توجیه میفرماید
 اما چون طبع گرامی مایل بدست که بدر و مفارقت خویش دل ویدر طلب لاله کرد و در مملای مرغ اندوه و غم کنی
 از انقبال آن گریزی نیست خدا بمراد او لیکن همه حال باید که جناب دولت مار خانه ناز خود دست از سلوک سل
 و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت شما خویش باز نایستی و اگر همی مرکز خاطر باشد در باب سر انجام آن از او بجا
 دولت عذر از استغاثت کنی تا با حسن و کرم عادت و باو در پی بقدریم رسانیده آید فرخ فال چون توجیه

در محفل منوچهر شاه و همگی که اگر از پیشگاه عسابت حضرت مدد شمرند بهتر خود که در کلبه سکونت موجود است چون
 انگلستان در جلوه عرض آید که اینها سخن از بیعتی بنیاد است که این شده با این نشان مسافران اینها را
 و شمرند محل مناسبت عین کردند این دو در یک یگانگی گوش طایفه که باب داده آهنگ عشاق است کرده و باز در این
 سترگ گردانیدند و فطرت که دست میزد این دل نوانان پیش چشم که میر و سوخته نیم جان است و با که در شهر و شهر که
 بیت و چه نکرسی باور کسان چندگی از زبان من و بیکبار از ده حجاب برآمده بقانونی نو خنک که در حق لطف تیرنوی
 آفرین یاد آمدن با فتنی چه سید انگاه ساز از چنگ ناگروه و در از دیر مجلس بیرون برده می آید و در کشیدند که فتن
 بر شمرند و از نشان مانند مردم بر نقش از خود و صورت بار بختی و پیش فتنه انسان چون سحر سامری در جنبه
 موسوی نویسی را که شمرند بانگ گوسار یافت صحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا بخندد آمدند و گوی بگو از این
 بگریه زار آید و بیکبار از سر گرفته و سخن آواز و مجسمات فن برین و دنیا و مردم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف
 پیچیده می آید و چون مجلس انتشار یافت و اهل سخن هر سو متفرق گشتند و پذیر و ناپسند یعنی فرخ خال و جعفر نیز از اینجا
 برآمده بجهت بیت مکانی بدست آورده و دیگر و آنکه صبح صامسب از کج غزلت با وقت ندین برآمده صنوبر نام و در فتن
 یگانگی جهان که برسانی فهم و ادراک ترا که شمرند و لطف ناز و موسوم بود و خاطر نش با فتنه میلانی وانی جبهت اینها
 اطلاع یافته با ستای حضور که اینها نیز یعنی از نور عظیم و بسته بلامکان در خدمت نشا فتنه و نخت بقانون
 توان شیرین سخن بنده سخن و بدیهه سیانی دیر می کرد و سپهر فرس طنبور را در مضامین هر امیر چهار آورده و در شبنام
 و لکشم و صوت و لکشم پاره و سحر سامری در دیده در علم موسیقی بر بیضا نمودند و انداخته خود و فن عالی برین غایت
 ساختند که سایر را با غنچه پیش بیان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قیامی استادی بر قامت خود و اینها
 دیده و ناچار در هر که تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در امل صحبت درست نشسته و درش بر شمر
 مقید سلسله محبت اینها گشت که لمحیر حضرت دور می تجویر غنی و مودود در کمر بام خلو نکرده محرمیت بار یافته و
 ترین زمره ندا گشتند تا آنکه مستغلات امیر آنها کیفیت امروز متربان بساط سعادت مسافران یگانگی جهان گشتند
 و از پیشگاه خلافت با حصار اینها فراتر شد صنوبر بر مقصود وجودیت گردن با نقیاد کم نهاده هر و مظهر جاد و
 را بجلوه محفل آید و در محفل منوچهر صوفی طر ساخت فرخ خال که خاک جابش را قوتیای دیده دل میبند
 و نسیمی که از سر نقش سیرید و سیلا بستم غنچه اسید می نگاشت چون بهشتیاری کوکب بلند و بختیاری تخت
 بیواسطه حجاب دیده آید و مندر تماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد پوشش ناکرده مستی خود را فراموش
 ساخت و دیری چون اختر نشان نگاه تیار که در میر عارض مهربانانش و خنده بود و حریت در اقصا

در محفل منوچهر شاه و همگی که اگر از پیشگاه عسابت حضرت مدد شمرند بهتر خود که در کلبه سکونت موجود است چون
 انگلستان در جلوه عرض آید که اینها سخن از بیعتی بنیاد است که این شده با این نشان مسافران اینها را
 و شمرند محل مناسبت عین کردند این دو در یک یگانگی گوش طایفه که باب داده آهنگ عشاق است کرده و باز در این
 سترگ گردانیدند و فطرت که دست میزد این دل نوانان پیش چشم که میر و سوخته نیم جان است و با که در شهر و شهر که
 بیت و چه نکرسی باور کسان چندگی از زبان من و بیکبار از ده حجاب برآمده بقانونی نو خنک که در حق لطف تیرنوی
 آفرین یاد آمدن با فتنی چه سید انگاه ساز از چنگ ناگروه و در از دیر مجلس بیرون برده می آید و در کشیدند که فتن
 بر شمرند و از نشان مانند مردم بر نقش از خود و صورت بار بختی و پیش فتنه انسان چون سحر سامری در جنبه
 موسوی نویسی را که شمرند بانگ گوسار یافت صحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا بخندد آمدند و گوی بگو از این
 بگریه زار آید و بیکبار از سر گرفته و سخن آواز و مجسمات فن برین و دنیا و مردم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف
 پیچیده می آید و چون مجلس انتشار یافت و اهل سخن هر سو متفرق گشتند و پذیر و ناپسند یعنی فرخ خال و جعفر نیز از اینجا
 برآمده بجهت بیت مکانی بدست آورده و دیگر و آنکه صبح صامسب از کج غزلت با وقت ندین برآمده صنوبر نام و در فتن
 یگانگی جهان که برسانی فهم و ادراک ترا که شمرند و لطف ناز و موسوم بود و خاطر نش با فتنه میلانی وانی جبهت اینها
 اطلاع یافته با ستای حضور که اینها نیز یعنی از نور عظیم و بسته بلامکان در خدمت نشا فتنه و نخت بقانون
 توان شیرین سخن بنده سخن و بدیهه سیانی دیر می کرد و سپهر فرس طنبور را در مضامین هر امیر چهار آورده و در شبنام
 و لکشم و صوت و لکشم پاره و سحر سامری در دیده در علم موسیقی بر بیضا نمودند و انداخته خود و فن عالی برین غایت
 ساختند که سایر را با غنچه پیش بیان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قیامی استادی بر قامت خود و اینها
 دیده و ناچار در هر که تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در امل صحبت درست نشسته و درش بر شمر
 مقید سلسله محبت اینها گشت که لمحیر حضرت دور می تجویر غنی و مودود در کمر بام خلو نکرده محرمیت بار یافته و
 ترین زمره ندا گشتند تا آنکه مستغلات امیر آنها کیفیت امروز متربان بساط سعادت مسافران یگانگی جهان گشتند
 و از پیشگاه خلافت با حصار اینها فراتر شد صنوبر بر مقصود وجودیت گردن با نقیاد کم نهاده هر و مظهر جاد و
 را بجلوه محفل آید و در محفل منوچهر صوفی طر ساخت فرخ خال که خاک جابش را قوتیای دیده دل میبند
 و نسیمی که از سر نقش سیرید و سیلا بستم غنچه اسید می نگاشت چون بهشتیاری کوکب بلند و بختیاری تخت
 بیواسطه حجاب دیده آید و مندر تماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد پوشش ناکرده مستی خود را فراموش
 ساخت و دیری چون اختر نشان نگاه تیار که در میر عارض مهربانانش و خنده بود و حریت در اقصا

پیشده گفت که حقیقت خود را بگویم و اگر به بعضی از اینها باور دارم از بیم جان ترسان
 همان بهر بیاورم و بگویم که اگر کسی را می زارم و از حرکت سپهر از نگاه خویش جدا افتاده و او را
 این صوری مانده از گشته ام حالیا جاره کار خود ندانم و به جاده سپید بدن نتوانم خدای را او را می بینم و می بینم
 و چون جوانان بیامردی وستم بگیر و خضر و اریل را به شویا بر فغان خود باز به رسم و دیگر مایل و دیار خویش بپوشم
 مرد می کن تو از برای خدا براهی که کرده ایم بنیاد جوان چون حقیقت کثیر الاختلال من گویا نیست سبحان تحفه که در
 ترکم بود و با انتشار نهاد و عرق طغش سحرک آمد و گفت در از از انقسام معلول گرد آید که حالیا از مخرج آفات برده
 جستی و از و طه هلاک باصل بحالت پیوستی درین نزدیکی شهرت بنایت دلکش سوادش چون با من هست برتا
 همکار و ساکنانش لبان سکنه فردوس آباد و لغوی دلدیدی در بر زدنش انوار نعمت فساد و خاندانش
 چون خلوت اندر محض صفای رنگانی از قصور نگارینش نشی و کارگاه در دین از سواد بهادش نموده نشووی
 بهیشتی شده پیش پایش از کفر خیز بسزد در پیش گر اسبده بوشن با سوگی در و شیشه از خاشاک و گلی به سال بکمان
 سبزه شاخ به سبزه در و نماز نیست خراج به پیش پای به آغشته اند به نوگونی در و در خوان گشته اند از زمان قدیم شهرت
 باز موسوم و معروف گشته و من با بر بوی آن محمود دارم و رشک فردوس بسیار دارم بیکه قصور دلکش در سبزه زار
 دارد و سکنه اش مانند جوارح بهشت و دیوار و بیاتش لبان فرادینش جان مسرت فراد و مراد خوان نعمت با
 می مانند ملائکه تاجیک در باد به پهای من دیوان شود از سر گردانی این تبه جانکاه نجات یافته بدین صحرای طرازی
 و بر جاربایش تنه بیایم که رسم و دیواری بشیوه مهرانی از و مشاهده کرده ام مراد و ما و خدا را فکر خواندم و دیان
 سایه بدینش افتادم تا آنکه به روزانه شهر فایز گشتم و چون به پیش نگاه کردم حیرتم از جبار بود که بند شتم خلد بر نیست
 آن بر نیای غریب سخن با بدینجا رسانیده بود که یک ناگاه دو گریه گینه جو سبزه با هم حمیده از فراز نام اندرون مجلس
 افتاد اهل آنجمن که رو به بازی خلک غافل نشسته با سماع باجای غریب بر پا گشتن بودند بلا خاشاک از جاست
 از خروش گر بها چون خروس تیر سبکی زبیده و جوان غریب فرست یافته با سبکی از میان بدرجت غریب
 چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نار سبدی ضربیه با بان پریشان شد بر تبه که انتظار بر بر بخش
 اسبلا یافت چند اندک راه در طلبش هر سو و دیدند تیری از آن نیافند و نشانند عفا ناید گشت چون از
 باد آک فیه ماجرا و کیفیت بهایش از حدیقا سبزه بود و بیستری می لش طمان غلیظ پیوست که از قید ازاد
 ازیده که سبزه فتنه کردیده تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد به جزا و لیا و احباب در اندر زشار داشت که رفت
 بهر احوال بی دیدنیاد و بهر سبکی افتاد و در یک کف نهاده با معده و کچاز قدیم و مساره و غلام هر روز

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

یا این رسید بجان یا جان ز تن بر آید بخدا و این کارم قدری بهتر ازین تعویذ بود پس که این شعر را که از اصفیه
 آتیه میابد چون منقهری خفاش وار و مری کوی کاهی پیرنه خاک ناپیدی مرغی پیری یاس گریه کن بخش خناس گریه کن از دست
 آفتاب طلب نجات در فرج حال عزیز با فون تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده و در ده جندان تیار
 شد و گفت ای سید معتمد لوده افغانی صطبار بوده و هر حدیست الهی پیش از آنجا که کاره ماور گرد و دقت
 شاید که در زمان معهود مشغول بود و از پرده غیب رخ نمایان کنی دنبال من شتاب تا آید به مقصود و بمنون شوم عزیز من
 در پیچه اقسام غنچه امید بسته و در فراخ نامی آرم و بکن قدم سپرده بسوگی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرمود
 جاوه نور شد چون پس از طی نیزی مسافت پیاپی منجی در رسید و می استقامت و زید و شعیب بنی زید و زید و
 گفت اگر چه در راه طلب خادقی از عدم زیاده و اعداد لکنک باشد و آتایی و مفصل و توانی و در تن داری بدین راه
 که تنویدم شتاب آجاوه مقصود غلط کنی و حفظ انسبت دولت حاضر باش و شمشیر علاج بیایم خار که در کمال
 حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در چنگ از افراط زد و کسی مفصل و اعضا پیدا آید از حرکت باز دارد
 و طبیعت را ملال آرم گردانید که این شمشیر از نیام بیرون کشیده و در پیش خود بداری و چون از آن مکان
 بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی اینرا بگفت و از پیش نظر باید بگشت عزیزت محل بوجی که از پیشگاه
 هدایت جان با مرگشته بود قدم بسوگی تر سپرده حتی الا مکان در برابر مراتب ره نور دی لوازم
 اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعبت شیب فراز و گزند خار و اصلان ملنگشته بکمال انفع و تشبیه
 متحمل خمت مشی گشت تا به کسیه چنان گرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده با فنی مغربی منزل آید عزیز
 از بارگی زد و زد و آید و در محراب خمت قامت انداخت و مقتضای صیت جان شمشیر علاج از نیام کشید و پیش
 نهاد و مجدداً شمشیر عظیم که پیک خيال از سر بر داشت و در پس کوه عجز باز میاند و در صحنه آن شست مردم خوار پرید
 کرد و در عزیز وضعی که محل نزول اصحاب غربت بود و زارفت و مکانی از بجزریت اختیار کرده خمت استراحت
 افکند و طعام و شربت بقدر احتیاج بکار برده و سر بر بالش خواب نهاد و بنگام بانگ غروب شمشیر نیام در گرد
 بدستور پیشین بادی نور داشت القصه بمنین صبح علی الدوام بسیار اثرش بوده پس انقضای مدت بنام
 با صل غیری پیوست و بحیث اطعمای نایره عطش آب میل نمود و فشار و در بنگام اشتغال تفرج آب بند شمشیر
 علاج از نیام سخته و در عزیز افتاد و بعرش خروشت و دست جمال عزیز از و جدانش نایره عجز کوتاه ماند از نیم
 طلای در غایت افراط سجا طرش و یافت از و تا مجد و تحسیر گشته با صل تقاطع زیده از طریق آن بحال
 تمام در میان کاخ و دشمن بدیدند و بسکبار از طریق ارشاد و جوان انحراف نموده و مجدداً در دست

[illegible]

بلا و بیگانه گوی عافیت شد و در آن صبح ابرو و نگاه او آغاز نهاد پس از ویری که چند شبانه روز بیدار بود و در آن
وقت در زیر او بیدار شد و لب بر لب می نهاده و در آن بیلبوبش بسیار دیده شد که کم کم بر زمین می افتاد و نیز
از پیش نهاد و بستان در دل با تیر انداز و مجنون به پیش رفت از هر عدم سواقی سر رفتند و در زینت مقرر شدند که گشت
بعد از غیبه نظم این شغف بر عید شده کرم و ابلت میرسان کرد و گشت در زنگاری از راه کرم و حسان در پیش
کرده و زویش حال نمود و زیر سر گذشت خود باز گفت در راه اطلاع داد و بستان گفت بستان بستان
این خیال فاسد اندیشه طلعت سر زده در راه ملاک خود میروی و هیچ چنین غریب محال گشت زیرا که این از راه از خرو
از فضل رسیدن می جوئی و از راه امکان حاجت اگر آخر در صد مساعد باشد خدی قدم نبات بر جاد و حجت
من نه باز گشتش و نگار و از پی میز و صیبت او را پذیر گشته بغل عافیتش در آمده از رخ نگاروی به حال آسود
و اتفاقاً در آن روز بر روز از این نفس صبح متصل نشود و از هر جانی هر جوانی لبسته بندی بر خستی که در کنار
گشت و از خود و در دل نموده و بر پیشانی و بر گشت محیط بند و اوقات نور کرد و از سوره طرازان و خان لسان میگشت
و دوستی چون بدین صیبا تابشی که خورشید جهان تاب از او انقباس صیبا نماید از میانش سر و رخ اندکش در زوینک آخرت
رفته در زنگ بستان او یکش به لبه میاب بر آن دست می نهاده و دست در میان از نظر نهان گشته و از نهانی از بستان
میداد و اما آنکه نود و فتح بار بعدین فایز میشد پس دست ناپیدا شده و خان ملخصا عید میکرد و بسوی شهر شتابان
میکرد از ساعت با اندازه احساس نظر بر روی صورت از انقباض و در کار و مقدار مطلبی با پیشرفت گشت و لا حرم گشت
ضروری تکل و حرکت گشت با تمام عزیز باز گشت و زنگاری عزت و حماد نور زد و شد و هنگام حرکت سوز از وضعیت
فرمود که با جگر هم سوز کوشیده علی الدوام جام ملغمه گلگون در دست و دست عین که از شوق و خان بر می آید حاضر
مستحقه و در آن می بین که گشت ساند و غیر سنگدل سایر جهات گشت و در غیبت او یا ای که تمام می جمل تقدیر نمید و بدستور
بد بستان و در خنی که در خان با شایسته شجر و در خسته دستی بیرون میداد و پادشاه ناب همیا کرده و طیفیر المهد و صده
از این و پس از آنکه ایام معدود و عزیز را از روی آن در سر نهاد که نگار و کا و نیز در پیش رفته و در میان
راز تر گشت کرد و در بارگاه او را که می نشست محال مدخل یابد چون این سودا در دماغش مشکون سید روزی از آنجا
بیاید و آن دست جرات از آستین حبارت بر آورد و بجهت ابر و لب بر یک گشت و در آنجا که حجت اخلاص
حام تراب از میان و خان پیدا شده بود و بخشی بگرفت مجروح و بیخیل صوتی سخت گران مشکونی که بر سر زو
از سواش آب میشد و جاست و مرغی قوی جنگ بلند متعار از پرده و خان بدید آمده و عزیز را بر سر تال
بر گرفت و بر اوج هوا صعود کرده بکوه اثر زمین شد و از آنجا مایل تر گشت از زوینک و دی تو

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مستوی که از بهر جهاتش بر سر کشیدی و داده در نیمه غریب از منقارش با شده چون گردگان از درجه کعبه
فر غلطی که از این جهت است که در این راه در افتاده و روز سیاه نشست و چند آنکه از بهر جهات منجانب
سوی نگاه نمودند بی شکوی امید نبرد و ناچار شدند سفر اعظم بقاشده بر دروازه عدم منتظر قرار گیرند انظار افکار و
بشرش و کند باز در در می شمع هر از آن نفوذ کرده غریب را من کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و یکدیگر
بدان سوی دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس شد و بعضی ملو فاکت لا جرم بحث متوجه نقیصه گشته تکمال حاصل
افتد که آدمی بدستاری تواند گذشت فراخ گردانید و بصورت از آن تنگانی خود مور مور نموده همچو دم است
خرم هوگی خود را فروشت و قضا را بر سرش دام در غایت اسهولت و تسهیل بود از آنجا است بدون دام افتاد و گردان
برستی معین گردید و چند آنکه بیوی نجات از روی اضطرار است و باز در سبتهای دام از فراغ شکمش را طراش
پیچیده بر بر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر آن حال اطلاع یافت و بر سبیل سرعت در رسید
و غریب از آن دام بر آورده بصدد خواری سعی دیگر گردان و شکالی بر پیچیده کشتن کشتان بجاده
آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ کرده چکا قفوی که بلف دزیبانی او کوش قصورت بود چاکر گشت
دختری با حسن جمال با فوق اندازه جمال نعل بر میان مایوی حدیث و نور تر از نور بر آورده در غریب
نگه کرد و فرمود که صیاد امر در پیشگاه غریب چند آنکه در محل توقف بر اند که قابل قبول و مشوق جایت بر آید
صیاد فی الفور سوار بر اسبش برشته مطلق القادح است آن صیاد سلاسل سموم بیکند بپوشیده بود
وان ترونده تا به حرکت در خود نیافتد سعی بسیار حقیر بر شاه چاک ترکب غریب افتاد و از آنرا رسد
فطرت بمسک با صواب هویت قدم سپرده بسبب تخلص عین نقیصه داری بکیند از آن قوم منیم نمود چون سر از
بالین خواب برید خود را در بیداری با پدید مسایل از بیم جان چون بیدار خود را زید و لحنی ترسناکی در آن
سنگین مهر سود و بد از علیان تخلص بر باره براب را چشمه حیات تصور کرده بهر گشت بخت تا آنکه متعاش صلت از تاب
سوار ماند و از بهر چهارگی در درون شتر پای سکون آورده از رخ تگایوی بر بود حکم انکه از صنف بهر چاک
نشستم وطن شده در آن سرزمین اهل سوز طر اقامت اندخته تر صد گشته بر اصل گشت و از جای دیو بخا غر
رخت مسی بیرون بیرون و سبیل نجات از قید هموم می انگاشت و از تباخی خیال بر روی بر مرکب از آن
گروه برآمده سر و تنش در رسید و با توانی و باعث تو میگرد از هر روز دگانی بار رسید چون کفایت حاصل
و وقت یافت مانند خضر و مسیح بنیاد کی آن شتر را بی بسامینیل امید فایز یافت و لحنی و بسامینیل نجات گشته از
چاکر سبیل گشتی مقصود و چون از غریب بران بر نجاتی دعا کرده بر آنکه آنکس مالک است و از آنکه او را چاکر

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

روزه ۱۲۵

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بهشتی است یا و خدا هم زمینش از لوت نژاد خاکیان بهر او خاتمالیش از آلائش مستحق است آدم مهر و سنانانش
عالمی غلامان و سواران سلسله مناسبت رسیده بهار شمع گشته و از جنت ترو دین عرصه خاک رنگ با جمله بدر بخت
خاکها نبر و بهر بهینه نازت آورد که حقیقت چیست این منزل نیز فریب نیست در انسانی اخیال دور نمانی و جنت
و با سار حسن بنا و اسکا آید با چون برود و چون گل که در بارخ نورانی شان قرص زلند و مهر میوه ماه
عبارت داشت بر عرقی که از عمر می آید و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر و زینان چون ستار بر هر دم قمر بر
سمن لولوی ترو زانه غنی غلیظه رسیدند از هر دو طرف بر زیر آستین گرفته بسان نسیم و نور و گشتند غریز را از وقوع
این معامله و آنچه در دل تحت ستولی گشت از بجز گری فریاد بر آورد و در تضرع انبساط در باب خلاصی و التماس نمود
اصلا محل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل میان نشاند بهار گاهی حاضر آوردند که گوشه عاشق بانه و
فیروز میوه و شمشیر آستانه آسمان شکوشت چون بلال بر میخورد و اجماع مملکت کان سلطنت محمدان بارگاه
گردون دستگاه اجتماع داشتند غریز از لغت شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت مشکوین
محصل سپهر شاکل و انجمن نظم طراز بدان غایت در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تخمه داشت و دستور است
کرد پایه بر سر سلیمان نشسته بود بهر پیشگاه فرمان آذانی القو غریز را بجا می آید تنش از کرد و غبار سفر شست و او را
و انواع عطریات و طعنت خردانی بر قدش است کرده با قسام مشهورات و انواع عطریات معطر ساخته و اکلیل مکمل
نشاندهای بر قدش نهاده بر سر بر صغ شهر یاری چون نشانان بلند قبول ممکن گردیدند و کابر مملکت شایسته
خلافت چون بنده گان و بکن بلو درم وجود و مراتب من بر آنکه علقه مبارک با بر نیلو فری حصار رسانند غریز را
نشاند اخیال انسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشان منطق بنصب ناز و طعم بلو درم و پیکر اندیشه و بجه تفکر و فریفت و بادل
سلطنت آید کیم سیم و این حجت بهر شر با حجت اگر این هنگام دولت در عالم رویا و در جوده افروز و قبول
گر چشم نماگر گلشن بیدری جواست اگر این سکه سعادت در جهان بیدری پذیرای نقش دولت این نام
از جبر و است دستور دانا بروشنی چراغ خرد و ره نمونی دلیل فراست سرخ لبر کوئی حالش نموده آیت حیرت
از صفحه جنبش بر خواند و چون بخردان روشنی پای سرریل و بلو درم بر صغ رسانند که این شهر حیات
پیرا ز نغمه هر بر زلش جی است مثل منزلان کوثر و نسیم ساکنانش چون بر صغ بر بخت لطف و قیام و
وزائرانش هم چون عنایت و فاخته به نجات و لا ویز و گنبد نیلگون غافل نوا انداخته شهر لعبت با بر
لبیان زنگاری تنق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد میز سوادش که محمود و جات خلعت بجز رخ آمده و فرمان فرما

سلسله مناسبت رسیده بهار شمع گشته و از جنت ترو دین عرصه خاک رنگ با جمله بدر بخت
عالمی غلامان و سواران سلسله مناسبت رسیده بهار شمع گشته و از جنت ترو دین عرصه خاک رنگ با جمله بدر بخت
خاکها نبر و بهر بهینه نازت آورد که حقیقت چیست این منزل نیز فریب نیست در انسانی اخیال دور نمانی و جنت
و با سار حسن بنا و اسکا آید با چون برود و چون گل که در بارخ نورانی شان قرص زلند و مهر میوه ماه
عبارت داشت بر عرقی که از عمر می آید و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر و زینان چون ستار بر هر دم قمر بر
سمن لولوی ترو زانه غنی غلیظه رسیدند از هر دو طرف بر زیر آستین گرفته بسان نسیم و نور و گشتند غریز را از وقوع
این معامله و آنچه در دل تحت ستولی گشت از بجز گری فریاد بر آورد و در تضرع انبساط در باب خلاصی و التماس نمود
اصلا محل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل میان نشاند بهار گاهی حاضر آوردند که گوشه عاشق بانه و
فیروز میوه و شمشیر آستانه آسمان شکوشت چون بلال بر میخورد و اجماع مملکت کان سلطنت محمدان بارگاه
گردون دستگاه اجتماع داشتند غریز از لغت شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت مشکوین
محصل سپهر شاکل و انجمن نظم طراز بدان غایت در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تخمه داشت و دستور است
کرد پایه بر سر سلیمان نشسته بود بهر پیشگاه فرمان آذانی القو غریز را بجا می آید تنش از کرد و غبار سفر شست و او را
و انواع عطریات و طعنت خردانی بر قدش است کرده با قسام مشهورات و انواع عطریات معطر ساخته و اکلیل مکمل
نشاندهای بر قدش نهاده بر سر بر صغ شهر یاری چون نشانان بلند قبول ممکن گردیدند و کابر مملکت شایسته
خلافت چون بنده گان و بکن بلو درم وجود و مراتب من بر آنکه علقه مبارک با بر نیلو فری حصار رسانند غریز را
نشاند اخیال انسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشان منطق بنصب ناز و طعم بلو درم و پیکر اندیشه و بجه تفکر و فریفت و بادل
سلطنت آید کیم سیم و این حجت بهر شر با حجت اگر این هنگام دولت در عالم رویا و در جوده افروز و قبول
گر چشم نماگر گلشن بیدری جواست اگر این سکه سعادت در جهان بیدری پذیرای نقش دولت این نام
از جبر و است دستور دانا بروشنی چراغ خرد و ره نمونی دلیل فراست سرخ لبر کوئی حالش نموده آیت حیرت
از صفحه جنبش بر خواند و چون بخردان روشنی پای سرریل و بلو درم بر صغ رسانند که این شهر حیات
پیرا ز نغمه هر بر زلش جی است مثل منزلان کوثر و نسیم ساکنانش چون بر صغ بر بخت لطف و قیام و
وزائرانش هم چون عنایت و فاخته به نجات و لا ویز و گنبد نیلگون غافل نوا انداخته شهر لعبت با بر
لبیان زنگاری تنق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد میز سوادش که محمود و جات خلعت بجز رخ آمده و فرمان فرما

۸۰۸
وزیران نامی این است که فردوس اساس مستشار کسرم عالم کون مفاذ این است سرتیبت بیان
رخت هستی جهان جادید کشیده چون از خلقت و عقاب او یکپسند و هنگام پرورد این وصیت فرمود که هر چه
زود پیش من گمان کنی جهان تاب از من طلب بابل نماید که هر روز به نوح میسرین شهادت پادشاه شهر یاری بجای
به پای پیش رفت کسی ساند و معان زمانه می ملک است که گفت فرانش لغو یعنی نمایند و او را می است حدیث شهر
مستور و دست در دیر خردی منور و می که افتا جهان از فرزند و نگرانش است حجاب تواند دید و سر و از او در
برابر ناست و پیش از بنده ل اصله سترواند کشید بر نیز در آن روز و می می و پیش چندان بکا که ملال شد و چون
سخن در فکرهای سلسلن جهان بکیر افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت می سرورین نیاید
و جیاد شده فاند چشمش چون چرخه جیات و در دل طلب پیوسته وطن دارد و فرماید که شبنان عمر کسی را که بیاد و می
و مد و کاری طالع بخت جهان بانی نشیند شمع رخ آناه آسان نیکی می سازد اما در جرم عرم خاص شهر یاری
و شکوی شکین بوی خردی اصلا اندیشه باز کند و دست طبع از غرض ناموس خداوندگار زمین و زمان کو نماند
اکنون که سواد بخت اوج گرای قبایل شده از طاعت مسکن بخت جوان سلطنت نایز ساخته است چه جای
که لبان سید بلزی چون بیکر تصویر به نقل و سخن نشینی سر از جیت لک و تحریر برین آورد بر شاه به دولت خدا
چون جاب چشم امید کشاده از امتعات گیتی نقیصی کامل بردارست ترا بر چه مرد است و چه اندازی به یکس از هر چه
که دست آن داری به عزیز از هر چه معنای نیکی است از نفس غایت شادمانی عملی نهایت طریق علی طاری گشت
که بقیال گفت در نگین و میزان تصویر بختی آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد که مترل مقصد در سید
و ناصیه نیاز بصدر حقیت و خلوص طیت بر استان ارادت که نهاد که دیده امید بر جانشان بدر باز نکرد و بخت
بعد از تقی بسیار در پنجار در شهر است باز بر سر سلطنت متحرک شد و لایم اقبال در میدان خردی از فرخت کلان
به نسبت از زبان صغیر و کبر گویس جهان افلاک رسید غفل مبارک و از بان وضع و شریف در گنبد خردی
به پیچید ستور و نام این دیوان با هم بخوبی که خاص ستون شد و چون بیت را عالی از فضل و جلال و ملامت
جملک داری توانی شهر یاری بر سید ملطی تلقین محرمی میان آورده آب و تالاف نامی و قوا و کشتور
در مت قبرانی و مرگم کالانی و شبهه محدث خردی طریقه و گتری بیادش داد و در ضنون و زمانه می و شیوه نایز
انجانش و نا که در دیستان خلاصیل سیادی نبوخت و در دارالاد سلطنت علم معلی را از خت روز دیگر
که خرد و انجمن بر سر خردی سپهر طوس نموده بارگاه را بمسکون از نورانی خست خردی از نایز جهان بانی
و به سواد به ستور خردی و فرماید که که تا جیش و صلت ترسیده و نرم به نیست بسیار آیند و در

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مشکوی شهر یاری سخن غرضی معذرت اندیش و مدد نگران سرکش سپاه بزم طرب
و شادمانی بهیسا خند و مود و محفل عیش و انبساط جو گر و دیند و نسایم افسر آتش در گلشن امید حسن محبوب
و رواج انشراح مشام تنی را بشیام هم مراد و مسطر سائب گلگون ساغر سیگون بلور با تراز آمد بزم شبنان و دین
را فوید سینی داده نموده جادو فریب چون باد دانه هوش بر باب خود بسته بر بختن آریان اقبال طلعت خاکش
ساقیان مهر و پدر باب صافی می عبا غم از دل مردم فرو شسته و چنان گران خورشید تعاقبیم غم خوش و خدشاک
طال از خاطر خلائی قرار و فتیله گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان بر قصه آورده و ناله زار و زور زور
را چون بزم بهار گلزار چهره گریه نیم آریان سر اوقات محبت جدا گانه مشکوی شهر یاری را شک تپی و تازی
مسطر گردانیدند و بزم شهر یاری شادمانی بشیبه کلامی آریسته ناز تیان ماه چسار لبان گلهای لیسان و
بسته بهیم شسته و در عزم اقبال مانده کار گاه بر غنچه نقش سبزه و آسائش بسته نایب لبان صندلین ساعد گوناگون
مسطر شام گلخان بنبلین و مسطر سافتند و زنده سخنان جادو و ناز بهر کردار و دل از بهر زبان بر پرورد و بهر دلیله
و نوازستانه بمقرب طرب و ناخن نشا طبر و غم بدیدند و قانون نوازان سیم اندام در کشیمه سخی و مشقه طرازی
قانون تازه ساز کردند سبک لاله رویان حسن بر بنترین بدیان سبزی خورشید کید و کشیدند بختن رنگ چین شد
و از فرط بزم شیرین بدیان شکوب جادو و گلهان جو رعب و در محفل دریای حسن و بحر جمال بختن آمد مشکوی
خوش گرامی در آمد بختن و خوش آن سر خم می گفت نوش و شکر شکر مطرب ایشکوی و کمر بست سانی بختن
پروزی بکشیدند هر طره کوی و بام و شقایق و شکوفه های خام و شکر یزدان خود از دخته و عدد و بهر و شکر
و شسته و شقی سبک سبزه بر سر نشا و طبع بر شکر کرد و خورشید ماه و چون بزم اقبال لبان باغ ارم زمزمین بختن
بجلیس مانی و انال مانند مینه آتش گرفت میثاق جالاک طبع بهیفت آب زلال دست شسته بهر صفت کردن
آن غنچه گلستان حسن بخت لبان بار افسا آفتون مار بدید اندک نکره باریک چون موار جید گوی و بختن بختن
نربان شاد سر کرده زلف مشکوبین و جنبش عارض حقیقی تاب داده و زلفهای جبهه مسلسل سلسله مشکوب
بر پامه نیزه و آفتاب جهات تاب نهاد چون همه خبر ساری جیسر بر بر پردی لغزید بهر جادو بختن کشید از آن قور
خبرین جهان تیر طلاء نشسته و شسته و فضا نهادش بر دل ماه آسانی کشاد که انهر گوشه فغان ز بهر خاست
و چون چشم شرمناکش بر سر ساگر و خاندان مردم ماند خانه ملک سیه گشت و بهر بختن که بختن بر سر
شهاد و چون دندان آید از رخ را که طعنه بر لوی و نیزه و میشتان آیین کرد و از سرش آب بهر دانه و شکر
و جگر گشته و بختن چون میان ابر خاک خوری شسته و چون بر عارض ماه فریبش خازه بست

مشکوی شهر یاری سخن غرضی معذرت اندیش و مدد نگران سرکش سپاه بزم طرب
و شادمانی بهیسا خند و مود و محفل عیش و انبساط جو گر و دیند و نسایم افسر آتش در گلشن امید حسن محبوب
و رواج انشراح مشام تنی را بشیام هم مراد و مسطر سائب گلگون ساغر سیگون بلور با تراز آمد بزم شبنان و دین
را فوید سینی داده نموده جادو فریب چون باد دانه هوش بر باب خود بسته بر بختن آریان اقبال طلعت خاکش
ساقیان مهر و پدر باب صافی می عبا غم از دل مردم فرو شسته و چنان گران خورشید تعاقبیم غم خوش و خدشاک
طال از خاطر خلائی قرار و فتیله گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان بر قصه آورده و ناله زار و زور زور
را چون بزم بهار گلزار چهره گریه نیم آریان سر اوقات محبت جدا گانه مشکوی شهر یاری را شک تپی و تازی
مسطر گردانیدند و بزم شهر یاری شادمانی بشیبه کلامی آریسته ناز تیان ماه چسار لبان گلهای لیسان و
بسته بهیم شسته و در عزم اقبال مانده کار گاه بر غنچه نقش سبزه و آسائش بسته نایب لبان صندلین ساعد گوناگون
مسطر شام گلخان بنبلین و مسطر سافتند و زنده سخنان جادو و ناز بهر کردار و دل از بهر زبان بر پرورد و بهر دلیله
و نوازستانه بمقرب طرب و ناخن نشا طبر و غم بدیدند و قانون نوازان سیم اندام در کشیمه سخی و مشقه طرازی
قانون تازه ساز کردند سبک لاله رویان حسن بر بنترین بدیان سبزی خورشید کید و کشیدند بختن رنگ چین شد
و از فرط بزم شیرین بدیان شکوب جادو و گلهان جو رعب و در محفل دریای حسن و بحر جمال بختن آمد مشکوی
خوش گرامی در آمد بختن و خوش آن سر خم می گفت نوش و شکر شکر مطرب ایشکوی و کمر بست سانی بختن
پروزی بکشیدند هر طره کوی و بام و شقایق و شکوفه های خام و شکر یزدان خود از دخته و عدد و بهر و شکر
و شسته و شقی سبک سبزه بر سر نشا و طبع بر شکر کرد و خورشید ماه و چون بزم اقبال لبان باغ ارم زمزمین بختن
بجلیس مانی و انال مانند مینه آتش گرفت میثاق جالاک طبع بهیفت آب زلال دست شسته بهر صفت کردن
آن غنچه گلستان حسن بخت لبان بار افسا آفتون مار بدید اندک نکره باریک چون موار جید گوی و بختن بختن
نربان شاد سر کرده زلف مشکوبین و جنبش عارض حقیقی تاب داده و زلفهای جبهه مسلسل سلسله مشکوب
بر پامه نیزه و آفتاب جهات تاب نهاد چون همه خبر ساری جیسر بر بر پردی لغزید بهر جادو بختن کشید از آن قور
خبرین جهان تیر طلاء نشسته و شسته و فضا نهادش بر دل ماه آسانی کشاد که انهر گوشه فغان ز بهر خاست
و چون چشم شرمناکش بر سر ساگر و خاندان مردم ماند خانه ملک سیه گشت و بهر بختن که بختن بر سر
شهاد و چون دندان آید از رخ را که طعنه بر لوی و نیزه و میشتان آیین کرد و از سرش آب بهر دانه و شکر
و جگر گشته و بختن چون میان ابر خاک خوری شسته و چون بر عارض ماه فریبش خازه بست

سامری کیش متاع دل و دین برخواست و خلوت خاص گزیده آن ترس کل احاطه و ایکن کشیده مانده فاجعه
 در بر گرفت گهی از لعل شبنمش حیرت زندگانی نوش میکرد گاه ازین زمین پیکشور نه کل و خوشتر
 و گهی از عارض قمارش کشش بوسه بر رخ ماه نیز گاه اومستی نثار و بهریم مستش همی خنده زانوش خست تا آنکه
 نسیم کاجوی از بهشت بامتر از آند و نایره اضطراب از ملاحت نار آن گلزاری غداره کانوش سینه سدل زن شده
 خواست که تکلیف دل نکشت بر صحرای بالوده زنده و ظلم مراد نیز گنج نیم شکند و از گلشن امید گل مقصود چندین قدمی
 گرم شد در دل انگیزی به داد گریشت طاری می به خواست تا چشمه نوش نثار و بهر زبانه چایه در دانه باغبان
 تاراج غنچه نادیده نسیم اسر از پیش گشته بگرد چاره زنده تا سوزن بر عریش نخورد و برگ شمش از متعارف بر بلبل و غار
 نکرد شاه از فرط طلب تسلط آهنگ تاب توقف نیارده بر طاعت شده و باره کار از دست زده و جگرش غارت
 است عا کرده بجهت فتح الباب بر عاقبتی مشغول گشت از غافل سوره غفلت بی ساقی ساغر مل و بغیر است آورد تا بام
 که بی مشش گردد و بهما پیش اندان بری که پرده آب بر ای می و لغو بود به پیشه میل نمود و از سر خوشی دریا چون بر
 از دمتایل گشت نومده و از پرده حجاب بر نه بر اگر سخن شد و در مسلسل مشکور بر صفح رخ ماه زنگاب داده ملاک عین
 برگرد خورشید زود بخت و گستان بر در در تمام زندگار حیرت بر رخ آفرینم و آن آواز کرد و گلاب ددان یاده و دراز
 آینه تخته شاه نریا جاده نمود و شاه امستی می خیزان از جادیت و با آمل چون میل کاسه مل از دست آنگاه گرفت
 لایحه در نای بخت آن طراز مدسه سازیا ناز عارتش پوش کرد و زود در دام و کردش بیایی و مانع شاه
 را از نشه خردی ساخته و زمان داد و با بعتان مهر عذاره پرستان بری دیدار از داسوی شتافته هنگام بر فصل و
 گرم گردانید و چون غنچه اشعد آواز از او خندگی برداشته کرد و اگر شمش رخ نازین انچهان بچرخ آمد که رخ فلک
 از حیرت نماتشیش قطب و گریه جانان و یکی چون بری از غایت حسینی و جایکی در ملوی سر و پای کوکب پستان زن
 و یکی بصدای و تکریم خود را از آشیانه داغ شاه در ملوی میرت بر و از آمد و یکی نیز جاده و آسنگ زمره زدن
 و زیب متاع دل و دین را لغات بر و عشقوی کجبان پر لکار و دانی به تیر و چون خیال به وصالی بهر خطاری
 لبان نازه بهار به سر دستها گرفته نگار به لب لعل جولاد رستان به خند و شش چرخ بهار جو رستان
 دست و ساعه بر از علاقه زرنه کردن و گوش پر ز لولوی تر بر کشید و مرغ دار و آبه و کشید و مرغ راز و آبه
 برده آواز نشان ز روی فریب بهر زمزمی نیم ز ماه شکب به شاه بدان بدان غایت خود تا شای گزین بری
 فریشت که راه مقصود گم کرده از غیدان مستی باره سر بر بالین ستر است نهاده و بخیزد و در زمین ایمن ناگفته
 ماند چون مرد و صبح از جگه لعل بر آمده از میکده و تا قاف فلک برین جام خورند صبحی زود تر ز خود به بخت مبارک

از جوان غفلت بیدار شده نظر بر طرف کرد و اصلا از انتخاب خود توری ندید و از غفلت شتابانی نیافت و خود را بلند کرد
و دست خوشخوار دید و بیدار بیداری آتشی و گرفتار دلم بنیوانی از لغت بازی هیچ شصده باز مردم چه را از جوان
در شوق نشاند و بیدار ازین دو سنگاه لغت و ناز و دشمن لبان مصیبت زوگان خاک بر بر قشاند گام
تا گام گام زدن آغاز کرد و بوی انکاب رفته باز پیش سببهای طلب بهر شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی
راه در نموشته بود که ناگهان بجوای او صحن ناز گشت از نمینی غریب بجز استوار گردیده حسرت را با حیرت در سخت
و این دامن لولوی نریکه در یاد ما مانده که از غنچه دیده بر و جان درخت و با جادو غزل خود آمده بغیة مال وصال را با
استحقاق منت ز خود در بر دیده حال عبودانه رقم آرد کی کشیده از قافان و گزشت و فاجعه اگر کسوت خاکسری بر
کرده همچون کردار خود بستی بردوش گرفته سحله مجانبین در آمد و در صحرائی رسیده مردم و شت ناپه دیده آدم ح
انامت اندخت و نتمه از جام عشق بلابل غم نوش کرد و در بگر نشویش الماس و در بر آرزو پدید عقیقه و با دل
بر ناپه دیده گریان بخت و چین بر سر بر و نمانش امین درات سکران تفارقت دریافته نقدان بنام دست عشق
اجل تسلیم نمود غریزین ازین بخت آبادست اساس کعبت خانه زویرت گرفتاران غزل و فریوش را سر
بجز نیت و تشویر حاصل نماید و این شکره خراب بنیاد کینکا و بنا که جزو جوان رنگ دست نشانی کینکا
دولوش حسرت نوش کند خاک کینه اش نخورد و فریوش نخورد و بخواه غفلت گوهر مقصود را یگان از دست نذر
از حکم نصیحتی گنت یاد گیر و در عمل آرد که این حدیث زیر طریقه می یابد است و موجودی عهد از بهمان هست نهاد
که این مجوز نردوسی بر اردام است و فریبشده حسن از جهان پیر محوره که هر که کرد بوی اختلاط ناشد است
نشان عهد و فاقبت در بنیم گل بنال بلبل عاشق که جایی فریاد است به غلام مهت آم که بر چرخ کبود
نهر چ رنگ تعلق پذیر دآر است و سیمان سه جوان غربت گزین که مبدوره رفاقت هم با یکی غرق
بیاد و پیغمبر تا حشر و رسو و منظر نگاه از کمپانی راحله پای تحمل طاقت مجمل عجز انداخته
بود و غنای لیان صغیر سه بیابان محاکات و بیدلان نعمه سراسی بر وضاعت روایات این ترانه زده
بدین نظر رسیده اند که وقتی سه جوان بر فاقبت هم از شهر خوشن بزم سفر آمده با راده همی مستحب مکانی
گشت و بعلت عدم عطا از سقند راحله عکایانده بیا خود هر که اگر دیدند در ملی مراتب اردوسی و خود تقدیم بر
بنگاهیکه یکدیگر بپای هر منزل غربت زنند بجوای شهری رسیده از مکان خود گاه بغافل غفلت بیا رفتی
بهمید قواعد خود بر دختند و از بهر آنکه نفسی خست گشت از هر طر حرکت بحرین و زنده و بی بر جاده فاسقا
استقامت و زنده چون در قطع مستقیم از قیاس طاف تماز حوک منده بودند و از آنکه در قیام از فرستی

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

آمده بود بعلت مسکن فروشت ماندگی بر مصالح مستوی گشت حرکت از محل زحله محال شد لاجرم بنابر
 برسا طبع سخن اختیار کرد و یکی از آنها که بر مصلحت قرین بود بجهت رفع تکالیف سببی بگفته گفت که بر کدام حکایتی
 خویش برگزیدند خود بمرض بیان نیم بشرط آنکه هر که درین امر عکس بر آید و دیگر بر دوش بر داشته بگذرد و بی
 نرود ل فایز گرداند بر رقی و درین باب طریقه اتفاق مرعیه شده با قنات شرف و انقادی جدید برگزیدند چون در
 خاطر جوانان انجمنی حسن سوخت یافت مردیکه محرک این سلسله بود سخت باجاری و در این پیچون صورت گزارش
 داد حکایت رفیق اول و قتی بر قنات محبی از اصحاب تجارت بصادق همراه گرفته با میدان صوفی را
 اختیار کردم و مکشی بر آمده چون بادر بر روی آبی که بهنگام نیج از مرکز خاک بدایره ناریه پیوست بر اگر
 پس از آنکه روزی چند بدین و نیزه گذشت باو مخالف از مذهب تقدیر بر جات و سلسله لنگه بزرگتر گشت
 را در در طبع انداخت اهل کشتی چند آنکه معاد برش را حوصله تعقل بشری برینا بد از جهت حفظ سرشته
 عاقبت تدبیر گنجینه و ناخدا ایان و راجه امکان با دو جهش اندک اصلاحی در مزاج تصادیدند
 در انجام از خدمات آب و لطحات باو اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم بر حال اتفاق
 بقوه عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سر پا خوف بر سر حیرت تجارت چنان داشت فتنه به برین
 و در کشتی فرو شدند هر که بیدار شد بخوبی بر کن رد از اتفاقات مثبت من بر روی سلامت مانده از اینچنان
 محکم که بیا در روز پسین این در حد ثانی میسر و نجات یافت اما از نیم ناطم و متوج آب که بر سطح گنبد نیگون چون
 جاب نمید و هر لحظه غالب می کردم و باز بهیچ نده میشدم تا آنکه شمائی تند که هر صحرانرزش حسابی نمود و اگر باره بر خاک
 و لوح را برسان هر صحرانرزش بشان روز یک طالع مانده بمسافتی که مقدارش خودیای سیر الحباب نراند از آن محل
 و در زنده بود دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرگ جوش و دیر چرخ زده بیکبار فو شد و در ساعت بساط
 دیگر کسر شد چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از اینحال سخت در و ط حیرت فرو رفتم و اصلکاره بجانها و مردم که
 در عین قهر ساحل چگونه پیدا بهر تقدیر لوح را کردم و بطرفی ششم پس از دیری چون جو اس از بگذر تنگ
 آب منتشر شده بود و در آنکه هر سو نگاه کردم بجهت ادراک حقیقت آنسوی زمین از اینجای رهاسته قدم توج در راه نرود
 نهادم پس از طی کثرت شهر بنیاب عظیم در کمال سخت و در شب بمطرا آمدند ناچار بودم توج به انصوب نمودم
 چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت کد و حاکم و انبوه دیر سو زده میگردیدند و بکاره بهم خود بهر جهت
 می پوشیدم تا مرقه اشکال محب و سیاه کل غریب و شسته که اصلا بروم بجا دیگر مناصبتی نه و از دیدن آنها
 و هر اسی در دل راه میافت و در حضرت خدا که بشهر در آمدم و بدان مردم خالی از مردی طریقه نکالت و سلامت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

جوان بنی که در ساقی خواب شراب می نوش لبها غدا غش بود و فرصت وقت از ملائمت انکاشته دست بر سر
الستین تو کل که این استغفار آوارگان و ادب افتاد است زده و استیغاب بر و ساعد نور دیده بخواه یکدیگر دیو بدن بخت
راست یکدیگر دیدار کند و در آتش نشات آورد که هر یک شکر و شکر بیاوریم نرم بیاوریمش فریاد بر سر و در سنج انگش که
پنداشتی که شعله آوریست بر هر چشم غم غمیت نهاده سخت روز و روز نا اکنه از کاه چیده ایش با دلم بریت بخت
سجی بر برق جبهه بجای شوی گشتم باکی جیک که زنده شوی جگر کوه آب شده و جگر برش در بستان مانع تسالی
خاموش میگشت از نهاد غم غمیت بد نهاد بر آمد و بر قهر ناکمی خفیدگی بر غم غمیت در کاف بر سر و نیا مقام
شکم کشد چون ز بصر بر نمانده بونا چای بجز که آید به سجایر و بیاورش بگوشت شکار بر افتاد و با هم خشم خشم خاک سر
چون زنده نگار از نو صبح روشن شد آن کو بخت لغات مهر و سنگ گار زر و شکاف بر دشته خود و یک
مشی بر شست گو سپید بر دهن بوسه آید از آدم از کوه پست با بوز شراب چایا داشت
گو سپید اسکندر مهرید و من چون بر خیال گاه گشتم فی الحال پوستی از کوه پست که از دهن شکاف افتاده بود
بر پشت گرفته بهمان چار با و دما گشتم نرم بر قدم برشته همیا گو سپیدان جبریم چون ساد و بخت عبات
جان بخش جهان آفرین اینچنان طوطی پاک که خجالت اصلا تصور نبود و چنین آسانی بر آمد با دشت آتشی در آن
قادر علی الاطلاق که از مظهر عدم دوباره در عالم وجود فرستاد و بود ساخته و در لیکن خوش می آشنای تباد
بودن از این مظهر شایع دست بهمان دره نو در دیدم و از بیم و پوسه شانه روز یک تبر و تخته مشق عبید کردم
اما طعنه بهمان بر دم و در او که بولناک که بوز ایدند داشت فتنه از بهیلاهای جوج و نویسه های آفرین
از طاعت طاق گشتم و این کوه پای سکون آورده بشیو و چون ناگان نهانخانه خاموش افتاد و چون فراموش
خود نظری گماشتم فرشی از خنجر خنجریت سپید بنظر در آید از بهیلاهای جوج و نویسه های آفرین
از اینجا بر خاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود و سپید چون کافور که طایری برکت گش از هم شکافه و مانند
ریشه از ابار یکخته بر زمین مستطابشانه ترتیب داده بود و در میانش مفت بیضه نهاده و بزرگی که در یک
برنگی دیگر که سخته آتش مخمر صید بودم بیضا را از جای مفتحات انکاشته هر روز یکی از آن تناول کردم و در
آنها بر دبال بر جبهه خشم شکار شدن گرفت اما آنکه مانند گیاه که از زمین روییدیم جایی بدن برست و در کمر و
صورت تابایت یافته قوت پر از پدید آمد اما بر پای سکون شکافیت گاه برق و رقی که معاذی آفتاب
طوفان تابشی از بر بر آید و در یک خط طبعی شکافیت از نو قلمی روز کار سخت و طبعیت خود
و از اینجا چو از آدم بجای آنکه مهر و بنظر آید با وج هوامه صاعده شتم از سافت در آید و ظاهر شد

اینکه در ساقی خواب شراب می نوش لبها غدا غش بود و فرصت وقت از ملائمت انکاشته دست بر سر
الستین تو کل که این استغفار آوارگان و ادب افتاد است زده و استیغاب بر و ساعد نور دیده بخواه یکدیگر دیو بدن بخت
راست یکدیگر دیدار کند و در آتش نشات آورد که هر یک شکر و شکر بیاوریم نرم بیاوریمش فریاد بر سر و در سنج انگش که
پنداشتی که شعله آوریست بر هر چشم غم غمیت نهاده سخت روز و روز نا اکنه از کاه چیده ایش با دلم بریت بخت
سجی بر برق جبهه بجای شوی گشتم باکی جیک که زنده شوی جگر کوه آب شده و جگر برش در بستان مانع تسالی
خاموش میگشت از نهاد غم غمیت بد نهاد بر آمد و بر قهر ناکمی خفیدگی بر غم غمیت در کاف بر سر و نیا مقام
شکم کشد چون ز بصر بر نمانده بونا چای بجز که آید به سجایر و بیاورش بگوشت شکار بر افتاد و با هم خشم خشم خاک سر
چون زنده نگار از نو صبح روشن شد آن کو بخت لغات مهر و سنگ گار زر و شکاف بر دشته خود و یک
مشی بر شست گو سپید بر دهن بوسه آید از آدم از کوه پست با بوز شراب چایا داشت
گو سپید اسکندر مهرید و من چون بر خیال گاه گشتم فی الحال پوستی از کوه پست که از دهن شکاف افتاده بود
بر پشت گرفته بهمان چار با و دما گشتم نرم بر قدم برشته همیا گو سپیدان جبریم چون ساد و بخت عبات
جان بخش جهان آفرین اینچنان طوطی پاک که خجالت اصلا تصور نبود و چنین آسانی بر آمد با دشت آتشی در آن
قادر علی الاطلاق که از مظهر عدم دوباره در عالم وجود فرستاد و بود ساخته و در لیکن خوش می آشنای تباد
بودن از این مظهر شایع دست بهمان دره نو در دیدم و از بیم و پوسه شانه روز یک تبر و تخته مشق عبید کردم
اما طعنه بهمان بر دم و در او که بولناک که بوز ایدند داشت فتنه از بهیلاهای جوج و نویسه های آفرین
از طاعت طاق گشتم و این کوه پای سکون آورده بشیو و چون ناگان نهانخانه خاموش افتاد و چون فراموش
خود نظری گماشتم فرشی از خنجر خنجریت سپید بنظر در آید از بهیلاهای جوج و نویسه های آفرین
از اینجا بر خاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود و سپید چون کافور که طایری برکت گش از هم شکافه و مانند
ریشه از ابار یکخته بر زمین مستطابشانه ترتیب داده بود و در میانش مفت بیضه نهاده و بزرگی که در یک
برنگی دیگر که سخته آتش مخمر صید بودم بیضا را از جای مفتحات انکاشته هر روز یکی از آن تناول کردم و در
آنها بر دبال بر جبهه خشم شکار شدن گرفت اما آنکه مانند گیاه که از زمین روییدیم جایی بدن برست و در کمر و
صورت تابایت یافته قوت پر از پدید آمد اما بر پای سکون شکافیت گاه برق و رقی که معاذی آفتاب
طوفان تابشی از بر بر آید و در یک خط طبعی شکافیت از نو قلمی روز کار سخت و طبعیت خود
و از اینجا چو از آدم بجای آنکه مهر و بنظر آید با وج هوامه صاعده شتم از سافت در آید و ظاهر شد

شد بدو مایل گشته است و از درختی که بقاصد که از سرستان بطرف واقع بود و در اول نمود محسوس از او و بدین
اما بیک شکل غریب است عجب آمده بود و همه طبیعت بینندگان مستیلا با فتنه بعضی از اعجاب و گاهی خیال بستند و
برخی از بیات بزرگ و اگر فتنه بر تقدیر جرات آن نیافتند که قدم جبارت بر بساط تقرب نهند و تا آنکه پس از آن
رای بکنان بدان برنج گشته که بغش آتش نشان تفنگ خرمن وجودم بر بساط فناء هندی کی از آنجهت تقسیم مقصود
گردانیده قدم و از ترک نهاد و تفنگ را محاذی من فراموشه و صد آن شد که ماسه از بر کند و مرا از فرزند و خست مهنک
عدم قرار اندازد و ناچار فریاد بر آوردم که زیهار دست ستم باستین تامل در کن که نبی شرم مج و صفای انسین حال بر جوان
تغیر شد و بیک هم روی کار گشت از دست بر زمین زده هر بیت را غنیمت بسته بقیه حایمت تیر طریق سلامت و متع
آن دهنده روی شوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر پیل نرت سحاکم گذرانیدند حاکم یا سواران فراوان و پیاده از شهر
بر آمده از دور دید آن درخت حلقه بست و بدید کشش من بگیاه در افتاد و از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه
دیدم که سایه تمهوف داشت وجود او را از همه منتقامات دهنده نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود او را دستاو است کردم
چون اگر چه در بدایت حال سخت ابرسان گشته ازین امر بدو تپی ساخت اما چون از صحنهای قدیم حکایت کردم و از
معرفت دیرین بیابش و اوم فی الجمله از خوش معاشرت ابرسان ابرسان نزدیک بد و از آغاز تا انجام هر جزئی
گوش انداخت چون گمانش بقین مبدل گشت و خاطرش از شویش شک مبر گردید و حاکم رفته قصه حال را در معرض
بیان آورد و در آن نجات از بهر من حاصل کرده مرده امان رسانید من که وقت را حالی از خصل با هم از فرزند و خست خود آوردم
نزد حاکم رفتم و بقانون از شناسان مقام او بخدمت عادت نمودم از نشاندن حال من غریزانه و خلق بر آمد
و بدین مرتبه بر سر و قدم گرداند که از کثرت از دحام و رحمی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نمود
و به طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چنین میم را در بهار عنایت الهی با منرا
آمده بگره گشای آرزو نفس سبب گماشت بال و بر یکدسته بود بر سخن گرفت و بدینج از لکاز تریش مستعمل
گردیده مسدوم مطمن گشت و بدن بحالت مملی گردیده از انجمنان بر کتب صحیح پیوست چون از شفا خانه حکیم مطمن
بدو ای که رسید و مقامت حال را بصحت بحال مبدل است از ملازمت حاکم مرض شسته جوابی بسیل و یار خود
گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون اینچون عروس سر گذشت خود را با
پیرایه غربت و ندرت بجدوه گاه بیان آورد و در شین تنائی که در آئین نیکه سخن و نکته رانی از نقص عدیل مبرور
کلگون است روزبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سر گذشت دلگشای خوش را بدین
صفحه تیز زینت از نام نخبه حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که درین درگاه عول نشان را

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

[illegible]

و باز به یک کل حین ازین جگه ازین غفلت ایامین غفلت کند و مستغنی
 و آنکس که بداند است به زود و همان که بداند است به این باور که روزگار را در یک چشم بخت دارد
 هم هر دو در بدایت و هم در آخر شبیه می کند کسی به سیلان غم است و درش و طوفان است و نورش
 محض سخن آنکه در اندر دل خوش و غم بود و مختصر تا چون غایبی در آن اندازیم حق تلفی و دیر است
 ایستام با آنکه است صبح بزم از گذشته کاشد سر برون آید پدیدار ماند از لقائن حسنه کرد می فرود مانند
 روی آفتاب قاده بود و باطنه او بر سر بر سر دو آنرا بر کاسه سر نهادم و در میان چون بیایستاد
 بر سر که می دید به همان است با وجود بود و آن شب که که در می می سر یک محلی از آنجا از قیه می دید
 کردش شک زه بران بر دوش ایال آن شب که در می می سر یک محلی از آنجا از قیه می دید
 و لم با جاده است و دیگر چنین بودی آنچه در دهم و سیاه پیر یون قسام من از نور می نکرد و طلیت اگر
 جستم از دست این بزم و در می می سر یک محلی از آنجا از قیه می دید
 و از زیر خیال پرده شده و بدویم بر سر است نهانکند رنگ اساجین بیایستاد می خود از داده
 بر نفسی با آنکه است نیم ساد زبانه ای بر دم فتن او از می شود بیاید زبانه ای از قیه می دید
 با آنکه آن آب میزدن بعد می خود از آن چنان که نگاه سلامت برده و بخت جان از قیه می دید
 سیاه و یابان از خیال انسانی سخی خریل و جبهه جیل ظهور آورده بدگاه سگاری بخش و انسان فرق جبهه
 بنگاه افتخار و مودت ای آن بقایه قدیم و عادت هم در بزم که از قیه می دید
 نهانکند رنگ اساجین بیایستاد می خود از داده
 مجازت به یغین جمع را سر و سر باز پرسید گفت از آنجا که دل و دست از آنکه میسر اجابوست سلامت
 بیش بجهول من بودند و اگر شمه از کفایت کامرانی و شمع که از در ناگاه و گوناگون جمیت پیچود بجهول بیا
 مالی از قیه می دید و مودت ای آن بقایه قدیم و عادت هم در بزم که از قیه می دید
 سلامت منوط و مودت ای آن بقایه قدیم و عادت هم در بزم که از قیه می دید
 بر سیل صلابر جریده تیان ثبت دوم و صورت جوانان رضای آن می تغییر می تنگی از جاده تقدیر
 و این خط تامل گفت عجیب جان نگاه که زبانی طوفانم گوییم که یک فک است و چون قیوم است
 در طایفه ای شورش و برون از خضر شایدا که دوستی فراتر از عشق که دوستی که اکنون نشان
 شود باز کرده علی الرغم روزگار و چنین غمت سقید که در این بی محبت خیال برادیکه بر داده و کامی بجه
 بر دانی

و باز به یک کل حین ازین جگه ازین غفلت ایامین غفلت کند و مستغنی
 و آنکس که بداند است به زود و همان که بداند است به این باور که روزگار را در یک چشم بخت دارد
 هم هر دو در بدایت و هم در آخر شبیه می کند کسی به سیلان غم است و درش و طوفان است و نورش
 محض سخن آنکه در اندر دل خوش و غم بود و مختصر تا چون غایبی در آن اندازیم حق تلفی و دیر است
 ایستام با آنکه است صبح بزم از گذشته کاشد سر برون آید پدیدار ماند از لقائن حسنه کرد می فرود مانند
 روی آفتاب قاده بود و باطنه او بر سر بر سر دو آنرا بر کاسه سر نهادم و در میان چون بیایستاد
 بر سر که می دید به همان است با وجود بود و آن شب که که در می می سر یک محلی از آنجا از قیه می دید
 کردش شک زه بران بر دوش ایال آن شب که در می می سر یک محلی از آنجا از قیه می دید
 و لم با جاده است و دیگر چنین بودی آنچه در دهم و سیاه پیر یون قسام من از نور می نکرد و طلیت اگر
 جستم از دست این بزم و در می می سر یک محلی از آنجا از قیه می دید
 و از زیر خیال پرده شده و بدویم بر سر است نهانکند رنگ اساجین بیایستاد می خود از داده
 بر نفسی با آنکه است نیم ساد زبانه ای بر دم فتن او از می شود بیاید زبانه ای از قیه می دید
 با آنکه آن آب میزدن بعد می خود از آن چنان که نگاه سلامت برده و بخت جان از قیه می دید
 سیاه و یابان از خیال انسانی سخی خریل و جبهه جیل ظهور آورده بدگاه سگاری بخش و انسان فرق جبهه
 بنگاه افتخار و مودت ای آن بقایه قدیم و عادت هم در بزم که از قیه می دید
 نهانکند رنگ اساجین بیایستاد می خود از داده
 مجازت به یغین جمع را سر و سر باز پرسید گفت از آنجا که دل و دست از آنکه میسر اجابوست سلامت
 بیش بجهول من بودند و اگر شمه از کفایت کامرانی و شمع که از در ناگاه و گوناگون جمیت پیچود بجهول بیا
 مالی از قیه می دید و مودت ای آن بقایه قدیم و عادت هم در بزم که از قیه می دید
 سلامت منوط و مودت ای آن بقایه قدیم و عادت هم در بزم که از قیه می دید
 بر سیل صلابر جریده تیان ثبت دوم و صورت جوانان رضای آن می تغییر می تنگی از جاده تقدیر
 و این خط تامل گفت عجیب جان نگاه که زبانی طوفانم گوییم که یک فک است و چون قیوم است
 در طایفه ای شورش و برون از خضر شایدا که دوستی فراتر از عشق که دوستی که اکنون نشان
 شود باز کرده علی الرغم روزگار و چنین غمت سقید که در این بی محبت خیال برادیکه بر داده و کامی بجه
 بر دانی

و ازین جهت گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز نشد سمیت هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که بصیرت و توبه ناکه در فهم نداشتی
 ازین معنی بازگان پیرنگبار بگویم بصیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم بچوآن والا تیرا بنوا قدر او در وقت گذرانیده ام نه در بیداری
 جوان که چندان از نشیب و فراز عجب است روزگار و قنون انسانی زمان آگاه بی ندانست از ساقی سخن مرا بجهل تصدیق
 فرو آورده خاطر او سوسند پر دخت و این خط که در بطن انداخت صورت ترا کم داشت تنه بر دیرت و بلوازم ضیافت و مراسم
 بهمانداری برد خسته پس از فراغ طعام شیده دستا بخت مرا عیش و عشرت بخش کرد و این چون از آن بهنگام نجات یافته سالما بنزل
 خود پیوستم و مراتب شکر الهی که منفتح ابواب ربانی و مسکب باب رحمت و رحیم محال انسانی بودی ساختم و یک کرشمه
 خرد بار یک دین که در آن هنگام محشر آئین بگرفت از سوسن سلامت بمنام جان ختم بی غایله تکلف عقل درست طالبان
 نعمات عالم اسباب ابریان و دولت و کامجویان تر تا جهان خلده دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدسته با چراغ
 خود را با تیران و فراوان آب و تاب خجالت گذرانیده از رنگ بولش دل و دماغ مستعار راحت رسانید نوبت سخن
 بهره نالت رسید آغوش و وجود آنکه پیشتر از عمر مستعار بتاشی نهنگامه شبانه و سفید روزگار سپری و به لیل نهنگامه و روز
 بود و بین و اوردی در ماند لا جرم آن دو بهره را مره بعد از غری بدوش برداشتم بجهل نزل فرو آورده اتفاقا و خضر
 سریر آرای آتش از منظر مشاهده بخیال غریب نموده هر سه را بپانی و شش خواند پس از امضای مراسم بزم و شرب
 کیفیت واقعه و فونی یافته بدان مرکب بجز و خطاب فرمود که ای ساد و مرادین در انقلاب که باز بچو سرایت است
 اساس خود معققی است که شبانه گان عرصه شش از لحظه صد پیکر بوجوب رو نماید و در هر لحظه نرنگی بازه پیش آید
 و این پرده چیر و واریر نگار غیر ازین کار نه کبر سر خاک دران عالم سفلی سعالی از دوستان بشکند و دستانی از زیرنگی
 خویش بیاد هر یک دهد که آنقدر عمر بصیری روزگار سپرده و طبع قلب از نقش سکه سپهر و مدینه را سپهر و ساد و سوار
 است و سح حالت از صدای کاه و زدن جوج اینهمه بهره چرست مسکه گوهرم از بجز شرباری و در هفت حصا خسرو می
 سکونت دارم و بهار شبایم اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که منوره گنبد و باغم از آن
 پر صد آنم و نیز گفت ای خسرو شیرین دستان گنبد مینا ساد که دمی بے صد که تو باشد من و کشتا و زرم
 عمر بیده و در صحرا دانه افشاند و از دلم مدینه و هر بر کنار مانده و بهقان فلک مرز و عالم جزیره زمانه گشته و ب
 و قمر از نواد هفت گشت سپهر چنان تپی مانده امید از غنایت خاتونی جهانست که عذر مرا پذیرفته باعلام با جری حسیه فرجام
 خویش پایه اعتبار اینجا کسار برفق فرقدان ای شهر با کشتور جان و دل ممتس اورا بدرجه قبول موصول ساخته نشود
 مشحون سر گذشت خود را بدین عنوان بطورای بیابا است حکایت در بهنگام سیک از مر میوه و تکالیف شرعی و دینی
 چون سوسن سر و بهنگام که زادی گرم دوشتم و کلین خطر تم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود و دوزی کلاه گوشه

و ازین جهت گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز نشد سمیت هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که بصیرت و توبه ناکه در فهم نداشتی
 ازین معنی بازگان پیرنگبار بگویم بصیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم بچوآن والا تیرا بنوا قدر او در وقت گذرانیده ام نه در بیداری
 جوان که چندان از نشیب و فراز عجب است روزگار و قنون انسانی زمان آگاه بی ندانست از ساقی سخن مرا بجهل تصدیق
 فرو آورده خاطر او سوسند پر دخت و این خط که در بطن انداخت صورت ترا کم داشت تنه بر دیرت و بلوازم ضیافت و مراسم
 بهمانداری برد خسته پس از فراغ طعام شیده دستا بخت مرا عیش و عشرت بخش کرد و این چون از آن بهنگام نجات یافته سالما بنزل
 خود پیوستم و مراتب شکر الهی که منفتح ابواب ربانی و مسکب باب رحمت و رحیم محال انسانی بودی ساختم و یک کرشمه
 خرد بار یک دین که در آن هنگام محشر آئین بگرفت از سوسن سلامت بمنام جان ختم بی غایله تکلف عقل درست طالبان
 نعمات عالم اسباب ابریان و دولت و کامجویان تر تا جهان خلده دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدسته با چراغ
 خود را با تیران و فراوان آب و تاب خجالت گذرانیده از رنگ بولش دل و دماغ مستعار راحت رسانید نوبت سخن
 بهره نالت رسید آغوش و وجود آنکه پیشتر از عمر مستعار بتاشی نهنگامه شبانه و سفید روزگار سپری و به لیل نهنگامه و روز
 بود و بین و اوردی در ماند لا جرم آن دو بهره را مره بعد از غری بدوش برداشتم بجهل نزل فرو آورده اتفاقا و خضر
 سریر آرای آتش از منظر مشاهده بخیال غریب نموده هر سه را بپانی و شش خواند پس از امضای مراسم بزم و شرب
 کیفیت واقعه و فونی یافته بدان مرکب بجز و خطاب فرمود که ای ساد و مرادین در انقلاب که باز بچو سرایت است
 اساس خود معققی است که شبانه گان عرصه شش از لحظه صد پیکر بوجوب رو نماید و در هر لحظه نرنگی بازه پیش آید
 و این پرده چیر و واریر نگار غیر ازین کار نه کبر سر خاک دران عالم سفلی سعالی از دوستان بشکند و دستانی از زیرنگی
 خویش بیاد هر یک دهد که آنقدر عمر بصیری روزگار سپرده و طبع قلب از نقش سکه سپهر و مدینه را سپهر و ساد و سوار
 است و سح حالت از صدای کاه و زدن جوج اینهمه بهره چرست مسکه گوهرم از بجز شرباری و در هفت حصا خسرو می
 سکونت دارم و بهار شبایم اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که منوره گنبد و باغم از آن
 پر صد آنم و نیز گفت ای خسرو شیرین دستان گنبد مینا ساد که دمی بے صد که تو باشد من و کشتا و زرم
 عمر بیده و در صحرا دانه افشاند و از دلم مدینه و هر بر کنار مانده و بهقان فلک مرز و عالم جزیره زمانه گشته و ب
 و قمر از نواد هفت گشت سپهر چنان تپی مانده امید از غنایت خاتونی جهانست که عذر مرا پذیرفته باعلام با جری حسیه فرجام
 خویش پایه اعتبار اینجا کسار برفق فرقدان ای شهر با کشتور جان و دل ممتس اورا بدرجه قبول موصول ساخته نشود
 مشحون سر گذشت خود را بدین عنوان بطورای بیابا است حکایت در بهنگام سیک از مر میوه و تکالیف شرعی و دینی
 چون سوسن سر و بهنگام که زادی گرم دوشتم و کلین خطر تم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود و دوزی کلاه گوشه

[illegible]

بقصه ای خیر سگالی پارسیکه شده از این دست خود کردم بیشتر بر سبب جهان را می انصاف نماید محض صواب بود
بادشاه بجزر استماع بقیه بخت متغیر شد و از غلیان غلبه غرض نفس الامر تفرقه نگریه بیله بود مرا
که لاریه از باب نیز است باخرچ کامگار حکم فرمود و کامگار از حکم بادشاه که هم پیر بود هم حل الصدر بنافذ بحال
نیزه ناچار تن بهضاد داد و بگردا برید و نشان بایران کرت آوا داشت غربت گشته راه کشو
غربت پیش گرفت سپرد برهمنده نام که از عهد طفلی و زبان صاحت در بندگی کامگار بود و محشود
بود و در خدمت شهنش رعیت و اخلاص در دست داشت و چنین هنگام محن از رفعت بهلونی کردن منا
در دست و فاد بسته بواسطه ادای حقوق سوابق محبت الواحق دولت و محبت بهمرای سیدستان شد
اتفاقا سوداگر سپری با برهمنده محبت تمام داشت و در مصطفی دوستی پیوسته با او جام یک نامی خلاص
بمیر و این مصداق کلهای اتحادی پیم پیچیده باسل بین دوستی و حفظ مرتب خلعت طریقه انچه و فاد
که پیشه مرغی از باب صدق و صفاست مرید شسته مرید پیمانی طریق رفعت گشت و از بهر حاجت بود
فراوان شمع مروت بر داشت و زندگ سپری با سوداگر سپردی موالا داشت و نیز بقصه ای
صادق پنج بر احوال مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در این احوال موفقت نمود و عشقه خلاص
بزیور و فایا است القصر چهارتن چون عقد بر دین در فراقت ملاقات گزاید و گوهر وار
در سلک مصداقت منسلک گردیده آشنای بحر رود گشتند پس طی بلغی متسا را راه بانجام شد
و از مهربانی رحله معیشت رنجه راه از پا در آمد و این معنی باعث انعام دل و انکس خاطر
این جاده نود غربت شد کامگار بقصه ای شرف بقدر و نشانی ضرری انقادی عجز و فخر بار رفائی
و فاکس بنید ازین پنج مبتلای دام اندوه گشت و اسیر طریح تا لم گردید برهمنده چون آثار تغییر بر
ناصیه حال کامگار مشاهده نمود باین عقیده کشان افتاد منتهیه قواعد دل دهمی و دلوری
پرداخته گفت از به گذر رنگ دستی دل رنگ بپاش و خاطر عاظم را بقصد بندوه ساز که چاره و از جعفر
در به وقت کفخل سامان و متعهد وزی زندگان است در بهیم حال خاک شینان کوی نیاز و گشتنگان
باو به جویت را در سه حال نو میدی نه انداز و در مانده تیه احتیاج نکر اند با فضل نیز و داعی خیر سگ
چهار قطعه لعل کران سنگ است که هر یکی خواج کشور می از دوز آنرا بطرفان جوهر شناس فرود
و جیش را بصاف ضروری خویش با احتیاج رفا باید بکار بر دلیکن چون مع و شرای است شمشیر
که در چاس عزیزه بدون مدینه بزرگ تعدد تمام دارد مجموع شده که درین نزدیکی بند است عظیم جندید

لا یجوز فی وقت این استیصال ملوک یا خرم و نشاطی در آن ارم و بیادین کرد و باید این مطلب بزرگوار و در دست
ایام عزت و بزرگوین زمان انقطاع پذیرد و گامگاهانم غنی قرن است که در طی مرتب و روشی و عبادت است چون بر حقیقت
در میان اینان هم با حقیقت بود که محل نوال و یکی ازین میان برین شایسته و دوست کوین ملوک است و این اتفاق در
مشرقی و سبائی ازین مرتبه است و در آن دوران بطور یا چنانکه در بعضی ازین میان طبعیت اختیار نموده و در میان اینان چون
بزرگسیدان بزرگواران نفسیات و در آن طبع و سبب است که حقیقتی نمک موصوفات و صلاطین است و از حقایق و حقایق
خست و شوه پادشاهی با طریقه طاری تبدیل کرد و علمای از میان اینان بودند و بهر یک که بهر یک که بهر یک که
نکند و خاک خندان که حال خویش افشا چون یکی که تا بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
فت و از جهت پیغمبر ساینده ابراهیم استی شایسته و بکار رود و در آن یکی که در آن بهر یک که بهر یک که بهر یک که
در فاشی که کسبه باز کرد و دوست که علمای در خدمت کامکار بر پیشین گذارند و یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
از یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
بحر و چون اینان بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
بر مروه ایما از نگار بوی وادی بر سر و دوست که باز دار و اما بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
و احاطه صبر برآمده در خدمت کامکار گفت که بی لوث گمان این کارگاه و در میان ما چار یا که شخص خلقت
را مبتدیه چار و غیر هم دار است خود تصور این امر که بزرگواران مقدس حضرت کفر است و در خدمت بیانی است و بهر یک که
خود معنویت و در صورت بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
که فهم عمال است پاک تو بدو و اگر با قاست رسوم و پیش و ابرار و ترتیب بر سر نهادی و در هر یک که بهر یک که بهر یک که
بجواب خواهد شد زیرا که در چنین هنگام قضا و ایام حجاب فقدان همچنان جنس که می که در خیره معیشت عمر است
غریب می توانست بود و باعث غریب می است کامکار از آنکه که مقتضای است آسمان پیوند شری گویای عالم را
میگفت این خبر و یا مایه غصه نگاشته ازین راه بر سر و صحاب با بیلت کشادن و ستیزه و شدت
زیر بار باز و بر سر کشیدن مباحث طریقه مدت سنانی این نعمت دید و در میان شیوه مشیت و در هم نیست
در عید است از بجز ترعیب نقاد بل از مرز فرج است بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
پای صبر در امن و بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
خدمت کامکار عالی تبار تحصیل توری نماید و بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که
بسیار بقه ثبوت بعضی ظن ارتباب سیاست در حق آنها جو و نفوذ نموده بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که بهر یک که

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

سیکند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بساں طاموس سیدین بزور و ز خود را زینت داده و بر صفت کرده کنار
در شکتی های کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغله جنگ باب و گندیدند و فری انداخته در باغی الرخم بحر خضرای سپهر ازان
خوشید رخاں زهر و سیاهان ماه و دو هفته باغوش گرفته در روز کار کاغذ کیش عشق آن بعین خود و زینت نگارهای خوش
گرم گردانیده آن دورق صادق تمنای گلشت آن چمنستان جمال و تمناهای آنجا و خیالات پری تمثال از خانه آورد
بر لب آن آب سیرگوشه چنان میگشتند قصار از کثرت هجوم از نیم صدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحی در چنان هنگامی که در
گرفته را ملکوت گم میکرد و چه امکان که بیچاره انسان خود را گم کند انقصی یکی از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی
طلب فیق نگار بودست اتفاقاً بودی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیشش بوج برداشتند تا زمین نگارین در نظرش
جلوه کرد ساخت که چند شتی گلبست از زیر نقاب غنچه برآمده با دریت از حجاب صدف بر من مانده با ما سبب از سر حساب
سیر آورده و چون بچو در نگاه ناوک ترکان سیاه از خانه کنان ابروش بر دل خورده مانند صید زخمار و مرغ بدلتون بر خاک
افتاد و آن ماه آسمان جلال مسپان شهنشاه شکر ترکی زنی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بخریطوم و دیار عشق
مشکل بگذشت رفیق دیگر که بختجوی این زخم یافته تنظر بهر کج کنایه میگردد و دیدنا گرفت درین سو عجز کرده دوست را وید
که بساں ماسی در ریگ طلبد و خلقی در غایت انزوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ بردست و از گرد
خاک پاک کرده بر زانو نهاده آن بصدقه شسته ز عشق چون دوست را بالین یافت چشم باز کرد و با چون مرغ بهوش
از ششاید و شمش بر او کرده بود و خود را چمن توانست نمود رفیق شقیق که در بادی به تماشاش گرم روی دست از ملاطفت
حال شکرش شکسته خاطر گردیده متفلسر واقع نموده آن سبیل شسته بلا گفت چه پرسی که از ناوک که شمه خور زخم شکر
فتان ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق دار از پای تا فرق در خون جگر خویش عرق گشته قطع حشر چینی کشیده
ام که میسر نشد سحر جری چشیده ام که میسر نگشته ام در جهان آخر کار دلبری برگزیده ام که میسر نشد و همچنان در هوا
خاک درش میروید و دیده ام که میسر بجای است که بر حال زارم بختی ماسی و بر روی دل برایش لم دریا و در
کبکشی که یاران صادق بهنگام در و دشت اید تیار خورند و نگاه در ماندگی بگرد چاره گری بر آیند یار دلتوازی از آنجا
که نقد علت از غش فتور مفرده است بجز دالکی بر نیال است بروالی کاش مقصود گردانیده گفت ای عزیز امو و زدن
خود زمان هم آن کینای عالم محبت و یگانگی جهان مودت اگر گرد گیتی برآی و سر سر آفاق و عالم بیایی چون من شمر شسته
کینائی و یک رنگی و برسم سیدان بختی نیایی اظلا طوم خم نشین مهر و وفا و سکندرم آئینه وار صدق و صفا بساں جم
جام محبت خطهای نقیصه آشکار کرده و سلیمان دار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کما بود
چست بندهم و بخت چاره کارت چون باد گرد عالم برآیم و تا ریکه امیدیشام جانست ز سر و می از جانفر ساست

عشق و محبت
و شکر و سپاس
و حمد و ثناء
و توبه و استغفار
و دعا و رخصت
و غرض از این
که در این
صورت
نقش شده
است
و این
نقش
در
این
صورت
نقش شده
است
و این
نقش
در
این
صورت
نقش شده
است

کبریا در آن روز میاید پدید آمدن همدین زند در بهمان خانه بر او قیام و صلوات و تحفه و مختلف احوال خانها و
 شد زن این معنی را عجیب پنداشته در صدر پرورش حال شد لهذا بار کتاب کشیده زبان کلمات کرباسا
 لازا کور و احوالهای نیازا کین اینجند زبان قابل خویش حواله نمود و او را بر سبیل سالت نزد شوهر ارسال داد
 بسیار گفته که لفظ بلفظ بگزارش پیام عبارت نماید مراده بفرمان بانوی زبان پیام گزیری یار کرده گفت این
 رسول در ادبانی پیام مجبور است که فرستاده میبرد که از این ناشدنی و مجبور از نداشتن و مجبور از نداشتن
 و بیخوشی منشی است و بیگانه خویش است زانی چشم غفلت بکش و پند و مروت از گوش بیرون کن و بر سر هم
 میانی آگاهی گیر که مرا هم ز ناشدنی چو هست و صلوات آغوش کشی چو هست سخت آنچنان بپیری که در
 زلف مفارقت بر صاحب گزیدی و مرا هم بر زودل بانس حرمان سوختن چراغ پنهانی آفرودن پنهانی
 در زمان دراز در زمان قبایل عشق ترا انداخته مطعون خاص عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سپری
 سمت غمخواری کشیده این همه این دست و پند که اصلاح بنگاهی خرد نداشتی و دیدار از من رنج داری که
 که تو غم من را می آفری چو من غم تو ندارم و اگر تو این همه چیز بر من پسند خود که خدا چون پسند و جان پسند
 و تحفه و تحفه و تحفه از خود خویشی داشت اصلاح بنگاهی و به توجه نکرد و نخواستن چون یاد میوزن گفت یار زنی
 او عرق تشویر خویشی لفعال بر چین آورده و خجلانه نزد خاتون آمد و کیفیت حال گویی در زن تاب نماند و خود
 برخاست نقاب چهره حال برداشته چون طنا ز عشوه و کرمه ساز زمان بفرار بالین شوهر اند و بر سر
 شکایت گشته قصه بام جدای و شکوه و بپیری و استغنائش سر کرد چون آواز شاگوش کرد در یا
 دریائی شوق بدل جوش زد و ناگزیر چشم بکش و در حضرت دل بر حال جهان آرائش نگاه کرد
 و راه جست جویش پائی تا زانو رسیده بود و بر سر و لب در خانه خویش بایست برخاست و گفت بجان
 مصرع یار و خانه و من گرد جهان میگردد و قصه جوان چون دانست که فریفتن شیخ نگاه
 دل و ز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش او را آواره داشت چون گردانیده سخت بود و حیرت
 فروخت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه تو به ساخت فعل فایز میگردد زنده در سوختن و سوختن
 پدید می آید و بنیان قصر خیرت و اساس کل خیرت که لازم مردی و مردانگی است نهدم و منهدم میگردد
 اگر به حفظ مراتب ناموس و پاس مراسم جمعیت کوشید و دست را هم جهان امیر و سلطان
 سنگ عشق میگردد و چاک خرامان جاوده اتحاد و گرم روان باوید و داد نمی پسندند و از آزار و دشمنان
 بزم یک نالی و وفا و صد آزاران چنین صدق و صفا فلان حلقه در سلسله محبت و خاندان و دست قابل علم گردد

سخن جان نوارت باد هر رمی که بدست یاری خاتم زبان سدا بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی سزاوارترین لوح زلال
مردان غیرت کوشش و نیکوترین طعنه ای مشهور جانان حمیت کیش لیکن مرعوضان باو به محبت اگر در راه آید
متبع عطف ناموس نهاده ام و نقد سر و جان بنار کرده این گفتگو سر و سود نیار و مهابت گشت تکان بشیه رخا
را از طعنه دوستان چه بیم و سرگران جهان آشنای از از شتابت دشمنان چه باک فکر و گریه بدیاریست زو
مانعی خواهم ننگ و نام را به تو که محکوم فرمای منی در بنای این هم چون و چرا زبید و غیر از انعام و صرفی نشود
الاشتباب و خشت تازه بر خود راست کرده راه خانه آن سر دفتر عشاق که دانه جنونش سحرا و عراقی رفته
سر کن و به قانونی که دل یواند اش چنان لغت کین از پرده حجاب برآمده نموده دلیران باز و کما سحر ابروان سحرا
را با بنگ است روان راه دلاری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در این دوستی تعظیم نگه
بیت دور فلک گشت در شتاب کن به بر خیز و روی غم بکا صوبت کن به آن طاوس مغرور طنازی
قدر و کس اعتشود پروازی اگر چه چهره حال بنمازه عصمت گلگون دشت با چون خوش طریقی دل نشود
را و پنبان اندازه قیاس بخاورد و بدیقضای مصلحت وقت تسبیل از دایره اطاعت و انقیاد بیرون برون
از این ضابطه شمرده جلوه افروز بجهت تسلیم گشت و بطاهر شاد التماس شوهر را بجلل اجابت آراست به شیه
اسباب زینت تو چه بر نگاشت بدست و دلبران خود را به هفت کرده شان حسن نگار حال چون مهر ماه با شما
بر دو به بان که رنگ امیز بزم شاه بیت چهره حال خویش رنگین ساخته غنچه دانه چون گلبرگ سازش نشسته
بخشید و در موج زرنگار شسته بر نمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل پیش گرفت چون مقام آن
ساکت سلوک جنون حکم آنکه محصر همه منزل دیوانه در صحرای خوش است از آباوی دور بود و قضا را در
اشنای طریق جمعی حرمیان که در کین این نرنی نشسته انتظار روزی از نمانده غیب میبرد و آرزو مند لاله
از خوان نان نهاده بود چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش و از صلابه و دوز چار شد و در سینه جان با
غراوان زیور ز پیرایه گرانچه نور عظیم دست پیرامونش حلقه بسته و بر حاملان هودج بشیوه طراز می نغمه
بنیاب زدند و در میدان نیت غارت ترک تازی آغاز نهادند زن خود مند چون کینیت حال بیخود نال مشایخ
کرده افسون دانای بر گره ناخوش شانس مید گفت ای جوان مردان ملک محبت خوشتر کرم در التماسی اگر
دست تطاول از ترس زو و حلق باز شسته توجه با صفا کنند از این بزرگی بعید نباشد و روان از گستاخی دلیری
زن به شراب نموده می دست تعلل و اسیرش کوتاه ساخته در امواج تهاونی بکار بردند زن چون حدت
چگونگی حال خود در ستن بر شتاق باز گفته در خوست نقد و همت نمود و کاین همه زینت را نش بجا شت

طهران نام خطی که
در زمان پادشاهی
فریدون ۱۲۰۲
و ناموس با مکرر در
۱۲۰۳
سکه با نقش شاهنشاهی
۱۲۰۴
ای کار و اب الی
تیمور بن محمد خاندان
بر در دست دارد
۱۲۰۵
سکه بنیادین غار کون
۱۲۰۶
نقش فریدون و دوران
کردن ۱۲۰۷
سکه بنیادین بکریم خانی
جله با خان وقت بافتن
جامه را از این خط
اکنون در دست
بافتن ۱۲۰۸
تعلیق خط غبار کون
از بهر آن قاطع
۱۲۰۹

دور دست اشتغال بود و خلیفه نیز حاضر آن مکان نشین بود و اختصار این را به تخیل لوازم شش ماهه فرمود
 لیکن از عمر متانت بجز و باره امر اقبال در این حال صورت تمیز یافت و بهم در عین توقیف ایضا وقت می
 به طول انجامید خلیفه از غم الطایب توقف بسته آمده دستوراتی دیگر دستوری سالت بخشد و فرمایان
 تا با ایضاً مراتب از گردنه فرستاد و در این سیده در خلوتگاه شرف با یافت کلی خود مشغول فی بجای در فن چهره
 کشای و صورت پردازی و قوفی و دشت بیابانی که در پاکت قصه و تفریب از رخ واقع بود در آمده خالی الدین بر
 حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غم سر کشیده به نشیب نگاه کرد و حسن چهره آن در آب که پدید
 شد و حاضر چون چشمه نور ساخت جوان در آن هنگام از رو تفرص بحقیقت حسا عکسش برده فی
 اسما قلم برگرفت و شبیدن بری بیکر از روی عکس داشته بر حوضی کافه نقش است اتفاقاً اینچنین
 بدست و نخست از کل مراد آنچه بشام توقع نیافته از انجام رجعت نمود و خوشش در پیشانی بجهت ظهور
 حسن خدمت بنیبه انظر دستور در آورده متوقع جلوه وی ترنگ گشت و در زیر بغلی بیابان نشسته شد
 و در ای این خدمت بملغی نمایان با و انعام فرمود و در وقتیکه سبعا بساط بوس حضرت خلیفه سبعا
 گشت بجهت انشراح خاطر همان پیش ازین که جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر
 گذراند خلیفه بجز در نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ
 لغز در آتش گشت سرشته خرم و حیاط سلطانین که شناسا علم اندک کرده همان نفس در بر آید
 گری محقق گردانیده و آنحضرت مرزبان ساخت و خود نیز در جرگه حادثاتش تنگه همراه شافت
 و پس از وصول ساراگاه مرزبان بدست و جوان چهره بردار برب بر که مرشد طلوع با بچه جمال عشق
 از مطلع منظر بخت قضا را ماه خود اصلا از حجاب حجاب سکا نشاند اما مایه در آن ابواب که از آب کشیده
 محاذی گیتی خدا شناسا سر کرد خلیفه سختی دار این تماشای شنای مایه خاطر از تمام مطلب که اشاره
 است بر تماشای ریت با پهر محب و در کل پر خست و مایه های زانجا بر آید شبیه مرد و در آن وقت از آن
 گشته علی الرغم طریقه دانای دانه دانه از آن لولوی الا چون کشا و ندان که تخم در آب نشاند با این
 گرفت بدست و کوکان امک شش اینی را وسیله انشراح و تفریح طبع بگذاشت نه انست که فک خبر
 پیوسته در صد جلالت باز بهای تازه بوده غفل مرعبان و در کوکب نشان روزگار از و درین باور گردن
 می چید و قصه در حالتیکه شهنشاه مشغوف این امب بوده یعنی از آن اوقات که بلوغ بخت نمود و پرتواری
 از حیران بساط و لاله رخ از منظر مشاهد چنین حال غریب پنهانی برآمده و بسته تر قدم زده بر سر

صفت چشمتی و تفریح

محل و این مراد از

نشاند و تفریح

بهشت از و در ۱۳

از غیبت اللغات

به استعجاب

به شتاب

به نفع از

به تخیل

به تفریح

به تفریح

به تفریح

به تفریح

به تفریح

به تفریح

به تفریح

به تفریح

اگر چه تو خرم خدایند منی دانند تو شیر بان را ازیند را گردن از او بیدار نیست لیکن از آنجا که در سلاطین
 زمین سرور و شهنشایان عالمی بخوارم که با چنین منصب عزیز و نوبت بر خاک خاری بر خیزد کرده اگر تو هم یکی از
 رسیدن بار که گمان نبوده سپاه خود را از گرد حصار برشته سر خود پیش گیری و بپوشی از سر بر کرده دیگر تو
 بخود راه ندی را که تو اعم خلیفه یعنی را که مصلحت و حوصله تو را بکنج حیات تازه فرا گرفته بهر جهت راضی شد و بهمانرا
 با غلاط ایمان نمود که گرد آورنده بود خلاص چون شایسته نیز بان در غایت عزت و استعمال راه بارگاه اقبال خود پیش
 گرفت و چند اندک حاکمیشی بر تابد مرآت بمنت و سپاس بدرگاه استگاری بخش حقیقی مودی خست متوجهی خلیفه
 چو تران بنده شد باز چاکه فریخته خلعت پدید تو فتح از خدای بدیدان استگاری که پوشش برین را نند و اگر قصد
 سخن کوتاه باد شاه بعد از وصول بدرگاه یا باقی عهد کوشیده سپاه را ازین پیرامون حصار برشته است یعنی ازین قدم درگاه
 داده راه دار الحلفا خدمت کرد چون مدتی برین آمد روزی مرزبان پیشین بر گیاره تن حمت خود را بفرط بجا آورد
 و فرادان عظمت و شکوه ستوده بر بعل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خلیفه در لایح بران ساطع و حجت قاطع
 نمود و قضایا که تیری که از مرزبانان آگاه بود و حقیقت مرآت ادب بر سخنان بون در بان ششم مرزبان یعنی بر و بر گذشته
 باعث قیسم بچشم سستوار نمود و در شکستش این امر را تابد و تابد از بدجه نهایت رسانید که کبرگ استیخ بر عدم مهارت
 کوشیده سرور اندر کز بهستی بنجاد دیگر و کینعت عالی هیچیکه بر لوح و قوس حسن ارشام داشت باز نمودن
 صورت نامر و قهر قهرانی سخت پشیمان اند که نیز بچشم گمانی مورد و ضرب ششم گشته قرین صد گونه الام زنده
 در شد و چندی جاشی نوایت روزگار و شداید دهر دریافته آخر بناغت بعضی از خواستین شام و شش
 برای بچشم استگاری معزز گردید که نیز اگر چه بظاهر در خصوص پیشین از بیم سخن چندان در مقید به تقصیر را بخود نمود
 طوطی زبان از این ترانه گویان میشد همیشه چو خود بد کردم از من چون جزو دلم نهجای خود چه خود چه
 اما در باطن پرستیده دل حساب نیامده داشت و نهانی بیون همت در عرصه بی طلب خلیفه خود می یافت تا اگر سرور
 متعجب بهت آورده پیام را از بان احوال کرد و پیش از خفا و خدمت خود روزمان ایسا که شسته التماس کرد که اگر
 هنوز خیال از شیر یا لایح در بخند مبارک حضرت بهمان و تیره تحت متکون بوده باشد پس طریقه صواب است بیوا
 بتاون و تکامل عنان ختلی جهان بیکار غلش متفاح ابواب حصون و قلاع بر معکونست برین است مطوف
 مساحت مجده و سپاه فیروز می بشتگاه و عا که نصرت بیکر محاصره حصانها گردانید که این مرتبه بون حمایت الهی این
 در اسرع اوقات بر طبق و نحوه صوبت قیسم بر رفته اثر خلاص برین پستار از ادت پست بر لباط و لوسان بارگاه
 خلافت تری خود ابر هفت خلیفه که درین محله پرستیده خراب با ده نم بوده سنگ شکایت بر گنجینه

لایح را با غلاط ایمان
 بنده ای چون با شاه
 از این قدم درگاه
 بچشم خست متوجهی
 عا که نصرت بیکر
 مودی خست متوجهی
 در لایح بران ساطع
 در مقید به تقصیر
 از این پیرامون
 بی طلب خلیفه
 در عرصه بی طلب
 در عا که نصرت
 در عا که نصرت
 در عا که نصرت

بر آنکه حصار سپهر نیز در این پیام از اتمامت عینی نماید ما وی گفته در دست فرمان داد تا روی سر پرده
دولت السجده حصار مرزبان زدند و حمله از آن اقبال گویید سپهر سقا فیروزی دستگاه یست
سلمان التوت شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوندد کوس حیل نواخته باجنوب جهانگیر
قلعه کشا و عساکر منصور زخم از ما منوجه شده بمبت بر استحلال حصار و استرجع ولایت خضم و تخران ما
فدستگیرش مقصود گردانیده بر خجام استعمال طی مراحل و قطع منازل نموده بجای حصار رسیده
بجست خلیفه شرافت و بوسیله خلاص است بر براط قرب جایافته خیمه در حصار ناموس زبان بدو
یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عا کفان پاید او رنگ ظرافت دیده بر کم کیف حال اینها آگاهی و که لالرخ
بدام از شخصی که مسوی در یاسری دارد بواسطه غسل روز یکبار از حصار بری آید و مقرر است که هنگام طلوع
طبیعه حال نامه بر ساحل بیدائی می پذیرند و خبر پرستاری معده و دیگر هم کسریا بر پاسداری نی از
اگر برخی از دلادران شایر بود که نصیر بیان این درگاه نصرت پناه باشند نزد قیما تر بیاده در انوش
خود را بخل رسانند و شبیه جالپاری در سرگرد در راه نصیعت اسکار کنند احتمال غالب است که اگر سپهر
سلوک سعادت باز نه است به تعبیر پنج برگه مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار
جمعی از یهادران بدستور یکدیگر مسکوخته تعیین نمود چون کشتی نشین روی بشکری زده صبح زود در پای مقصود
مرزبان رسیده بر پناه بیج کمین گرفتند و دگر تا که لالرخ بقاعده دوام از حصار آمده لیا حل بود و دست بعون
عجلت کمینگاه ناخته لسان شناسیازی که ندر و طناز را بر باید اوارا ناگهان بر رشته یکشتی کرال حصار
بعد از آن بصره آگاهی یافت و تگاو سعی در میدان استخلاص آن بر نیز از ناخته ماهر لسان مصلحت شناس
بجنگ مقید نشده بلاهای خود را مانند ماه سپهر البیگر گردانیده سالما بار و معمولی طخی گشته و ماه را در خط
شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک میدان شکافت سختی تهید قواعد است و
واقامت سو م سپاس بدخته دیگر در میان توقف جانزدشت و بیروزی و کامیابی عزرا فرزند
در کتبه ایام بمبقر جاه و جلال خود نزول نموده و نقد حسن لالرخ ده دهمی یافته سره سائر
خوانین جرم سرای اقبال گردانید و سکبانوی بندش زد و روز ناز را ناسره بخت گرفته بخت درست است
ترخانان عزل سخت و سخن خود را بر پرستانش جاودا و لالرخ از بگذر صغریا سپهر بدن بتر لیکه در الطوار
بلکه سائر اسم بارسم و این منزل باش تباین بخالف نام شبت متوحش متوحش بود اصلاح قدم بر براط خلاص
تهاد و قوانین اسلام را میان این نامرغیه اجداد کفر نکال خویش دانه از طریقه آسیرش تنفر نمود خلیفه

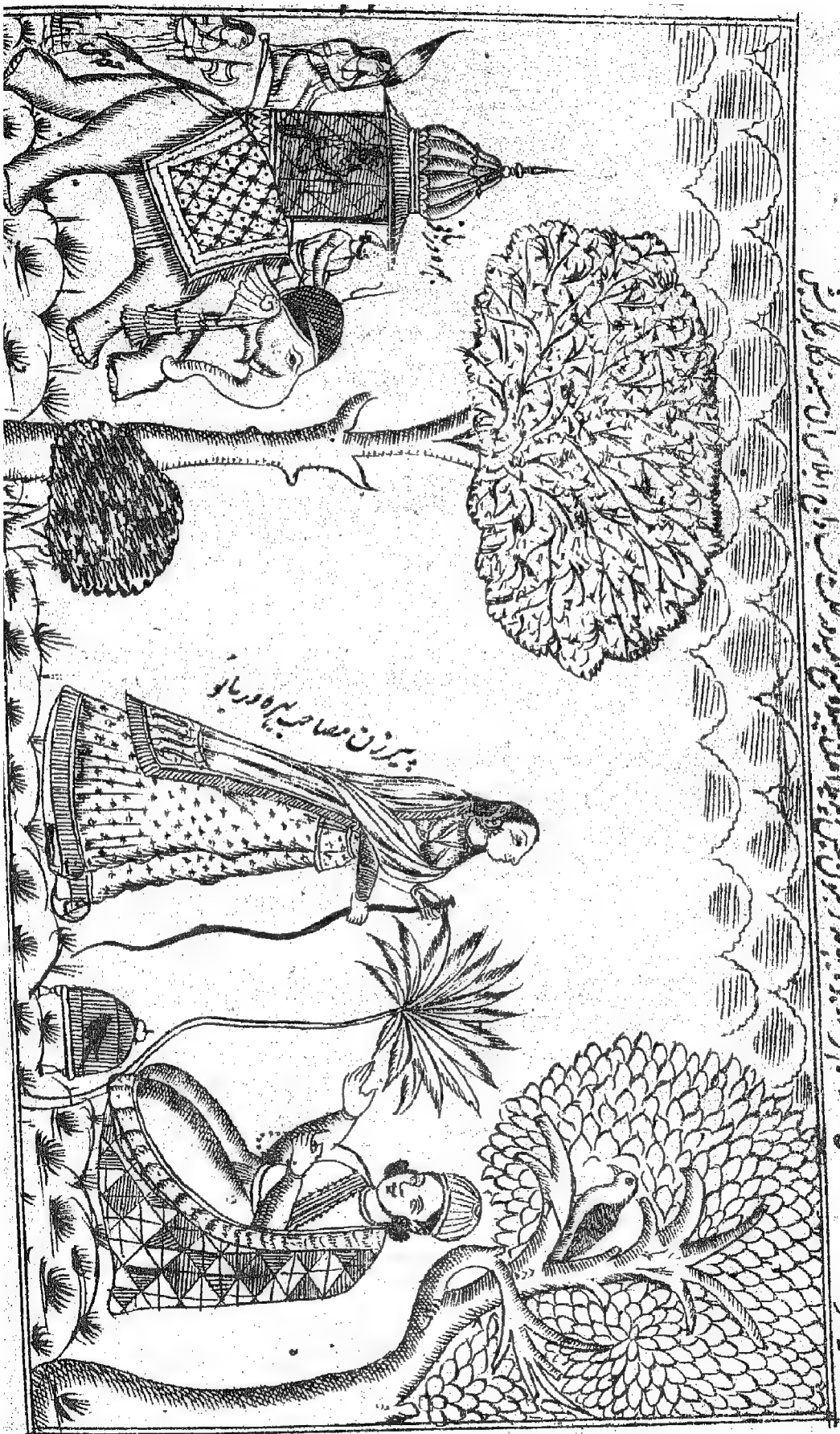
۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۲۲۵
 خلیفه مقتصدان سادات کرامت پیشوایان طهرش را بر همه چیز غرض داشت چندی پیش که مرغ نوآموز را از او در دست
 انسان که به پیشش لنگ روح نشیوه عجالتی انداخته پای تندی و عطف مان تحمل کشید چون جام بد فرجام آگاه شد
 که ساقی سپهر جام مرادش است خلیفه و کائنات را در پیش از او دیده بچنان تری ماند از نور فلک بسیر بر سر کاشیت
 جام لاله ای محمود نوش از اینجا که شوش سطره مشکین لاله رخ بود و گریبان مدینه بریده چون غنچه از پوست تحمل سازه و نور
 جاده دست افشانه بهرقبای شایق کدلی گزیده به چهره اشکون کسرت ناله افتاب بگل اندود و زیوریکه زهر لاله
 رخ موجود گردانیده بود به پیشش همراه گفته راه غربت سرگرد و جولی در خلایق خلیفه در دهن صحرای پای کون آورده
 خاک نشین کوخنی گشت غم مشوق رفیق و زینبوی مونس شب تهمالی پسند نهسته که شوش ناله کردی و
 از شتاب و جوری چون غزل خواندی اتفاقا آن لغایت چون احسان واقع شد بود و عجب تیرمان
 داشت باندن مانی و حشمان شست پیاده دست سنا سرده و شبانه رام شدند که بخوشش نام داشتند و چون
 در آن سبکی ایمنی سبیل شغل خاطر خرم پسند نهسته به چون تپه را بخار داختری دست رفت بر پشت بهلوی
 گود آهوا لید بصورت لکش و چون لکشان صحرایان میخورا خوراکشهای ساختی و همه است باوه باور و سر
 می آواز کرده و چنین بهوشی زیورهای لاله رخ را بشناخ و گردن آنهاست چون گوش کردن عروسان بر زولولوی لاله
 گردانیدی مشنوی بهر حشر که در دیابان به برزند است او شده شبان به او میشد جان کعب
 گرفته به اینها پس پیش صف گرفته به ایشان همه گشت بنده فرمان به او همه شایع چون لیان به گردن گوگردای
 بران کوزن سر نهادی به بکتر ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص عام آمد تا آنکه قربان طافان
 بعنوان ندرت معرض عارفان پایه سرسلطانی ساختند خلیفه یحیای غریب از عاجزیت گداخته زهر تماشای
 شافت و دهن صحرای لوت پویه تر و دما حرمان پاک گردانیده لاله رخ همه گشت گرد تابان که کشی به لب و با بر
 آید و غنچه دلش از این سرو آبناقی دست و به چون رفقت آن شهید و شنه عشق و قتل خبر هر سینه دیدند
 که کله آلود آهوبگر دش خلیفه بسته بود چون محزون میان شسته این استار بر قشیری که در دل غار انزیر میگردان
 مقتوی الزامیت اندر خنه تنگ به درگروست اندر خنه تنگ به درگروست دیابان گشت و در
 برگر دوستان پلنگیست به درگروست لاله زاری به درگروست بهر مرغ غازی به زهر جیل به چون نام
 همه طبعیت خود آرام داده به دانه نایبیه نام من چیست که میشا پنبیان سگم زیست و لاله رخ چون به غنچه
 شد در یابی غم در شغل طم اردبی خنیا سبیل سرکانه نمود و در بهجیات و ان خست خلیفه از شتاب و خیال غریب است
 و زنده آه و زور و شش بر آواز کم و کیف معالجه جام چون پوست استفسا و فرمود جام از آن جا که به خلایق

[illegible]

۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷

شیرین و سحرآمیز نشانی صورت بهر در و بازو به چرخ از کیش ایمن و آملی و صید و مرغ و امیر و طرقت و ابلح ایمن آن سینه ظاهر و شیر



بهر زن مصاحبه به دریا

خود سوخت است که در خلد تو جایانته و آنچه سوای خام است که در دماغت چید باخ و می بیندیش که سر فرازان سر
را باغواشتان جعفر سکنست چه نسبت و مهر سپهر برین باغ و خاک برین چه پیوند نه این چنین نیست باطل را بخواد مد
فاد و معضلات کثیفی و عبت ناموس پدید بیاوردی بهره و با نواز که از دیر باز صید چرخ شیرین قهرمان
عشق شده گردن جان مقدم جهان را شاه خست اصلا سخنان عفت آمیز پیر زن را گوشت جان و
و گشت ای پیر زن ساخوده بیندانی که عشق شهنشاهیست طبعش از قوت عفت از او سبک
و امش از لوث رعیت پاک است با رگامش از حرص و غشاک کم و کیف معراده و این جانش از عبا
و ناگفته است حکایت از لب لعلات حریر با حصیر یک رخ قیمت نهاده و میر بازاریش اصل با خند
بیک بیزان نخیده و کل قباپوش در خار پیر این پوشش نیست هر که منظر حجاب مقدس گشت از کثافت
چون چله دای یافت از زمین غبارش زره خورشید را باغوش شید و قطر بحر اور کنا گیر و قطع نظر
ازین مراتب نشاید که این جوان از ادانی و مهر باشد بلکه مکان دارد که از اثران خلق پدید آید زیرا که
قد و منزلت و راز عمر شرافت نفس است حسن معنی بین نه سوخت و آبادی باطن بگر خیرالینا
پیر زن ازین مقدمه بحث بر آشفست و کمال قهر با یک بر برد و با نونده گفت ایخه اتش نیست که در غم
ناموسی پیر زن و ایخه نکست که برفق نام ننگ خود می افکنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد
بنات چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسری پدر بزرگوار کی اینهمه رسوا کرد و منیج ناصواب
بخش و زد و بردن به حجت ندارد و در ادای سر سر اسب نشسته لب تا من سوندید از اینجا محبت دق و
عشق کامل گاه از حبیب عاشق سر یکش دارد که میان معشوق بهره و با تو از نزل لیلانی یکبار بتمام محبت
انتقال کرده میان کانه رخاست گفت ای پیر زن تا صبح شناساننده با د کبخت و این سر دگوب
که خود و شناس تو نا اشنای عشق است کاش گویم مردمی داری این همه ارباب دوا بی خوبی دیوچه بخود
داده و از کوی معرفت چه بر گزانی او فتاده دمی دیده بصیرت بکش و نشاید این سنگامه مربع کن
که از مزدلم نهال محبت ایخوان چگونه بر گزیده است و شیره مهرش چنان در گردن جانم پیچیده قطره که از
چشم نرم میریزد حرف و قافیه حاش نقش می بندد و قوی مشیت نشو و روزگارم لطیفی محبت است ساخته
است و دیر ارات دیوان دلم را از معانی بیکانه پخته اکنون از آنکه انیمنی حسن سیرت نگیر و نه صورت که
نصایح او چیت است فاده بظهور رساند و با یک میل تنی هیچ گوش نرسد و پیر زن چون دانست که سر
دشمن غیر لرغانت شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته تبصیر عفت کارای پیش نگیرد و دست تو بر باران نشسته

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صویر شاهی بزم آراش



سواد طرا این حکمت ده جو به بیان حاضرش نوید علی همیشه جسد نبیل شانه کرده بهوش شکستند که کرده
بیایند شورش مردل گیتی چون سودا شیرین در فرهاد افاده بجایه گری در آمد خوانین با لاینا جاد گانه در
مشکوی میوه سودا در هم طرز تربیت ده چون گل در چین بقبریه با هم شسته دست مجلس از نس گلستانی
اویختن بهار بستند و حبه زبان سپید شامل چون نسیم گلستان کچمد رخ فزا دماغ لاله خان حور فربانه
سپا خند و خانه سایان با سیمین از انیمش عطرهای ملون بکشن رشک ثبت و صحوای چین گردانند و در
سزایم اندام بصوت و لکش و چون پیر پیران از پیرخان بدوند و دنیا کران زهره فرب بکبار طراوس است قریح
روغ بهنگام طریقه و نه یک جا و نه یک مکان گلزار مجتمع بودند و با حسن زانهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لعل و با هم
عشوه ناز کرده و سر و پا با لعل خروگشت مشاطه کال طبع بهفت آب گل بهشت شسته بجهت کردن زنی بی زار و در
و بشان سیمین بن گیسو غنچه لوی شکستن به شمشیر حق من آراست و شواره و اسب و گوی که سیمین حال فایز
کرده خورشید را چون در زیا منزل گزین جنت و سر به بر گل بسته اگر مرض میباش که در لبان زکی دیان کیمیا خنثی می
بنوقام گردانید سار پیرایه و علل قامت سر و پیشانی که بایست است کرد و بزرگ عروسی جلوه جلوش پیشانی که
غرض خنجر زو از حسن بهار شربت زهرا و علل ز جمال عالم عایش زیب اندر دگانه لایح و چون خورشید خنجر صفا
آرایش گری ماسطه بود و یک گوی میخیزد عینات خدادادش از زمین ستار پیرایه و دست ستم قدرت از نگاه
آیوین به پیشانی را بقصو نظیر و نقصان عدل نقش سیه جوش از خفاش خوش گایانه بدین کرد این در شان
صاق ساید لیلیت جزو آینه لبش متوان یافت نظیر و جزو آینه لبش متوان یافت ملک که کند فکله آینه خانه
کارخانه کائنات است با پیر و شوالیه ای ز طرا و جانش جود و انگار گسترش افاده و بهر دین لکها لخم
بسی سینه بر انگار غریبه و پیشکاران رسم شانس ساران قانون دان شاران سلیمان بان لبش خنجر
بان بقیس لقا بهر سعاد و میرات و میان با دهر بهار جوشن دید و دست بر صغفا نهاد که چون سفسند ام
دم خریده این لقای محله جالم و بهر بانو زبان بد و اندو که گستر از کینان عجز بر مصر جان دلم خانوان چمن گل
حفیله و یا سیمین فرق آن شهرهای نشانند و حیران خیز بر داشته سر و با شمشاد و چمر مراد یکام که گشته چون
هر دو شتاق بحسب نحوه دیده انتظار بر جمال بدنه بگشت انداز غایت شوق مانند سیر تصویر و در
هم ویری بحسب حرکت مانند مثلثی و عاشق در بر دست و دیدار نظر با ماند عقل و نگاه
ازین سوا این دیدن گشته در پیش بهر زن سودا و خیرت ماند خاموش و تا آنکه بحلیف شوق سر و بهر سیدال عوا
کشاد و خنده یک گردا و خوش نشسته و سانس و دوش و سانس لذت کن و بوش سر و دوش کامران پدید آمده

ای ۱۰
 بوزده ۱۱
 بختی ۱۲
 بختی ۱۳
 بختی ۱۴
 بختی ۱۵
 بختی ۱۶
 بختی ۱۷
 بختی ۱۸
 بختی ۱۹
 بختی ۲۰
 بختی ۲۱
 بختی ۲۲
 بختی ۲۳
 بختی ۲۴
 بختی ۲۵
 بختی ۲۶
 بختی ۲۷
 بختی ۲۸
 بختی ۲۹
 بختی ۳۰
 بختی ۳۱
 بختی ۳۲
 بختی ۳۳
 بختی ۳۴
 بختی ۳۵
 بختی ۳۶
 بختی ۳۷
 بختی ۳۸
 بختی ۳۹
 بختی ۴۰
 بختی ۴۱
 بختی ۴۲
 بختی ۴۳
 بختی ۴۴
 بختی ۴۵
 بختی ۴۶
 بختی ۴۷
 بختی ۴۸
 بختی ۴۹
 بختی ۵۰
 بختی ۵۱
 بختی ۵۲
 بختی ۵۳
 بختی ۵۴
 بختی ۵۵
 بختی ۵۶
 بختی ۵۷
 بختی ۵۸
 بختی ۵۹
 بختی ۶۰
 بختی ۶۱
 بختی ۶۲
 بختی ۶۳
 بختی ۶۴
 بختی ۶۵
 بختی ۶۶
 بختی ۶۷
 بختی ۶۸
 بختی ۶۹
 بختی ۷۰
 بختی ۷۱
 بختی ۷۲
 بختی ۷۳
 بختی ۷۴
 بختی ۷۵
 بختی ۷۶
 بختی ۷۷
 بختی ۷۸
 بختی ۷۹
 بختی ۸۰
 بختی ۸۱
 بختی ۸۲
 بختی ۸۳
 بختی ۸۴
 بختی ۸۵
 بختی ۸۶
 بختی ۸۷
 بختی ۸۸
 بختی ۸۹
 بختی ۹۰
 بختی ۹۱
 بختی ۹۲
 بختی ۹۳
 بختی ۹۴
 بختی ۹۵
 بختی ۹۶
 بختی ۹۷
 بختی ۹۸
 بختی ۹۹
 بختی ۱۰۰



روشنی بیاض داشت و در بیاضی که در دستش داشت و در دستش داشت و در دستش داشت



خود را خالی کنی خدا را شاهد آوردم اکنون من بکلمه شریع مباح باشد جهاندار برگشته آخرت را بکلمه در قول معنی کامل بخاید بفرمان
قالب خود را زاده فی الحال بکالبد خود در اندام هر من چون تقدیر را مطابق تدبیر خویش یافت فرصت غنیمت نگاشته بنگار
جسته نجس خود پی کرده بیکریاک جهاندار آمد و بر مرکب این خست گویم من ستام جهاندار شاه سوار شده شادان فرج
لبوی بجهه دریا نوشتافت **مثنوی** شاه شدار قالب گیتی دور و دورم در شاد بقالبش مستور و بر فرس حیات پیشرفت
و امر خستیا خوشتر گشت و بنشاط تمام با بانو به بر شوخ گشت همنوا به بهر و باور چون کلاف سکنانش را فی الحال جهاندار
دید بر فرس یافت که اوقاف حسیست بنا بر صلح حیاتش گشته در اندام دلمان عصمت از ازل و نقصان ناپاک معلوم است
و به بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده باش بر نیز قناعت نمود و از ثم ثلث قوت و عدم نیست منت تمام در قه ایش راه
یافت نیز فرزند که چند بید پی درستی و ناز داشته بر سر تخت گشته تا آنکه بد جهاندار شاه جمعی زام را و سلطان را بر
استقبال فرستاد آنها هر روز جهاندار شاه تصاویر کرده در خدمت بادشاه بردند بادشاه اینچنان که رسم است از دیده
فرزندش است گشته ندو گویم بر بر فرشتا کرد این بد سر انجام نیز از رسم نیاز مندی تقدیم رسانیده از خدمت
گیتی خدیو محض گشته در شکوی قدیم جهاندار خدیو ندو گرفت با سار و خدایان بر خوار نشاند و بختی و دادگاه
داد مگر آن بانو کس که بمشغله جهاندار شاه را دلیل مشغله بهر بانو شده بود از روی فهم شناسای محال گشته در رنگ
بهره در بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرده با تنی چند هر چه در آن کرده بهر من
کانه بین بستان بجمعه خدمتش را چو زردستان بود و جز بمان ناز من کل آگاه و گاهی داشت از شامل شاه به نخر خسته
چون چند برین تیره برآمد بکمال شکی هلاک لادجه به بلای اجل بیک گفته موجب آگاهی عقیق گشت و بقتضای گردش
کردن دون پر از لعلاب و هر سرفه دوست سر بر سر و دیدیم دولت بآن حرام تو شد بد سر انجام انتقال کرد و لاجرم
روال اقبال بر کوس دولت ده بر دوزخ خلافت بنشست بر سر سفران فرمای مالک گشته تسکین سکندی بنام خود و د
و شمره ستاد محیط ضبط داده شناسای مراسم ملک ای گشت کیفیت اسیریم گشتن جهاندار شاه
بگو مان از فرشتی از این مهم خوش باش و در آمدن بن عیال **مثنوی** چون از خوانان آمد
روزگار این چای غریب چنان حسن تبیین آن تا آنکه چون جهاندار شاه از زیر گنجی چشم در آید بیکر نمود و از بیم هر من حرم توشه خود را
زنگ زیده در کمال جاکی بهی حبه چون سیاهان در آن شب براه حوا پیش گرفت از ترس و دام و هر کس و سیاه او
کوه و ده مان یک محل را نمیکرفت تا آنکه کسب فراری گشته شاکر می بینا گیاه باز و گون و افتاده با دل و در
قالب و بهر دیده فی الحال بکالبد آمد و از انجا پرواز کرده در هوا جگر گشته و شهر خویش پیش گرفت بکبر تر فرصت باغی زعفر
فرموده بر شایخ صنوبری شست قضا را صیای دام در اینجا نهاده بود و بجز و شستن در دام افتاده و اسیر بخت تقدیر گشته

۱۰۰



که دهن بهره دریا نوشاگر
از دروش کرد کایا شاکر
سعدین چایا دریا نشاگر
سبح بر سر که ایضا بر خاند است
بدین گزیدین او دعا لب آب و بره
فی العود جسم شاکر را را کرده
بمان خوشین حلوی خرمول
که چایا دریا نشاگر و کشه شدن
که گزیدین آب و بره یعنی بر سر
چایا دریا نشاگر



نہیں

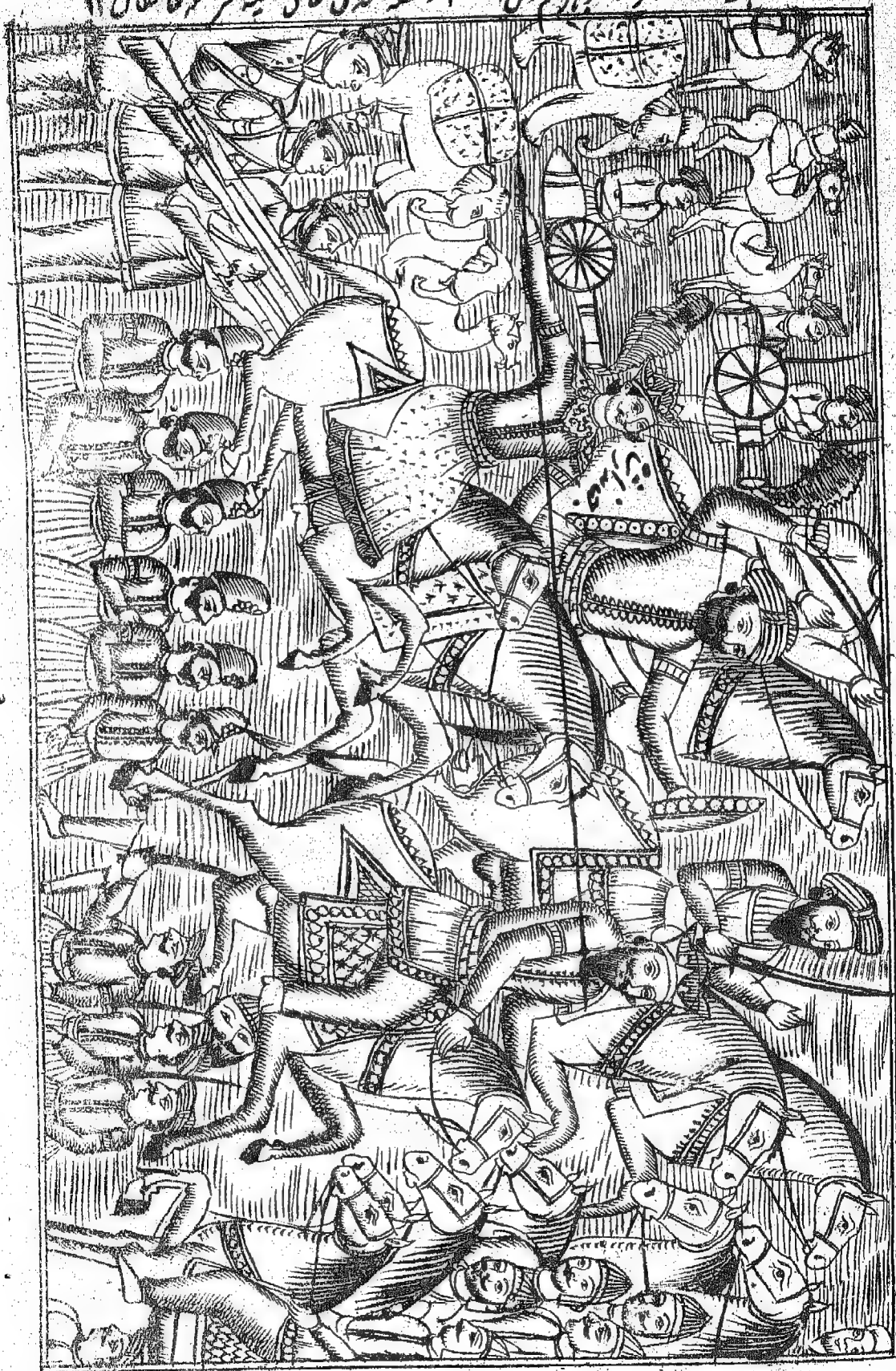


[illegible][illegible]

حضرت رایات عایشه جهانگشای جهاندار شاه بهرم تبکیه خانان غنوده تخت
 سیه آخر چون جهاندار شاه گیتی داد بر مضمون بکینه بهرم خان گون اختر گیتی باز خرفان و اوز کرنت
 و قدم بهرم در بادیه خوابت بخت سلطان و غیرت گیتی ستانی و بیا غنوش تیرج که اندک است و بیا
 آن بر شوخ گون شمال کرمان گرامش و جهرت گردن بخت هم ساقه بنیه سپاس نبرد و مواد بکار و بکینه ستانی بر گام
 و از بهر گرد آمدن جوش منصوره بدرگاه کیهان پناه منابر قضا بایر بولکاسر حد لاکش صادر کرد و پس از آنکه سالان این
 بهرم در سرخ جام این تیان مطابق تجویز او یکادولت بهرمون بدیر دانیان کارگاه حسن تمام پذیرفت بهرم و مادر
 حضرت اگین و ساعت ظفر نمود اعلام فتح فرجام بر بیلان بحان ساسا سیر از فرشتند که کوس تندخو دوش از صدمه
 صید است بکندری شکافت و مرده اسد و مرغی سر بر میای سپهر میگفت بلند آوازه گردانیدند و خود
 بقاعده کشتی و قانون زند و بر گشت و بکانه این هم که یک لال زار که انبر منور است خیزد بایسپاه میضامن
 خلک شوه که گیتی کوه و لاله خمر گشته بفرم خرم کوبی و ملک ستانی نهفت و نمود طشوسی شهنش سومی عداوت
 بیزن بعلانی چون رخ نیکو بیاون سپهران علم بالا کشیدند و ایران خست بر بحر کشیدند بهر جا و نشان کز
 دور شود و در ز گیتی خیم بر اگر و بهر چه که بگویم بهار کوبه پله گرفته کوه و صحرا میل در میل و نهان شوند
 خسرو و بهرم دل بهرم خیم خبر برودن آن غنوده بخت بسکمت باوه غور بود بخت گرمی ششی در بگون کوب که
 گنای از لشکر ابر یکاوت با قامت رسوم آفرین سنغلاهی اعلام کوشش جبهه کافی نموده بایسپاه نایاک از بسا
 بخش نشان میداد و غایت پردلی و بهر از متفرخ حرکت نموده طریقه مسافت بکار برد و آیین استقبال بر عید
 علم استقلال در میان معاومت بر فراشت و مکانی از بهر نادر دگاه تعیین کرده بنیوه ارباب تجار و درگاه شش
 چون جهاندار شاه فیروز جنگ برین مهاورن شد بار کتاب شوی خیم خفته بخت ختم گرمی مشرب شجاعت چهره بر او
 و باین مقبلان سید اختر و محلیکه معققی مقابله بود و در دل فرموده در پرده شب بختی بیار است و سران سپاه
 فیروزی اثر نصیران حضرت کیش را جمع ساخته بمنوان سپهران بلند اقبال شهنش و کعب عد و بندی و عسکر
 شکستی نموده بهرید تو اعدا دل بی خست چون شهسوار یک ناز خورشید بر نقره خاک صبح سوار شده با شمع مصقل
 و سپهر بخت زنگه روز چالشگری کرد شاه پردل بخت گرمی اقبال خیم گمرازه و تخر ملک موردی خود و گونمال
 مخالف بکبت شتمال از شرف باد پاک جهان بیافظم کوه پیکر گرمی صحرای گلی نامون گذاره نقره خلی آسمی هم
 اشتهب عیار بهشت پیشانی و دنیال و سر و ساق و شمش کوه و پهن در ازوزم و بخت و ستاره برآمده
 میدان مرد و گیتی چون شیر زاین و بیل و مان با فرخ و طغر نهان و زاده و فوخ حضرت استراج رابعان

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

جنگ شاهزاده خانده ارشاد و پیرام خاں ۲۷ و کشته شدن خاں سید امیر سوم خاں لغمان ۱۲



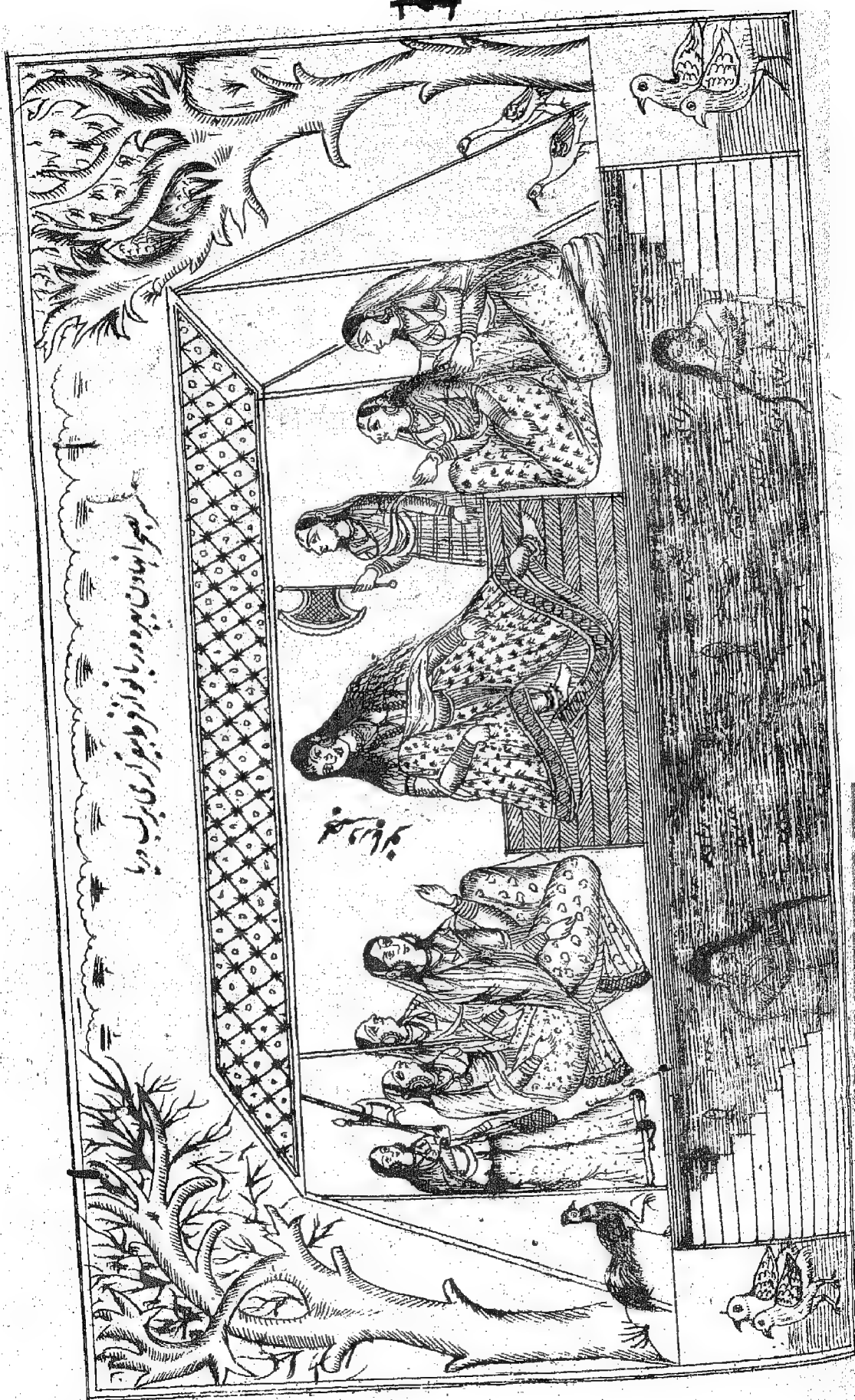
[illegible]

از حرارت خورشید و نور و در آن خود بخوش آمد نگاه نصرت چون نصیر یان از گوشت بریده بر کاج سر و کایا بوسه زد و نسیم طهر بر چهره او پیش
بوزید لاجرم بهرام خان جان بقصر بهر آشپز تسلیم نمود و به نحوئی خجسته زبان بسوی گورنستان گشت و سپاه بهر پیش
را به نریت سر کرده میدان برادران عساکر منصوب فرج گردانید بصیت هنریت برانسا و بدخواه را به جهان و او شاهی
جهان شاه را به جهاندار شاه را به راجت تبا کند آسمانی و قلاذری کوکب خرمی سی محافلان تیره اختر را بر افرو
شیوه صاعقه دم سوخته سیاه بود و بر کینک عدم اندشت و غنای اموال را بر جانهازان سرکه انداخته از زنی
سایه افت و غل عطف بر ستان ملک گسترده مال احوال و سکنه آن بلاد نموده عیان غریت را بصیت
دار السلط که مقرر خفاش بود و متعطف است و در غایت سرفرازی سر فندی مستقر جا و جلال خورشید نور و
از دست سانی تخت باده کامرانی و سر در بجام حمیت و حضور بیرون گفت مشغولی چو در دشمنان شاه شد
کاشه چون نگار بشکر خدا روی بر خاک بود که فتح از خدا آمدش در وجود و چون کرد آفرین و در خوشتر
را به بیسی گنج داد و در پیش را به چهار دوشمن تپی کرد جای بارش داشت و در پا عطر اکین گشتن مشک و
جهاندار میسایم قید و هم رشکستان خلجی و فرخاری است روان به تحقیق این نغمه دلکش را پرده و
خالف اینک بختان بتمام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند
زنی جمید از دوده عمل غنا خواسته بود و به بستر می مخصوص ساخته از نفس حبیه بود و آمده در حینیکه سیه بکیم با بهرام خان
با سقراط و صاحب و عطایا خویش کوشیده و شنبه بهرامی بگلوش کشید و از فراز سیدی شیبی بی اندشت سایر متعلقا
بسیب و چنین تفرق از هم پشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکور که از جلو خواتین معبره علوم خانه ادب و نیز از محل آورده
و با صبیخه خود را بگوشه امن اندشت و مانند رویان عسفت سر کلاه نام و رنگ از دست نهشته بقانون متواریان
سرافات عزت ابروی خود و صحنی شخص که منظر طایفه طهارت طلبان بود و اختیار نمود اما از اینجا کنی بشیر را کتاب فزون
آبادی چون اجداد خویش به عیادت ایستادند نیاکان خود نموده و در سنگال علم موسیقی و فن تالیف اصول بهرام
بلع تقدیم رسانیده در کسرت درجه کمال فایز گشت و دختران که خزان تاری نام داشت تعلیم نموده به انسان بگرد
نمونه کرد که با جود پرورشینی در سایر مقامات سیر کرده مادی بر روان طریق ترنم گردید و دختر چون جمال صورت بهرام
صوت مجسم گشت آفت عقل و فتنه جان بر آید بشکر خنده از جان شیرین شور انگیزی و بشیرین گفتاری در بزم و بلری
نکاحی بختی بختی فتنه سر و پستان بچهره آفت گل چمن ماه آسمان ناهید بهر اوله گلو سوزش چون مسان کباب
میشه و آفتابانند به پاشی آتش خدایش می پستیه عینین خط و چشم به پیش چرخ شسته عین میانی و در بزمی ماه
خورمیکه در دشت نگاه منترش بیان خط و جام عادت بهوش اول نظر می نمود و مشغولی بهر نادک عینش و انداختی

ستمکاری راه نمایان ساختن: این چه لب خور باز را بدید و رفتند فکر خود را با: گلی بود در بوسان شکفت: بهار گلی
 در چین نیم خفت: بی مثل در جام ناخوذه بود: نرفته در دست و ناکرده بود: مادرش چون آن غنچه ناشکفته و در زمانه
 را به هیچ چیز بسیار بسته و بسیار نیکو بها بسته دید که بخت فداکاری گویش بسبب آن دلخیز اندیشه کرده و الا گم می گشت
 و چند آنکه در راه نزدش قدم زد و مشتری را نر و او را بوندان ماه پدید آمد لاجرم به تنوعی محبت سیدار یکی از غنچه ها
 خود که از دلش در تنگ بوی گل داشت در خدمت پادشاهان گویان خدیو مکار بر سر بازی سلطنت شاه جهان را ارسال داشتند
 چنین دولت غیر متصوره برپا شد و از فرموده شاه چون بدید بسیار گاه سلیمان پیوسته کیفیت آن بطعین ثانی میفرستاد
 که بهرام خان در برج محبت ماهیت گشتش چون عیسی مده صمد ساله را جان منیخ و طره محسن بس بر باغ خن ثانیان را
 چو که در غنچه محسن میوی با پیوستن پیوسته پس را جمع میداد و در گشتن نظاره گل رخسار مدیده بهم نمی آمد
 مانده بود در اندو قیاس کند بهیچری خود و غلطی انگشت نامی جهانیان کرد و مهر اگر خوش را بار خوش سجده دیده و در آن
 دانست که یلداش از یکبار گذرد و در سده عشقوی جز زلفش در آید باز نگری: بدام آورد با یک مری به چو چویر اندازد
 از کافیش بدید و همانرا بیکوی خویش چو بر کشد بیکوی غریب کشد ماه در زمین به رخ بر چو ساز
 از زلفش به باب میلش دارد و کند با اینهمه در علم موسیقی تعلیم است اول و افلاکویت ثانی برین دلکش طایران سوار
 معلنی زبان زیر آرد و بلفظ آفر غول و چنان ثبت بیاورد و بچویر کشد چون چکان از نوید جانیر اجل بکشد و چون زخمه در گداز
 زنده زهره را بیان خود در پیش مرث سوز و عشقوی اگر از آبدی باشد از خانه سنگ به در آرد و نقش یک با یک جنگ
 چو ساقی تابش بودی ابرام: چو مطرب شود نوش بیز در جام: همانا از بدید بیا و این رنگه کون نیاید بهیچری بیک با هم
 عطف بیرون حسن صورت ریخته استی رقم وجود پذیرفته بینا که لطف کرد: لفظاً لفظاً الان فی حسن تقوم در آن
 او صادق می آید تازه تر آنکه با اینهمه کوی گویش از بجز بختی است و او محبت چو بار سالی بزم بهر همد آمد و گداز
 بر روزگش نگاه کند که او شمع چشم است و بهشت برین گل کند که او بار از این است شنووی جز آینه کسی که
 روشش بهیچشایی نکشود مویش به خیال او ز گل می کشیده: به کیر این زبانی دیده: به چنچین گوشتین سرور
 این خورشید سکنه شکوه را در دیکری نباشد اگر گیتی مذا گویش را در سلک افراش کشیدن تجویز نماید مادرش
 اشرف روزگار خود بسته بلا عقل روانه در گاه و الا سازد جهان را شاه مجرم استماع به حکایت دولت انگیز سر نشسته
 شکست داده یکی از اعدای دولت خود باز او را نختد و بیا نزد مادران بنظر آفاق ارسال داشت و الله که در
 نظر بجز اظهار اشتیاق و آرزو مندی دیدار آن جان فو به قرال تاناری خود ز ساد به ضایع استحال می باشد و
 در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و نمود بیک بسته به ارباب عز می شد تبلیغ پیام نمود مادرش بهیچری

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]



سجود انبیا پیغمبر و بانوان از طایفه اریک دریا

کبریا

به تنهایی نشسته و شب ناز و بهشت با سحر بگریستی زار به شیش تا صبحگاه این کار بودی و به درشت کاین تبار بودی
جنبت از رون زندی ایمنه گهی درشت بودی گاه مکرده و شبانگه بار گشتی سوی خاز به شش هم تا این شبانه آگاه
شدن چشم و کویان محل کیفیت حال آن در فقر شترین لبان افاق و ارسال نامه بودی
الکین بر قانون گرم روان شش اشتیاق به بیت خون دل تو شتم نزدیک دست نامه ای زایت و زلف
من هر یک العیار به سوگند بدان سلسله یمن سای که بر شکش بند بپری دل دیوانه من تا دیده خون بهار
چمن چهره زیت محروم گشته چون لاله هم غرق خونت و از این شکر پزی شک افزای اب علان روکش و دو چون
جدبا گواه و ساره آگاه هست که رنگ لیم غمچه بر چه چرخد که تیره و بر یکسیم نوای شب چه گریه ها کند اگر از پرتو مان عامه
بروین و باغی محنت که در فقر و در حیات مریدان قیاس کند و پند اند که حکایتها بیدان برده در آن محبت
شماره از دستان عشق شود اگر با بهینا که کف نمیکد و دره حمان برین آرد و شت و شواری انگیز عشق هر گردان صحرای
الکین طلای گریخته خنجر و در سوختن زانها تا باجم خنجر از این دیده و مجنون وید که بر همه در محبت یعنی کشیده و در بخش
زلف از اثرش و سوز آن و دو که از سوز بگریه بر تافت و در از آن زکس جاد و نکبت هرگز این گمان بود که شود آرد
کجبار زنده چمن محنت بکینه و خنجر و اگر با عت اینهمه کش ستنا گردین قدم در راه پتیره پیران است که حکم نیست
از بنا خنجر و حیات و جسد خود خنجر قبول نیست زیرا که در وقوع مثال این عمل که صلا در میزان و عقار سنگی ندارد و متانی
قانون محبت تابو بهر خنجر در بناموت سار چه دل که مراد خیال غای محبت است نقش هستی بر صیر پا دران است اسام به پیر
صورت اگر دارد و ملک حقیقه به خنجر بگینان نهران عشق است که غیر از این محل نظر باشد مرا با عی شفت ز سر است کار
در شود بهر تخته محبت که بجای اگر شود عشق تو در محبت و هر نور دلم و یا نیز اندر با جان بدر شود بهر تقدیر حکم الکره
بنو در چاره بر یکسینی بیگناهی خود را محض گناه نیست با نهران زینت بر سر کوی عذر نشسته ام نقش خود پندیر از لوح خاطر
باب پیشه اکنون گنجایش آن هست که بساز و وصل این نامه که خوش جان بود و اینها شامی خنجر روان چشم آن شمشاد
سهی زین و خرام آری و در خنجر چشم مرا ی گل خندان و یا چه که با مید تو خوش آب وانی و یا چه که با مید تو خوش آب وانی
درین دور و ز چگون که استام و در آرد وی ویت بسان نال از وضعی گشته بهر است اگر هیچ ملکوت بر تنم جسد
ذباب بجز در مانم و اگر مور یا کم که از بس ناتوانی را شدن تو انم تخف مرا از نیم غریبه نطق
باز نتوان دریافت عشق مرا از عیار غیر از حرکت نتوان مشتاق است از وجود اینم قدم
نام و نشان هست که هست و در نه از ضعف و در نجا اثری نیست که نیست و خدا را خودم گوید
رنگ چگون زندگان کنیم و در نجا حال چنان نفس ز نیم یارب اندل غار احضات موم آسایندای ز خاشنه

۱۰۰
 از جناب
 ۱۰۱
 خزان
 ۱۰۲
 چون
 ۱۰۳
 از
 ۱۰۴
 در
 ۱۰۵
 از
 ۱۰۶
 از
 ۱۰۷
 از
 ۱۰۸
 از
 ۱۰۹
 از
 ۱۱۰
 از
 ۱۱۱
 از
 ۱۱۲
 از
 ۱۱۳
 از
 ۱۱۴
 از
 ۱۱۵
 از
 ۱۱۶
 از
 ۱۱۷
 از
 ۱۱۸
 از
 ۱۱۹
 از
 ۱۲۰
 از

حق بسوی خویش میل طالع در بان ساطع بگذرانده در صورتیکه طالع معسان بر شین حال حسن و قبح پذیرد گستاخ
با قات سوم مناظره بر در خانه سخن خود را بر سر یکی نشاند اما عقل اندازد شناس حقست لغز نموده که مخالف قانون
او بر در و در خلوت بجای آورده دایره تسلیم خارج از نظم گفتگو آئین در شوی نموده و در نه با تو با جرایم ادا شدم
نمهندافت و شکایت کن کرد و جانب حرمت فرو نگذاشتم علی را نه تقسیم از لیت که یکی پس از دیگری راه دور و غایب
پاسود و منبر تسلیم شده باشد از نایده امید بوی شنیده چون بگذاشت بشکند و ساغر متعایش زیر شتاب سر شک و غریبان
آید و دیگری فی الحال است از آستین ستند از کرد و نه هیچ شکار و نه دست ساقی روزگار استین شایع است مال
می قصود و کف آرد و فرو جام می و خون دل بر یک یکی داده و دایره قضاوت چنین باشد اکنون قضیه از دل
پوده و همه روز تصور گفتگو با یونان و آن و همه شب چون کج بسوختن ساخته میادیم و الا خدا هم هر جان بر ورت در دل
لبان کج در ویرانه تقیم و پیکار روح نوازت سواره مردم آسود دیده بر لبم خدایت گزین سید عاطفت و عنایت ابرو
شاه بنده نواز که این خاک نشین کرت با چندی بفرقه روزگار و در شمع سپهر حواله کرده از کشاکش این سپهر
رسمی سنگاری کشید و از بار نواز نهشای زبانی یکبارگشت از تکلیف بیگانهایی بر باره میرساند تا بطبع دل در گوش
تنهایی تن ناکامی در داده یکی باز نواز نهشای فاسد است از سر شمع باز گرفته سر شمع بر سر شمع بر سر شمع بر سر شمع
سینه شعله در دامن کوه زند و بسان لی بنا و بغیر دل خود خالی کند زیاده برین و با وید از برم قدم برین سنانی طریقه
روانسته با آنکه سوسن صفت زبانی است و غنچه سنان لب لعل بتازد با شتاب بیرون آید تا بطی لبان بر سر سیم با کلاه
طبع طربا گیر و الا با دیرینه سخت بدخواه دولت غلظت از نایب جام لاله و غلظت سپهر مرغی مراد بهی سرگون همانا در هر
جهان در شاه زو بهر و در با تو چون جان خسرو کیش بر میخون مهر میز و الفاظ شود انگیز نامه آن شیرین دای
عشوه ریزا گهی یافت پایش از کاب استقلال و شد و غنچه گلگون محبت بسوی لعل می و در لاریش سناست باطل و
دل چون سپهر مهر نهادن است غلظت زینت و بسان با صبح بر سر وقت آن گلشن صید و لعلی سپهر و گره کشا
غنچه و انش گشت و مردم دیده از تماشا می کش جالبش بهره مند گردانیده با صبر را از سر خبر فوجی بعد مرگوش
سرایه بکار از خون ساخت و از مشاهده حال حرمت مال انقراض است و لاری می طر قرائی در دل شاه پدید آمده لولوی
از حدیق یاد میخون پستان و این در حقیقت استین بخت در چنیکه خسرو سایه قبایل بر سر آن سر و بار جمال گستر داده
وید چون صحن کشتی کافوری دانه و مانند عذار مهر و دایره می طالع از عازم عازم و دست و همه گشته و سر بر لبان
از چشم انداخته و گوش کردن را از گزنی گوهر با قوت یک ساخته و عشوه می تبی از صفا طلسمش دوش بکانه
و اینهای گوهرش گوش و سر افاضل از زینت بر قوه و معطل کردن از طوق مرصع و بر نه بر لعل از خاکش نهاده

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰



[illegible]

[illegible]

الحمد لله

بهار و اشتر بهای طبعیان و انش و قرن با یاری محوت چهار فرخ می تواند بود که بهای منابع و اجزای طبعیان را
 اسما گردانیده تا گلهای رنگارنگ تغییرات افزوده و در صورت خاص از طبع برآید و در این زمان رنگین
 گلها مان سخن ازین رنگها گنجد و قضیت گنجد طبعی گل تواند کرد که در عضان شیر و در شمع شمع و در وقت باری نقد
 تر جان تازه در این قضیه و مانند تاریخ قلوب مردم از نمودن طبعیان شیر و در شمع شمع و در وقت باری نقد
 اما بعد گلچینان گلستان عقل و شعور شخصی و مستور میباد که درین ایام زیست و زجام این گلستان بطوریه نشان
 انش بنه یعنی چهارده انش نشی حیات البیاضات و تصویریات و حواسی و حواسی و حواسی و حواسی
 بعد و بعد و حجت بی پایان سرایه سر سبزی اندوخته با بهنام بنده چو لی لعل واقع میگرد و راه توامبر
 شادمانه بهار را فرستد مطیع در خشنای گردیده مطبوع طبع بر خاص و عام شد فقط

مست بالخبر والعناية

10

این کتاب را در
 شهر کربلا در
 روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۸۸
 در شهر کربلا
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۸۸
 در شهر کربلا
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۸۸

ف

1913 5221

CALL [ع - م - ب] ACC. No. 17963

AUTHOR عنایت اللہ

TITLE بیمار داری

1913 5221 ع - م - ب

عنایت اللہ

بیمار داری

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 paise per volume per day for general books kept over - due.

